

نوشته: امیر عشیری



قصر سیاه

جلد ۲

اهیر عشیری

قصر سیاه

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار
تلفن : ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»

جافارد از شنیدن نام پرس کمال الدین چشم‌اش بر قی ذد و بخندی رضاپت آمیز اباش را از هم گشود و گفت:

- آری او را شناختم اما او مرا نیشناسد و دانستن نام من برای او تبجه‌گی ندارد.. و چقدر باید سپاسگذار او باشم که مرا از مرک موحشی رهانیده است و تا خود پرس باینجا نیاید نامم را نخواهم گفت.
خواجه او را گذاشت و شنابان از زبرزمین خارج شد و خواجه مخصوص‌داز از جریان مستحضر ساخت.

در آن موقع پرس در تالار با جوهر آغا صحبت می‌کرد.
خواجه مخصوص آهسته سرش را تکانداد و گفت:
- فوراً ب محل خود مراجعت کن.. ذیرا جوهر آغا نزد پرس است.
جوهر آغا ظرف اینست که ماجرای فرار جافارد اتفاق افتاده بود این دو مین ملاقات او با پرس کمال الدین بود.
پرس ایندفعه بخلاف دفعه گذشته باری پس خواجه‌های حرم‌سرا تندی نمود و پرخاش کنان باز گفت:

- من هم اکنون خدمت پدر تاجدار خود خواهم رفت و از ایشان درخواست می‌کنم که دستوردهند نگهبانان نالایق‌گاردن عوض شوند
جوهر آغا با گستاخی تمام کلام پرس راقطع کردو گفت:
- من هرگز اجازه نخواهم داد که بلاقات اعلیحضرت سلطان بروید..
ذیرا ایشان با الشغل بامروقت بدین شما را ندارند.
پرس کمال الدین اذاین گستاخی جوهر آغارنک چهره‌اش برآفروخته گردید -
و رگهای گردنش متورم گردید و در حالی که دندانهاش را بر روی هم می‌فرشد گفت:
- زود از جلوی چشم دور شود یکرو نمی‌خواهم ریخت منحومست را بینم گستاخی تو بجائی رسیده است که در برابر فرزند سلطان درشتی می‌کنی، باشد ناسزای سخنان درشت و نابجایت را بدهم.

جوهر آغا در مقابل سخنان تند پرس کمال الدین سکوت گرد اما ازنگاههای غضب آلوده و رنگ برآفروخته چهره‌اش پیدا بود که چگونه پیکر تعیش در آتش خشم و کینه می‌سوزد، وی هماندم آرزو می‌کرد که پرس را پست‌نق‌چی بسیار و از دین و شنیدن شکنجه و ناله‌های اولفت بیرد.

و در آنحال که شراره‌های خشم از چشمانش چشیده بودند پرسید: اورانداز
میخواستند بیرون اینکه باسخنی باودند تالار را نزدیک گفت و بیکسر بدفتر کارش رفت تا
توطنه نازهای را علیه پرسید: کمال الدین بی‌ریزی کند.

از آنطرف بیگردیکه جوهر آغا از تالار خارج شد خواجه مخصوص پرسید:
فرستد: غبیت شرد و خود را بدرون تالار انداخت و پرسید: از حال مردانشان
(چاقارد) آگاه ساخت.

پرسید: کمال الدین با وجودیکه در اوج خشم و گبهه بر میگرد و هنوز هم
بدری که جوهر آغا از آنجا خارج شده بود دوخته بود از شنیدن این خبر بخود آمد
و سر جانب خواجه برد و پشتی پرسید:

- آبا راست میگویی و تو خودت اورا دینی که بپوش آمد است؟

- خیر شاهزاده، این خبر را مأمور مرافق او بن داد که بمرضان بر سانم.
پرسید: تبسی بر لبانش راه یافت و همینطور که چشم بنقطه نامعلومی دوخته
بود گفت:

- اگر حسی که درمورد این مردانشان پیش خود زدمام حقیقت داشته باشد
وی وسیله خوبی خواهد بود برای اذیتین بردن جوهر آغا و دار و دسته او و در خبر
اینصورت اورا از اینجا بیرون خواهم کرد که بی کار خود بروند.

خواجه مخصوص که پشت سر پرسید: ایستاده بود بالعنی قاطع گفت:

- در هر صورت عدم توفیق جوهر آغا درستگیری این مرد ضریبی است که بر
پیکر او وارد آمده و از این قضیه خبلی تشوبش دارد.

- آری خبلی مضطرب و نگران است و اگر فراد مرد ناشناس از قضایای ساده
وی احیت بودوی اینطور برای ییدا کردن او حرارت از خود نشان نمیداد.
پرسید: دستهایش را بهم کوفته و با لعنی که مشانه خوشحالی ای
بود گفت:

- برویم و احوال روز مرد ناشناس باخبر شویم.
در خارج تالار، پرسید: ایستاد و خواجه مخصوص را به کوفه‌ای کشید
و گفت:

- تو هر راه من نیا د همین چادر ایضاع باش که کسی از عمل من
آگاه نشود.

بخدمتش از پلکان پائین رفت.

مأمور مرافق چاقارد باین صبری جلوی درزیز مین انتظار آمدن پرسید:

می کشید و همینکه چشمش با افتاد تهظیمی کرد و در راگشود و همراه برنس وارد زیرزمین شد.

جافارد در همان نگاه اول برنس کمال الدین را شناخت.. به در زمان سعادت آغا که همه روزه بخلافات او میرفت. چندین بار کمال الدین او را داخل قاپوسراي دیده بود.

جافارد در همان حال که درون استراحته بود خواست ادائی احترام نماید..
اما برنس با دست اشاره کرد که بحال خود باشد.
بعد از او پرسید:

- آیا در بای خود باز هم احساس درد میکنی؟

- جافارد لبخندی از روی حق شناسی زد و جواب داد:
- خداوند شاهزاده را سلامت بدارد.. من این عمر دوباره را مدیون الطاف شاهزاده هستم که این طور در حق غلام خود محبت نموده است.
برنس کمال الدین گفت:

- شکر گزار خدای بزرگ باش که مارا مأمور نود ترا از چنگ عقیبت مرک نجات دهیم و بدون تردید اگر خدمتگزاران صدیق و فادر من ترا تحت مراقبت و پرستاری خویش فرار نمیدادند بدون تردید تا بحال مرده بودی آنها شب و روز از تو نگهداشی و مواضعت کردند در حالیکه در وجود تو آثار حیات مشاهده نمیشند.

جافارد بالعن مودبانه ای که حاکمی از نار احتی او نسبت بالطاف برنس.
بود گفت:

- ای کاش می مردم و شاهزاده معجوب و رعیت پردازی چنین نادامت نمیشند
برنس کمال الدین، لبخندی زده گفت:
- بهتر است حاشیه مطلب را بگذاری برای بعد و باصل آن بیردازی.
- هر چه ای پرسید خواهم گفت مشروط براینکه اطمینان داشته باشم جان من در مقابل عرايضم مصونیت دارد و خطیری مرا تهدید نمیکند.
- در ادای مطلب آزادی و هیچکس منعرض تو نخواهد شد و اینرا هم بدان با وجود یکه وجود تو در اینجا در درس بزرگیست برای من معهدا دست یافتن حریف بر تو محال است و قبل از آنکه هلت واقعه را بیان کنی بکو نامت چیست؟
- نامم جافارد و از دوستان سعادت آغا بودم.
برنس کمال الدین تمجیب زده پرسید:
- سعادت آغا را تومیشناختی؟

- آری شاهزاده.

- آیا نزد او بکاری مشغول بودی؟

- خیر... ماجرای من درچند کلمه نمی‌گنجید و سرگذشتنی بس طولانیست.
برنس مجدوب کلام جافارد شد و گفت:

- آنچه که بشنیدن آن علاقمند هستم علت خصوصت جوهر آغا بانو است که
هنوز نگاههای کبته آمیزش متوجه قصر منست و در صدد است بوسیله جاسوسان خود
از وجود تو در اینجا بونی بیرد.

بعد پرسید:

- آیا حقیقت دارد که بخواهی سلطان وارد شده بودی؟

جافارد از شنیدن این سوال خنده‌ای کرد و جواب داد:

- آیا این سخن را جوهر آغا گفته است؟

- آری اما من آنرا دروغ پنداشتم و حالا از تو مبغواهم که حقیقت را
شرح دهی.
جافارد درون بستر تکانی بخود داد و بشرح ماجرای خود برداخت و منگامی
که سخن او باینجا رسید:

- قصد داشتم خیانت جمعی از پاشاههای خیابانکار را در شرفیابی بعرض
سلطان برسانم.

برنس کمال الدین با توجه پرسید:

- آیا مدارکی که خیانت آنها را ثابت نماید نزد خود داری ۴۰

- صبر داشته باشید شاهزاده حال که نجات دهنده من شما هستید همه چیز را
برایتان خواهیم گفت.

جافارد دنباله شرح ماجراش را گرفت و همانطور که قول داده بود برنس-
کمال الدین را از اسرار خوبیش آگاه ساخت و حتی قضایای اسکندرخان و رباعان
دانیز در تکمیل گفته های خود با آن افزود.

برنس کمال الدین از شکایت ماجرای جافارد هرق در حیرت شد و درحالیکه
متکر بنظر می رسد شروع بقدم زدن نمود همه در سکوت بهت آوری فرو رفت و چشم
بکمال الدین دوختند که عکس العمل گفته های جافارد را در او بینند.

جافارد که اسرار میان را نزد برنس فاش نموده بود در التهاب هیجانی بسرمیردو با خود
میاندیشید که برای اذیتین بردن جوهر آغا باید از وجود برنس کمال الدین که حریبه

بران و قاطعی است استفاده نماید.

پرسن کمال الدین در همان حالیکه، کنار بستر جا فاراد بالا ذ پالین میراث نظری او نکر میکرد و با خود نقشه های دستی ای رای نابود ساختن دشمنانش میکشید. وی چند دقیقه ایکه بدین وضع در سکوت فرورفته و منکر بنظر میرسید بناگاه در مقابل جا فاراد ایسناد خبره در چشان او نگریست و سپس گفت:

- من جدسم بزم نم که جوهر آغا با نقشه قبلی خواسته بود ترا مسوم ساخته و از بین بمرد و اسنادیکه نزد تو است و خبر آنرا ذ ملاقات او لبه خود باود اده بودی بدست آورده و مددوم سازد و مانع از این شود که آن مدارک بنظر سلطان برسد. جا فاراد با لعن اطمینان بخشنی گفت:

- نظر شاهزاده کاملاً صحیح است لکن جوهر آغا بشهابی نقشه از بین بردن مرا طرح نکرده بود و محققان اشخاص خیانتکاریکه نامشان را ضمن افشاء اسرار خوبش فاش ساختم با اوردر اینکار شرکت داشته و دستوراتی باو داده اند.

پرسن کمال الدین کلام جا فاراد را قطع نمود و پرسید:

- یعنی میخواهی بگوئی خلیل باشا نیز با او همکاری میکنند و از کشتن تو منظوری داشته است ...؟

- مطمئناً همینطور است و اگر شاهزاده مرا آزاد بگذاردند و اطمینان بدند که جان مرا حفظ خواهند کرد قول میدهم، همکاری صدرا عظم و جوهر آغا و همینین اشخاص بالغوزدی نکری هر آنابت نمایم و البته یك دلیل عمدی و بارز که ادمای مرا تا حمی نابت میکند همانا اسناد و مدارک بست که نزد خود دارم و بقین دلم سلطان بعض روایت این مدارک اشخاص منظور را بشدت کیفر خواهند داد و شاید هم فرمان قتلشان را صادر نمایند.

پرسن کمال الدین از جا فاراد خواست تا اسناد مدارک را در اختیار او بگذارد و باو قول داد که بطریقی سلطان را در جربان خواهد گذاشت بدون اینکه جوهر آغا و یا جاسوسان او بوعی از این قضیه بپرسند.

جا فاراد پرسید:

۰ آیا خود پرس این ماموریت مارا بعده خواهید گرفت ..

پرسن لبغندی زد و جواب داد:

- خیر، بوسیله یکی از محبو به های سلطان این ماموریت را با نجام خواهید ساند. جا فاراد آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- هادامیکه در اینجا هستم اسناد و مدارک بدست شاهزاده نخواهد بود.

- چطور،.. آبا آنها را مفقود نموده‌ای .

- خبر قربانی کردم مدارک را در جای امنی پنهان نموده‌ام و جز خود من کس دیگری از محل آنها مطلع نیست و اگر اجازه داده شود از قصر خارج شده و بخاتام بروم. قول شرف میدهم که مدارک را در نقطه‌ای دور از شهر بدست شاهزاده و یا شخصی که نشانه‌ای از شما داشته باشد تعویل دهم.

پرسش گفت:

- تا چند روزی قادر بیرون خاستن نخواهی بود و بعد از آن باید بطریقی که حتی خدمتکاران قصر مطلع نشوند از اینجا خارج شوی.

جافارد که احساس نموده بود با وجود پشتیبانی پرسش کمال الدین و امن بودن محل اختفای خود، با اینحال در کانون جاسوسان قرار دارد و امکان اینکه جاسوسان جوهر آغا ردبای او را تداخل قصر پرسش بردازند. زیاده‌ست درخواست نمود که در همان حال او را از قصر بیرون ببرند تا بقیه ایام استراحت را درخانه خوبیش و یا در جای دور افتاده دیگری با استراحت ببردازد.

وی سوکنده باد نمود که تماس خود را با پرسش قطع نخواهد کرد.

شاهزاده فکری کرد و گفت:

- داد پسورد باید مطالعه پیشتری کرد و اگر اختیاط را از دست بدهیم و دستخوش احساسات که همیشه ناشی از ندادانی و حمایت است بشویم با بای خود بدام افتاده‌ایم و جاسوسان جوهر آغا در یک چشم بر هم زدن اوضاع را چنان آشوب می‌کنند که در آن موقع حتی من هم قادر بجلوگیری حواتر هلبه خودمان نیستم زیرا این خواجه بدھیت چنان کیته‌ای از تو بدل گرفته است که در صورت بچنگ آوردن تو، با انگشنان لادرش چشانت را بیرون خواهد آورد.

پرسش ادامه داد:

- واما من وضع دیگری خواهم داشت و بلا فاصله بیالونیک تبعید می‌شوم و دیگر بدون اجازه سلطان که باین زودیها صادر نخواهد شد حق مراجعت باستان بول را نخواهم داشت.

جافارد بالعن مضطرب بی گفت:

- حاضر نیستم ناداحتی شاهزاده را تعامل کنم و در همین حال که خطر بی‌رامون این قصر را احاطه کرده است و از من بیند مرافقیت می‌شود مع الوصف من در وحشت بزمی‌برم و از شاهزاده تقاضا دارم همین امشب دستور فرمایند و سایل خروج مرا از قصر فراهم سازند.

برنس کمال الدین لبغندی زد و گفت:

- همین شب گذشته دو نفر از جاسوسان جوهر آغا را که از خدمتکاران نصر بودند شناختیم.

- آبا بسزای اعمالشان رسیدند.

- بله، یک تصادف کوچک و ناچیز موجب شد که خیانت آنها آشکار شد و بیدرنگ قبل از آنکه شب با آخر رسید پشت همین دیواریکه تکیه بآن داده ای بقتل رسیدند پس چگونه میتوانی بدون در نظر گرفتن اطراف و جوانب دستور خروج ترا بدhem؟

- جافارد جواب داد:

- اما بودن من ابعاد خطری عظیم خواهد کرد و چه بهتر که زودتر اذو قوع حوادث اینجا را ترک کنم.

برنس هازم خروج شد و هنگامی که در آستانه در فرار گرفت گفت:

- بخاطر بدهست آوردتن اسناد و مدارک هم که شده تقاضایت داشتم خواهم دادزیرا با این حربه برنده باید بقدرت و نفوذ جوهر آها و صدر اعظم که بخونمن تشنه اند خاتمه دهم.

برنس پس از دستورات لازمی که بدون فرخواجه مراقب جافارد داده اند ترک و بدرون قصر باز گشت.

• • •

اسکندرخان تا صبح شبی که فراد بود جافارد قیل از نیمه شب بنزد او مراجعت کند بیدار بود و ابدآ خواب بچشم انداش راه یافت و هنگامی که صبح از اطاق خود بیرون آمد قیافه ای خسته داشت که آثار اضطراب و ناراحتی در آن مشهود بود. خانخان و ابراهیم از دیدن او زبان باعتراف کشودند که چرا اینطور بر جان خود دشمنی میکنند.

اسکندرخان اعتراض آنها را بدون جواب گذاشت و گفت:

- بیچاره جافارد با پای خوبش به آهوش دشمن رفت و دیگر باز نخواهد گشت.

خانخان گفت:

- لفنت بر کسی که نادان و اسحق است، و بر قدرت خوبش می‌الله جافارد از جمله آنکانی بود قدرت دشمن را بهیچ می‌شمرد. و آنرا نادبه می‌گرفت.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- چه میگویی خانهخان اینمرد فداکاری زیادی برای مانموده است و حق این نیست که او را سرزنش کنیم. او حتی با وجود یکه میدانست در ملاقات با سلطان جانش در معرض خطر قرارداد را باز بگیرما بود و پیش بینی لازم را نموده است.

خانهخان گفت:

- اگر منظورت جمیله قولی است که جافارد از جانب او داده است سخت در احتیاه هستی و با اینکه من این زن را هنوز ندیده و نمیشناسیم معنده باید بگویم که نصور نمیکنم از او کاری ساخته باشد مگر اینکه...

خانهخان متوجه قطع کلام خود خنده دارد.

اسکندرخان نگاه تعجب آمیزی باو کرد و هلت خنده اش را بر سرید.

خانهخان در میان خنده جواب داد:

- میترسم جمیله هم نظیر کریمه باشد و در دام عشق تو گرفتار شود.

اسکندرخان از این کلام خانهخان بخنده افتاد و گفت:

- برای پیشرفت منظورمان خود اینهم یکنونه حربه است و همین شبیازی با گریمه بود که اسرار زیادی را برمام کشوف ساخت و اگر کریمه نبود مسلمان دوستی با جافارد را بدست نیایا وردیم و گنرمان باینجا نمیافتاد . . آبا با این حقایق اذعان داری ؟

- آری جای شک و شبیه ای نیست که کریمه و حتی جافارد بخدمت کرده اند ولی کمکهای آنها مشترم نبوده است و در آینده چه پیش باید مستله ایست جداگاه که بدرستی نمیتوانیم راجع با آن بحث کنیم.

در این موقع ابراهیم آندو ملحق شد و از اسکندرخان بر سرید:

- آبا امروز باید منتظر آمدن جمیله باشیم.

- قاعدتاً بایستی او همین امروز پیدا شد زیرا جافارد عین مطالبه را که بنی گفته است با نیز راهنماییهایی کرده است و اگر تو و خانهخان کمی حوصله داشته باشید مطلوب خوبی را بدست خواهیم آورد.

خانهخان و ابراهیم از این کلام خنده دند و با اسکندرخان قول دادند که هیشه مطیع او بوده و با صبر و شکیباتی حواتر را استقبال خواهند کرد.

آن روز تابعه اعظم از آمدن جمیله خبری نشد و رفته رفته اسکندرخان در چار تردید کرد و با خود گفت:

- نکند جافارد مرا با من سخنان فریب داده است.
اما وی از آنجاییکه تاحدی خوددار بود نگرانی خویش را آشکار نساخت.
نژدیک غروب آفتاب سلیم با سکندرخان خبر داد که زنی قصد ملاقات
اورا دارد.

اسکندرخان بمحض دریافت این خبر نگاهی بعنانخان وابراهیم که مقابله
نشسته بودند کرد و لبخندی تحويل آنها داد و از جابرخاست و گفت:
- یقین دارم که این زن جمیله است که بملقات من آمد.

بعد فوراً از اطاق بیرون رفت و سلیم مستورداد که آنزن را بداخل بسکی از
اطاقها راهنمایی کند و خود مجدداً بنزد رفقا بش آمد و بر سید:
- آبا شما دونفر در مذاکرات من و جمیله شرکت خواهید کرد؟
خانخان گفت:

- آمدن من وابراهیم ازومی ندارد. خودت قضا بارا با او حل کن.
اسکندرخان عازم خروج از اطاق شد که سلیم سینه بسینه او خود را اطلاع
داد که آنزن منتظر او است.
اسکندرخان بملقات آنزن رفت در حالیکه نمی‌دانست او جمیله است و
با زن دیگری.

وی وقتی وارد اطاق شد آنزن بر مخدده تکیه‌زده بود و حجابی بر چهره نداشت
و حتی چادرش را از خود دور ساخته بود مثل اینکه در اطاق خوبش برمیرد آنطور
آزاد نشسته بود.

اسکندرخان ابتدا از دین او یکه خورد و خواست برگرد اما فوراً بعاظتر شد
رسید که جافارد جمیله را یکزن رو سبی معرفی کرده است و دلیل ندارد که او شرمند
داشته باشد.

آنزن که کسی جز جمیله نبود خیلی زود متوجه این حالت اسکندرخان گردید
و بالعن آرامی اورا بنام خواند و گفت:

- داخل شوید مگر جافارد بشما نکفته است که من چکاره هستم.
اسکندرخان که نژدیک در اطاق ایستاده بود اذی پرواپی جمیله در شکرف
شد و با وجودیکه میدانست وی یکزن رو سبی است معنداً انتظار نداشت که وی باین
صراحت بگوید چکاره است!!

وی اندکی تأمل کرد و سپس بنزد جمیله بازگشت و سمت پا اور روی زمین

نشت و آهسته تکبیه بخنده زدو گفت:
- خبلی وقت است انتظار و دودتان را دارم و فکر می کردم شاید اتفاقی
برایتان افتاده است.

جمیله که چشم از اسکندرخان بر نمیداشت جواب داد:
- حق باشاست ولی علت دیر آمدن من مأموریتی بود که جافارد به هدام
محول نموده بود ولا بد حدس میز نمید که چه مأموریتی بوده است.
اسکندرخان در حالیکه چشم بدھان جمیله دوخته بود متوجهانه گفت:
- خیر اطلاعی ندارم و اضطرر بگویید.

جمیله خنده می معنی دار کرد و گفت:
- چه زود فراموش میکنید راجع بخودتان سفارش کرده بود مگر بیحان
همسر مفقود شما بایست.

اسکندرخان از شنیدن نام بیحان سر را مست گرفت و بخنده برسید آبا از محل
او اطلاعی بدست آورده اید و میدانید وی نزد چه کسی است.

جمیله در نهایت خونسردی پاسخداد:
- آری اما نجات او باین آسانیها که شما و جافارد و حتی خود من تصور
میکردیم میسر نیست زیرا وی در حرم را شفعت با نفوذ و مقتدی است که دیوارهای
حرب را قصر او سر بغلک کشیده و پشت هر درش غلامان و خواجه های بی شماری
ایستاده اند و احمدی را اجازه ورود به قصر بیرونی او نیست چه رسید باینکه کسی موفق
شود با بحر را بیش گذارد.

- اسکندرخان با لعنی که شوق و اضطراب در هم آمیخته او را آشکار
می ساخت گفت:

- چه نادان بودم من که بقول و قرارهای جافارد خود را دلخوش ساختم و اینکه
باید با نایمیدی دست بکریان باشم و از این پس مرگ را طالبم زیرا ذنده کی بدون
دیحان برای من هیچ بد بختی است.

جمیله بالعن محکمی برسید:

- مگر دیوانه شده ای اسکندر.

- نه در کمال عقل سخن می گوییم سعادت و فتنی از آن منست که بتوانم زنده کی
کنم و زنده کی بی دیحان که اینهمه ماجرا بوجود آورده است و مرا باینجا کشانیده عذر این
است که مرد هزار بار بر آن ترجیع دارد و می پنداشتم که جافارد مرا از این عذاب

روحی و بدبختی نجات خواهد داد اما اگر کنون می‌فهم که از او هم کاری ساخته نیست.

جمیله کلام اورا قطع کرد و گفت:

- مایوس می‌باش اسکندر جافارد هرگز سخنی خلاف نگفته است و بهتر ترتیبی باشد ریحان هم‌تر نجات خواهیم داد اما شرط آن این است که آرام و شکیبا باشی و هر گز شتاب بخراج ندهی .. اینجا شهری اسرار آمیز است که قدرت دردست مشتی باش است و شاید در مملکت شما نیز چنین باشد.
اسکندرخان بیان کلام او دوید و گفت:

- خیر در مملکت ما هرگز چنین تروتمندان با نفوذ و پرقدرتی که بر صدم حکومت گفته وجود ندارد.

جمیله گفت: یه سخن کوتاه کرد و باصل قضیه پرداخت و من می‌خواهم چیزی بگویم

- چه چیز زود بگو بخدای یکنا سو گند که اگر فراد باشد جانها از کف بدhem هرگز ترس و وحشتی نداشته واژ بروز حواتر باکم نیست چه بدین منظور رنج را را بر خود هموار نموده و بسر زمین شما قدم نهاده ام.

جمیله تکانی بخود داد و رو در روی اسکندر قرار گرفت و گفت:

- لا بد جافارد موافع بیشماری را که در این راه مغاطره آمیز قرار دارد و جان تو و دوستان را تهدید می‌کند برایت بازگفته و تو نیز آنها را برگردان نهاده ای ۱۰۰

- آری جمیله، همه چیز را او شرح داده و اگر کنون مانند روز برابم روشن است که امکان دارد دوینراه جان خویش را از دست بدhem و خوب میدانم که بسوی ای نیتوان ریحان را از زندانیکه نامش حرمسراست نجات داد.

جمیله سخن اورا قطع کرد و گفت:

- باتمام این احوال بگفته جافارد ایسان داشته باش زیرا وی باتکاء نفوذ و قدرتی که من در میان رجهال این شهر دارم ترا امیدوار ساخته است و من نیز آمده ام تا بتو اطمینان دهم که از قدرت خویش بنفع تو استفاده خواهم کرد.

اسکندرخان از شدت شوق بیاخنیار دستهای جمیله را در دستش گرفت و در حالیکه بر آنها بوسه میزد گفت:

- پس بین رحمت آورده ای و مبغواهی از عذاب و رنجی که میبرم

نجات دهی . ۴۰۰

- آری اسکندر آرام باش و خونسردی را از دست مده و حالا باید در فکر نجات جافارد باشیم و من یقین دارم که وی بدست مامورین جوهر آها افتاده و در کنبع یکی از زندانهای تنک و تاریک بانتظار مرگ نشته است.

اسکندرخان پرسید:

- آیا یقین دارید که او در دست جوهر آغاز است؟

- جز او کس دیگری نیست که بتواند جافارد را هنگام رفتن بحضور سلطان دستگیر نماید و انگهی، مگر خود جافارد فضای بارا برای تو شرح نداده و اگر آنطور که او پیش یینی کرده است درست باشد وی مطمئنا در اعماق سیاه چالهای هولناکی که دیدن آنها لرزه براندام انسان می اندازد افتاده است.

- آیا قادر به نجات او خواهید بود؟

- در صورتیکه جوهر آغا او را بسیاه چالهای زندان (شبلون) برده باشد نجات او برای من امکان ندارد.

- از قدرت خود استفاده کنید.

جمیله بفکر فروردت و لحظاتی چند بین حال باقی بود بس از آن سر برداشت و گفت:

- نجات جافارد فقط یکراه دارد و آن اسناد و مدارکیست که نزدنو بامافت گذاشته است.

اسکندرخان سر راست گرفت و گفت:

- اما او نگفته است که این اسناد را از مخفی گاهش خارج کنیم و فقط بن گفت تنها کسیکه اذاینراز آگاهی دارد جمیله است.

جمیله با لحنی جدی گفت:

- با همین مدارک باید اورا از مرگ نجات دهیم و اگر موافق نیستی من حرفی ندارم و اینرا هم بدانکه بدون نجات جافارد امکان کمک بتلو وجود ندارد.

اسکندرخان از شنیدن این کلام که تا حدی جنبه تهدیدآمیز داشت مضطرب گردید و پرسید:

- چرا واضحتر صحبت نمیکنید بگویید چه باید کرد، آیا با در دست داشتن این مدارک راهی جلوی پای ما وجود دارد یا آنکه بدون در نظر گرفتن اطراف و جواب خود بی گذار با آب خواهیم زد؟

جمیله بی تأمل پاسخ داد:

- استاد و مدارک جاوارد که خیالت صدراعظم و چندتن دیگر از باشها را هطود و ضوح نابت میکند باید بطریقی بنظر سلطان بزند و در صورت توفیق در اینکار خلیل باشا از شغل و منصب خود منفصل خواهد شد و... اسکندرخان بتنده گفت:

- انفعال صدراعظم و سایر رجال خامن به حال جاوارد سودی نداد و موجب نجات او نخواهد شد و اگر او تا آن موقع در قید حیات باشد بمجرد برخاستز، این سر و صدا جوهر آغا فی الفور او را از بین خواهد برد و در این میان مطلوب ما بدست نمیاید.

جمیله که بدقت بسخنان اسکندر گوش میداد آهنگ سرفروز آورد و گفته او را تصدیق کرد و پرسید:

- بنظر تووجه باید کرد.

- باید نقشه‌ای کشید که سلطان از وجود جاوارد خادم خود در سیاه چالهای زندان شیلون آگاه شود و جوهر آغا مینخواست خیانتکارش را بکیفر بر ساند اگر این نقشه با موقیت پیش برودم رانجام پیروزی از آن ماست و در غیر این صورت نجات جاوارد خواب و خیالی پیش نیست و جان ما نیز در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

اسکندرخان سخن خود را قطع کرد و پس از یک سکوت گوتاه پرسید:

- آیا از قدرت و ابادی که در اختیار دارید میتوان از جاوارد وابنشکه او زنده است و در کجا زنده‌انیست خبری بدست آورید یا آنکه باید راه دیگری در نظر گرفت اما با آنهمه قدرتی که جاوارد در شناسراخ دارد و خود با آن معرفت هستید یا ن و نا امیدی نباید بما راه بابد.

جمیله بی تأمل پاسخ داد:

- در همین فکر هستم که از کی و بچه طریق خبری از جاوارد بدست آوردم و قدر مسلم آنستکه کوشش من بی تیجه نخواهد ماند.

اسکندرخان سینه پیش داد و بالغی اطمینان بخش گفت:

- و آنوقت من بکمال دوستانم نجات او خواهیم رفت.

- مگر دیوانه شده‌ای اسکندر چگونه میخواهی اورا نجات دهی؟ آیا از جان خود سیر شده‌ای با خیال داری همه را بکشتن دهی؟

اسکندر همینطور که چشم بقیافه استهمام آمیز جمیله دوخته بود پاسخ داد:

- در نهایت هقل سخن میگویم و جز باششیر و خود را بخطار انداشتن راه

دیگری بنظر من در پیش نداریم دیر اجاءارد چند بار مرد از مرد حتمی رهائی بخشدیده
و حال نوبت من رسیده که بکمک او بشتابم و آنطور که وجود انم من حکم میکنند در
نجات اقدام نمایم.

جمبله با همان لعن گفت:

- نه اسکندر هر گز دست بعضین کاری مزن که خود و دوستانه همه بکشتن
خواهید رفت و اگر پنداشت ای که بسوالت خواهی تو است جافارد را نجات دهی..
در اشتباه هستی و مأمورین، جوهر آغا و نگهبانانی که شب و روز از سیاه چال های
و حشناک پاسداری میکنند هیچ جنبندهای را نخواهند گذاشت به آن حدود
نرده بکشود.

جمبله مکنی کرد سپس ادامه داد:

- از همه اینها گذشت مقام تو اجازه چنین کاری را نمیدهد.. ذهرا ۰۹۰۰
می دانند که تو از طرف شاه هیاس با پنجا آمد، ای و اگر دستگیرت سازند افتضاحی
بیارمیآید.. و اکنون سوال دیگری میکنم.
- هرچه میخواهی بپرس.

- مگرنه اینستکه توبه ای پیدا کردن دیگران باین سرزمین آمده ای.
- چرا امامی بینی که ماجرای من چگونه است و آنکسی که بکمک او دل
بسته بودم اکنون خود در زنجیر افتاده و باید رهایش بدمست من و تو
اجهام بگیرد.

جمبله نگاهی بچهره اسکندر که هنگام ادای این سخنان بر افروخته شده بود
افکند و آنگاه بغضنی بر لبانش نهش بست و بازمانی گفت.

- آفرین اسکندر چاوه منحصر بفرد همین است که یشنیده ای باید بکملک شش پر
وقدا کاری تو و دوستانت جافارد را نجات دهیم و خدا کند که او زنده باشد من
بیز نجا که قدرت در اختیار دارم برای رهائی او بکار خواهم برد و توبقین داشته
باش درازای فدا کاری که تو و دوستانت خواهید کرد من دیگران را صمیع و سالم از
حرمسای آن پاشای مقتدر نجات داده و بنزد تو بازمی گردانم.

اسکندر خان از شنیدن این کلام برقی از خوشحالی در چماش در خشید
و گفت:

- اگر او را باز گردانید .. مثل این می ماند که مرا یک تمر
دوباره ای بخشدیده اید.

- خدا کند که اینطور باشد.
- اما بالاخره نگفتند ریحان در جرم‌سای کدامیک از باشاه است. شاید او همان خلیل پاشا صدر اعظم معروف است.^{۱۰}
- خبر خلیل پاشا جیره خوار است و آنکه که ریحان را در حرم‌سای خود نکم‌داشت نامش جعفر پاشاست.
- جعفر پاشا: نام اورا هرگز نشنیده‌ام. چکاره است.^{۱۱}
- وی از گردانندگان امپراطوری است و بعد از سلطان اولین فرد نماد ابن سر زمین بشمار می‌ردد.
- اسکندرخان بفکر فرو رفت و پس از آنکه زمانی سر برداشت و گفت:
- راه یافتن به سرای این مرد کار دشوار است امامن جان خویش را برای نجات ریحان فدا خواهم کرد.
- جمیله از جابر خاست و گفت:
- اکنون دیگر سخنی نیست که نگفته باشیم و بعد از این تو بمقابلات من بیا... چه آمدن من با ینجا برای یکمرتبه کافی است.
- جمیله نشانی خا... اش را با اسکندر داد و بی آنکه اجازه دهد اسکندرخان دوستانش را باومعرفی کند خانه اورا ترک کرد.

فصل مربوط بجنگهای شاه عباس برای تغییر کرجستان و وقاری که در آن موقع روی داد هنگام تنظیم این داستان اشتباه‌ها جلوتر از فصول دیگر بمنظور خوانندگان کرامی رسیده و بدینوسیله تصویب شد.

هنگامی که شاه عباس بالشکر بیان خود بعد د مرذهای کرجستان رسید طهمورث خان بوحشت افتاد و خواست تسلیم شود و همانطور که شاه عباس خواسته است هسر خود (خود اشان) را اطلاق داده با هدا یا می بند شاه بفرستد. لکن باور دسپاهی از طرف محمد پاها وی از تصمیم خود منصرف آماده چنگ گردید.

شاه عباس ابتدا جمعی از سران فزلباش را که امیرقلی نیز در میان آنها بود در رأس یک قسمت از سپاهیان خود که از سر بازان فزلباش تشکیل شده بود بجانب کاخت فرستاد تا اگر طهمورث خان با خضر بصالحه و انجام تفاضای اوست دست از چنگ و خونریزی بردارد.

طهمورث خان بتعربیک محمد پاشا با توطنه قبلی شبانه بر سپاه ایران حمله برد و سران فزلباش را بکشت و اموالشان را گافت کرد.

وی از شکستی که سپاهیان شام عباس وارد آورده بود خوشحال و بر قدرت خویش
بالیه. و پنداشت که در آنکه مدنی بشه سپاهیان ایران را از پای درخواهد آورد و همگی
را از خاک گرجستان عقب خواهد زد.

شکست سربازان فوجیان و کشته شدن سران آنها شام عباس را خشمگین
ساخت ذیرا اوی هر کز انتظار نداشت که طهمورت خان تا این حد نیرومند باشد.
ساخت شاه عباس بلاغه فرمان آماده باش داد و سپاهیان خود را بعد از نیمه شب
چهارم گاخت بعرا کت در آورد. اما از جانب آذربایجان خجالتش ناراحت بوده چه
می ترسید سپاهیان عنانی بطریقداری ازوالی گاخت و اینکه نیمی از سپاهیان دشمن
رادر آنجا بجنگ و ادارند حمله کنند و کادر را برآورد شواد سازند.
هنگامی که سپاهیان ایران وارد خاک گرجستان شده شاه عباس یکبار دیگر
در برابر سرداران خود سوگند بادنود که انتقام موحشی از مردم گرجستان خواهد گرفت
و آنجا را بوبرا نهای تبدیل خواهد نمود.

سپاهیان ایران علی حملات خود بیش از هفتاد هزار زن و دختر را بقتل رساندند.
طهمورت خان باشکنیهای پی دری دادن نیز از قوای خود دچار
هر اس شد و در حالیکه هیچ گونه کمکی از جانب استانبول باو نمیرسید، معهدا وی
سرخستانه می گنجید و هنوز امید قطع داشت.

خوارشان، هسر ذیبای او که آتش جنگ بخاطر او شعله ور شده بود و برا
وادر بادامه جنگ می نمود و از را امیدوار می ساخت که بزودی قوای اعزامی از
استانبول فرا خواهد رسید.

طهمورت خان وقتی عرصه را بر خود تنکه دید ییک سریعالییر بسوی استانبول
گشیل داشت و تا کیه نمود که نامه را بدست خلیل باشا داده او را ازوضم به سپاهیان
آگاه سازد.

بالای مناره های شهر بانک افواه اکبر هنگامی که ییک طهمورت خان از دروازه
شهر استانبول گذشت وارد شهر شد بلند بود و حالت تأثیری در مردم متأهده کرد.
وی قبل از آنکه بکاخ صدر اعظم بر سر خبر در گذشت سلطان احمد خان را
از هابری شنید مرد ماند که بخلافات خلیل باشا برودو یا ییدرنک بکاخته را جست کند.
آخر الامر تصمیم گرفت که بکاخ صدر اعظم رفته نامه طهمورت خان را
باو بدهد.

اما در آن هنگام که ییک مخصوص طهمورت خان وارد استانبول شده بوده دو
روز قبل از آن خلیل باشا با سپاهی ییشار که قبل اسلام حبیب خان چشم آوری

نموده بود بسوی آذربایجان حرکت کرده بود.

منظور او از این حمله سپران شکست مراد پاشا و تصرف آذربایجان بود و با اینکه میدانست سپاهیان شاه عباس در گرجستان در حال پیشروی هستند وی فرصت را غنیمت شمرده و بسیار میخواست بفتح بزرگی ناصل آید.

در گذشت سلطان احمد خان امور امپراطوری را بطوری دچار وقفه نمود که جعفر پاشا فی الفور این خبر را باطلایع خلیل پاشا رسانید و اورا دعوت بیاز کشت نمود. خلیل پاشا که خود را صدراعظم امپراطوری میدانست وجود خوبیش را در یافتن در این هنگام لازم شمرد و سپاهیان را امر برایحتمت داد و خود سریعتر از آنان وارد استانبول شد.

پیک طهمورث خان وقتی وضع را بدینتوال دید در لک را جایز ندانسته بسوی کاخت برگشت اما در نزدیکیهای کاخت وی بدبست عده‌ای اذسواران طهمورث خان که بکی از سرداران او در راس آنها قرار داشت گرفتار و پس از آنکه اخبار خود را در اختیار آنان گذاشت بقتل رسید.

رئیس سواران نامه طهمورث خان بخلیل پاشا را از جیب پیک مقتول بیرون کشید و رو بجانب اردوی دشمن نهاد.

وی هنگامی وارد اردوی شاه عباس گردید که شاه بتهابی در خیمه نشسته و در اندیشه حمله با مدداد فردای خود بود

شاه عباس از خبر در گذشت سلطان احمد، احساس آرامش در خاطر خود نمود زیرا تا آن موقع هنوز از جانب آنسوی آذربایجان ناراحت و در تشویش بسرمیبرد. طهمورث خان که قوایش و بضم رفته بود و تنها امیدش استانبول بود که از آنجا با وکی بشود بمقام احمقانه خود در برابر قوای شاه عباسی ادامه میداد. یکشب که نهایت مضطرب و از عاقبت کار خوبیش وحشت داشت وقتی وارد خوابکاوش شد روی بستر نامه‌ای دید که خبری کوتاه و دسته مرصع در کنار آن قرار دارد.

طهمورث خان از دیدن آن دو شبی روی بستر خود متوجه گردید. با قدمهای آهست پیش رفت و بادستهای لرزان نامه را از روی بستر برداشت و شروع بخواندن نمود.

نامه از طرف شخص ناگفناگی خطاب با و نوته شده بود و در آن پس از اشاره بتفهیانت جمی اذران سپاه طهمورث خان که مخفیانه باوهن سازش کرده‌اند اورا از

ادامه‌جنه بر حنرداشت و در غیراینصورت بوالی کاخت پیشنهادشه بود که خود را با آن خنجری که کنار نامه قرارداده از قید حیات آسوده سازد.

طهمورتخان از خواهدن نامه در بهت و حیرت فرورفت سر کبجه‌ای هارضش شد. همانجا روی تخت نشست و درحالی که نامه رامیان انگشتانش میپسرد نگاهش ب نقطه نامسلومی دوخته شده بود و در افکار بهم ریخته اش در جستجوی کسانی بود که باوخیانت کرده‌اند.

رفته رفته آثار خشم دراو نمایان هد. از جا برخاست تصمیم گرفت همانشب سردارانش را در یکجا جمع کرده و همه را بقتل برساند و خود را اذش وجود آنها راحت کند.

دراین موقع خوراشان واود خوابگاه شد و از دیدن قیافه طهمورتخان در آسال در تسبیح شد.

طهمورتخان بی آنکه حرفی بزنده نامه را جلوی او انداخت و خود روی تخت نشست.

خوراشان نامه را از روی ذمین برداشت. آنرا خواند و بناگاه فریادی کوتاه کشید و بجانب شوهرش دوید و گفت:

-

بس بتوخیانت میکنند.

- آری و اگر آنها را بشناسم باهیمن خنجر که به‌قصد خودکشی من اینجا گشاده‌اند سببه بکشان را خواهم شکافت تا اینکه سزای خیانت خود را چشیده باشند.

خوراشان نامه را بیکروا نداخت و گفت:

- از اینقرار کار ماتمام است و بزودی دشمن برمه بجا مسلط خواهد شد. آباراهی ددیش داری؟

طهمورتخان که نگاهش ب نقطه ثابتی دوخته شده بود باستخداد:

- چه راهی جز آنکه بعنک با دشمن ادامه دهم.. آیا راه دیگری هم وجود دارد؟

- آری و آن دست از جنه شستن و تقاضای صلح کردن است. طهمورتخان از شنیدن این کلام در خشم شد و از جا پرید و بالعینی نند گفت:

- چه میگویی خوراشان.. آبا هیچ میدانی که اینکه جنه بخاطر تو برپا شده

و شاه عباس بظاهر دست باقتن بتوا بین طور بین زمانه پیش می‌آید.
- آری میدانم، اما در این هنگام که امیدهیچکونه کمکی برای تولد وجود ندارد
ادامه جنگ شرط هقل نیست.

- هر گز تسلیم خواهم شد.

خوراshan نامه را از روی زمین برداشت و در حالی که آن را نشان طهمورت خان

میداد صدایش را بلند کرد و گفت:

- مثل اینست که مطالب این نامه را از یاد برده‌ای... و نیدانی دیگر حتی
ند اینجاهم بشتبهایی برای تو باقی نمانده و اگر فرصت را از دست بدھی جانت
بخطر خواهد افتاد.

طهمورت خان که گوئی تازه متوجه خطر اطرافیان خود شده باشد به کر
فرو رفت.

خوراshan وقتی سکوت او را مشاهده کرد مجدداً بخون خود ادامه داد:
- ما چاره‌ئی جز تسلیم نداریم پسرانت را بنزد شاه عباس بفرست تا تقاضای علوت
را باطللاعش بر سانند.

طهمورت خان سکوت خود را شکست و گفت:

- بیش مان بمن خیانت کردند... و حالا باید تقاضای علو بنمایم.. آری بد
فکری نیست و اگر میدانستم که خلیل پاشا و محمد پاشا مرا اغفال کرده و قطع کیله
میکنند هر گز بتقادصای شاه عباس جواب رد نمیدادم.

خوراshan کلام او را نفع کرد و گفت:

- یعنی من خواهی بگوئی مرا تسلیم او می‌کردم...

طهمورت خان نگاه تندی با او فکنده و گفت:

- خاموش باش بخوراshan، هر گز چنین فکری بسغرن من راه نخواهد یافت...

- پس چه می‌کردی.. آبا تقاضای شاه عباس هیرازایین بود...

- نه، اما دستهای خود را بخون مردم بی کنایه آلوده نمی‌گردم و شهرها
را این طور بپرانی نمی‌کشدم.

طهمورت خان در این موقع دستهای خوراshan را در دست گرفت و در چشان
زیبایش خبره شد و آنگاه او را در آهوش کشید و سر و صورتش را غرق بوسه
ساخت و گفت:

- اگر قرار باشد ترا از من بگیرند .. من خود را خواهم گشت.

خوراshan خود را از آهوش او بیرون کشید و گفت:

- فرصت را آزدست مدهو آنچه که مصمم با نجام آن هستی فوراً اندام کن .
زیرا بامداد فردا مجدداً آتش جنک شمله و رخواه داشت. و باز عده کثیری از مردم
سباهیان بخاک و خون کشیده خواهند شد.

- راست می گوینی، فوراً پنzd مادرم برو و او را باینجا بیاور.
خورا شان از خوابگاه بیرون دوید... و چند دقیقه بعد با گناهون مادر طهمورت خان
بنزد او باز گشت.

طهمورت خان تا چشم بگناهون افتاد بطرف او پیش رفت و با بیانی که از شدت
قانو میلر زید گفت:

- هم اکنون پسران را با خود بردار و باردوی دشمن برو و از شاه
هیاس تقاضای غفوم را بسکن.. و با او اطمینان بده که ولایت کاخت در اختیار اوست
و من نیز خراجگزار او هستم..
گناهون حیرت زده برسید :

- آیا باین ذودی بر حضف سپاهیان آگاه شدی ... و ایکاش قبل چنین
تصمیمی می گرفتی ...؟

- از گذشته حرفي نزن، و هنوز فرصت باقیست...
گناهون خاموش شد. و با تفاوت خورا شان خوابگاه والی را ترک کرد... و بتهیه وسائل
سفر کوتاه خود برداخت.

گناهون با تفاوت پسران طهمورت خان با هدایا و بیش کشیده امی که همراه برده
بود در اطراف شهر نقلیس بخدمت شاه هیاس رسید و تقاضای غفو پرسش را آزاد نمود
وی با آنکه جوان نبود اما از زیبایی بهره ای داشت که مورد توجه شاه
فراد گرفت.

شاه هیاس او را بسندید و با او نکلیف کرد که مسلمان شده و بعدها در آیداما گناهون
پیشنهاد شاه را نپذیرفت.

شاه هیاس او و پسران طهمورت خان را با بران فرستاد...
طهمورت خان شنید که شاه مادر و پسرانش را با بران فرستاده و بتقادی
او و فی نهاده از ترس ولایت کاخت را ترک گفت و بولایت کاتل رفت و از آنجا
بنزد گرگین خان گردید.

شاه هیاس وقتی از فرار طهمورت خان آگاه شد سفیری نزد گرگین خان فرستاد و
از او خواست که طهمورت خان را تسليم کند.

طهمورت خان بجهنمک ادامه داد و بسیاری از سر بازان ایران را کشت
شاه هیاس تصمیم گرفت کار گرجستان را بکباره تمام کند.

سپاهیان ابران از هر طرف بسوی دلايت کاخت حرکت کردند و چنان گشته اند
براه اند اخند که سوکند شاه تحقیق یافت.

شاه عباس وقتی حکومت طهمورث خان را داد آنکون ساخت و بساط او را بر هم
ریخت بکروز که سران سپاهش را بدود خود جمع نسوده بود خطاب با آنان گفت:
- اگنون با خاطری آسوده با صنهان بازخواهم گشت زیرا انتقام خون محسود
بیک فراجه را باز گرفته ام.

مورخان در کتب خود اینطور نوشته اند که شاه عباس موضوع خوراکان ذن
زیبای طهمورث خان را بهانه ای برای تصرف گرجستان قرارداده بود.
در صورتی که قضیه قتل محسود بیک فراجه پیش نمی آمد و با خوراکان بحر مسراي
شاه عباس فرستاده می شد حمله گرجستان حتمی الواقع بود و اعزام امیر ظلی با آن
سر زمین بهین منظور مورث گرفته بود که آخرین انسام حیث خود را
کرده باشد.

طهمورث خان ناسال ۱۰۲۳ هـ چنان در جنگ و گریز بـ ۱ سپاهیان ایران
مشغول بود و در این سال ناگزیر تسلیم شد و مورد عفو شاه عباس قرار گرفت
دبیله و قایع گرجستان از موضوع داستان ما خارج است زیرا حوادث بعدی
گرجستان هیچگونه بستگی باد استان نداشته و صرفاً جنبه تاریخی دارد.

پرس کمال الدین پس از خروج از محل اختفای جافارد با افکاری متضاد
بسیرون تصریح گشت.
وی قبل از آنکه بکاری پردازد بدین مادر شدیدت و قضیه جافارد و تهاضاي
اورا باری در میان گذاشت.

مادر پرس بر جان فرزندش بیناک شد و با او متذکر گردید که فوراً جافارد را
بکمک غلامان و خواجهها از قصر خارج گند.

پرس مشکلات و خطراتی را که در این راه وجود داشت بلکه بیک بیان کرد اما
مادر پرس بر سر عقیده و نظریه خود استوار بود.

آخر الامر پرس کمال الدین تصمیم گرفت که وسائل خروج جافارد را از قصر
فراهرساند.

پرس هنگام خروج از اطراق مادرش او را مغاطب قرارداد و گفت:
- اگر این مرد بدون خطر از اینجا خارج شود دیری نخواهد گذشت که ممالکین

خود را از بین خواهیم برداشت و در این راه باید بمن کمک کنی، و استادی را که جافا دارد در
دراختیارم می گذارد بنتظر سلطان بر سانی:

مادر پرسش اینکشت بروی لیانش گذاشت و گفت:

- خاموش پسرم مگر نمی دانی که از دبوراهای این قصر باید ترسید و آهست
سخن گفت و برای اینکار هچکس شایسته تر از هایشه سلطان نیست ذیرا وی ذنبست
زیبا که بی اندازه طرف توجه سلطان فرازداد و بدون آنکه کسی از این راز آگاه
شود تقاضای ترا انجام خواهد داد.

پرسش کمال الدین فکری کرد و گفت:

- رئاست من گوئی باید از هایشه سلطان کمک گرفت و ادب بخوبی الاعده انجام
این مأموریت برمی آید.

مادر پرسش لبخندی زد و پرسش را مخاطب ساخت و گفت:

- برای ترتیب دادن چنین امری فرصت زیادی در پیش داشت و آنچه که نملا
باید با نهایت دقت انجام دهنی خر و جا فاراد از قصر است که یک ذن دانی اسرار آمیز
بشارمند رو دود و در صورت توفیق در این امر خود را برای رساندن اسناد و مدارک اراده
طریق خواهد کرد.

در این اثنا چند ضربه بدر اطاق نواخته شد و متعاقب آن در بازو خواجه باشی
در آستانه در قرار گرفت

- داخل شو خواجه باشی . . آبا خبری است که به اینجا آمد های ۴۰

خواجه باشی نگاهش را متوجه پرسش کمال الدین نمود و گفت:

- جوهر آغا امین خلوت سلطان در تالار پائین تقاضا دارد که از پرسش
دیدن گند.

کمال الدین نگاهی بسادش کرد و سپس از خواجه باشی پرسید:

- آبا نمی دانی منظور جوهر آغا از این ملاقات چیست . .

- خبر فربانت گردم . . منظور خود را نگفت.

پرسش سلطنه اندیشید و آنگاه بخواجه باشی گفت:

- از محل اختفای جافا دارد بشدت موازنی کنید ذیرا آمن من جوهر آغا با اینجا
می این دو مشبب وقت و بی وقت که تقاضای ملاقات مرآمیکند بی هیچی نیست و قصد
دارد از گوش و کنار و نزد و آمدهای درون قصر برآذما بی پیرد . . من اورا خوب
بشناسم که چه احباب به است.

خواجه باشی گفت :

- پرس مطمئن باشد که ناوچی جان شار در خدمت هستم احمدی اذاین را ذکار نتوارد یافت.
مادر پرس از شنیدن این سخن خوشحال شد و همانند مشتی سکه زرد خواجه.
باشی داد و او را از مراسم خوبیش و پرس مطمئن ساخت و بعد رو بكمال الدین کرد و گفت :

- برو بسرم ولی مراقب پیرامون خود باش.

پرس کمال الدین از نزد مادر خارج شد و با تلاق خواجه باشی بنالاربکه در طبقه بالین قرار داشت و محل ملاقاتهای پرس بود رفت.
جوهر آغا با بی صبری انتظار ورود او را داشت و همینکه پرس با بدرون تالار گذاشت وی تعظیم فراهمی کرد و گفت :
- سلطان خلیله بزرگ امر با حضار شما فرموده اند.

پرس پرسید :

- آبا امری مهم پیش آمده که جان شار را احضار نموده اند.

- غلام حقیر اطلاعی ندارد.

- پس قدری تأمل کن تاخود را آماده کنم.

وی از تالار خارج شد و خواجه باشی را بگوش ای برد و گفت :

- بقین دارم که سلطان مرا بینظور بر سرش در اطراف امر مهمی احضار نموده است و شاید هم این امر مهم با مفهود شدن جافارد در باعث تصریف ارتباط داشته باشد در هر حال باید در غیبت من خود را قیمت از ذیر زمین را بهده بگیری ذیرا بدون شک جوهر آغا جاسوسان خود را در اطراف اینجا گمارده است.

- اطمینان داشته باشید شاهزاده.. که کسی را حق ورود باین قصر نیست + رسد آنکه خواسته باشد داخل زیر زمین شود.

پرس کمال الدین با خاطری آسوده بنزد جوهر آغا باز گشت و گفت :

- حرکت کن.. که بنزد سلطان برویم.

طولی نکشید که پرس کمال الدین وارد قصر سلطان احمدخان شد.. از چند راه رو گذشت و چلوی ذرب خوابگاه توقف کرد و از روی تموج از جوهر آغا پرسید :

- چه شده که سلطان در خوابگاه خود را پذیرفتند؟

- همینجا باستبد تا اجازه ورود بدهند.

بعد خود بدرون خوابگاه رفت... چند لحظه بعد برگشت و پرسش
کمال الدین گفت:
- داخل شوید.

پرسش داخل خوابگاه شد و از دیدن پدرش که روی تخت خوابیده و رانه
شهره اش اندکی پریده بودیکه می خورد و آهسته نزدیک رفت کنار تخت زانو زد و
دست پدر تا جدار خود را بوسیده باز هزار اینکه سلطان با او حرفی داده چشم بدھان
پدرش دوخت.

سلطان احمدخان از صبح آن دوزیمار و درسترا فتاده بود یک بیک فرزندانش
را بیالین خود احضار میکرد و پس از چند کلمه ای که با آنان صحبت می نمود
مرخصان میکرد.

وی وقتی وارد کمال الدین را متوجه شد اورا بنام خواند و گفت:

- احساس میکنم که پابان هم رم فرار سیده و قبل از آنکه از جهان چشم فرو
بندم خواستم بتویاد آورشوم که بعد از من، مصطفی خان جانشین من خواهد بود و همه
باید اذرا اطاعت امر کنید.. دیگر حرفی ندارم و مرآ تنها بگذر.
کمال الدین یکبار دیگر دست پدر را بوسید و آهسته ذیر لب گفت:

- امر سلطان مطاع است.

و بلا فاصله از خوابگاه بیرون رفت و بسرعت بقصر نزد مادرش بازگشت و
بسیاری سلطان را با او اطلاع داد.

مادر پرسش از شنبدهن خبر بیماری سلطان احمدخان سرا با ارزید و پرسید:
- آبا نام جانشین خود را هم بتو گفت...

- آری، مصطفی خان اول بعده از او سلطان خلیفه بزرگ خواهد بود.
- گوش کن برم خیلی بایده مرائب خود باشی و تا فرصت باقیست جانوارد را
از اینجا بیرون کن لب را میکن است وضعی پیش آید که من و ترا از این قصر به محل
دیگری انتقال دهند آنکه اگر راژت از پرده بیرون افتاد هر دوی ما بین تن
خواهیم رفت.

- مطمئن باش مادر بهر طریقی که برایم امکان داشته باشد او را خارج
خواهم کرد.

پرسش کمال الدین که بی اندازه در خود احساس خستگی میکرد اطاق مادرش
را ترک و پس از دستورات لازمی که بخواجه باشی داد بسوی خوابگاهش رفت.

وی همینکه وارد خوابگاه شد هایشه سلطانرا در آنجا دید فورا در را از داخل بست و بطرف هایشه دوید و او را که وسط خوابگاه ایستاده و بینند ملبه بر لبانش نقش بسته بود در آغوش گرفت و بینه فشرده و برسید: - چگونه باینجا آمدی ۴۰

- آدم ناخبر بیماری سلطانرا بتوبدهم.
- من نیز هماکنون از نزد سلطان میآیم.

پرنس کمال الدین او را بروی تخت انداخت و خود بروی افتاد و در حالیکه دست برانهای او میکشید و خود را بینه اش میفرشد گفت:

- در دل آرزوی دیدن ترا داشتم و اکنون در آغوشت جای گرفته ام.
عایشه سلطان دستهاش را بگردان پرنس حلقه کرد و سر او را بیش آورد و بوسه ای آتشین از لبان او برگرفت و گفت:

- از بیماری سلطان خبی خشودم زیرا بعد از مرله او آزاد خواهم بود و تصویر نمیکنم مصطفی خان اول مرا بعقد خود در آورد.

کمال الدین دست در گودی کمر او انداخت و آنکه برد روی او خربید و گفت:
- آنوقت با خیال آسوده ترا باینجا میآورم و هر شب در آغوشت بر خواهم برد.

هایشه سلطان خنده ای که نشانه نشاط و شفاف او از هم آهوش با پرنس بود سر داد و گفت:

- چقدر دلم میخواست امشب را با تو بسرمیردم.
پرنس کمال الدین سر راست گرفت و در چشان فتنه انگیز او خیره شدو برسید:
- آیا نسیه مراجعت بعرسرا را داری ۴۰
- آری معجوبم، امشب باید بروم اما قول میدهم فردا شب را در آغوش تو باشم.

- نه هرگز نخواهم گذاشت اینجا را ترک کنی.
عایشه سلطان در حالیکه با نوک انگشتان نارهای موی سر پرنس را از توی صورتش عقب میزد گفت:

- امشب پرستاری سلطان بمهده من و اگذار هده و تامیع باید در خوابگاه او باشم و آمدن من باینجا فقط بظاهر دیدن تو بود که دوریت را نهیتوانم تحمل کنم.

- آه ، عایشه از عشق نوضیف و ناتوان شده‌ام .. نبده‌امی بدون توجه
و نجی می‌برم .. ایکاش در آغوش توشی را بسیع نرسانده بودم و از لذت بی‌انتهای
آن برخوردار نمی‌شم که حالات‌توانم برخوبی‌شدن مسلط شوم .. عایشه با نگاهی که
می‌جاند والتهاب درونیش را آشکار می‌ساخت بچشمان پرنس خیره شد و گفت :
- چاره چیست معبوبم ، امشب دا باید تحمل کنی .. فرداشت هنگامیکه
چرا فهای قصر و حرمسرا روش شد و تاریکی همه جارا گرفت مرا دوی همین نخت
در آغوش خود خواهی یافت ..

بعد چند بار بی‌دوبی لبان پرنس و صورت او دا بوسید و ازاو اجازه
خواست که خوابگاهش را ترک کند . پرنس کمال الدین که بسته حاضر بقبول این
نکاحی عایشه سلطان بود بنهاچار با لعنی که نشاینه اندوه و فمش بود گفت :
- بیا بیکبار دیگر یکدیگر را بیوسم . آنکاه اینجا را ترک کن ..
عایشه سلطان درحالیکه اشک در چشم‌اش حلقه زده بود خود را با آغوش
پرنس انداد . هردو با نیروی عشق یکدیگر را بینه فشردند و در آنحال که
لبانشان بر دی هم قرار گرفته بود نظره اشکی از چشم‌اشان فروریخت ..
عایشه سلطان از آغوش پرنس بیرون آمد .. و بی‌آنکه تأمل کند بسرعت
او را ترک گفت

بس از رفتن عایشه سلطان پرنس کمال الدین بر دی تخت افتاد و درحالیکه
قطرات اشک از چشم‌اش فرمیریخت نگاه‌های نابتیش بچل چراغ سقف خوابگاه
دوخته شده بود و یارای بر خاستن نداشت .

عایشه سلطان که از راه مخفی پشت حرمسرا وارد کاخ پرنس می‌شد و در
این قبیل موقع کنیزش در راه روی طوبیل پشت حرمسرا رفت و آمد او را تحت نظر
می‌گرفت که از خواجه‌ها کسی متوجه نشود .. آش و قتنی عایشه سلطان از قصر پرنس
وارد آن راه روی طوبیل شد و از کنیز خود اثری ندید منوحش گردید ..
همانجا ایستاد . خواست نزد پرنس بازگردد اما متوجه شد که باید شب را
در خوابگاه سلطان بسربرد .

مرند بود چیکاو کند .. نبودن کنیزش در راه روی او را سخت هر اسنایت
ساخته بود .

آخر الامر با پرنس ولرز برای خوبیش ادامه داد و در هر قدمی که بود میداشت
چشان مضطربش را بچپ و داست گردن می‌داد و قلبش با هم بان شدید می‌طبید .

چند قدم مانده بانهای راهرو ناگهان از پشت سر چادری بروی سرش افتاد.
عاشقه سلطان تارفت فرباد بکشد دست قوی و نیرومندی از روی چادر
دهان او را محکم گرفت .

صدای آمراء‌ای در فضای خاموش راهرو برخاست که گفت ،
- همراه من بیایید ..

غلام سیاه و تنومندی عایشه سلطان را بروی شانه‌اش انداخت و بدنبال
خواجه‌ایکه راهنمایش بود حرکت کرد .

چند دقیقه بعد به علی رسیدند غلام سیاه و قوی هیکلی که عایشه را حمل می‌کرد
پس از خواجه آن بزمین گذاشت و چادر از سرش برداشت .

عایشه که رنگ چهره‌اش سفید و از ترس یارای ایستادن نداشت . . چشمان
وحشت زده‌اش را که اشک پذور آن خشک شده بود . باطراف انداخت و ناگهان از
وبدن نسق‌چی باشی جینی کشید و صورتش را بیان دودست پنهان نموده .

نسق‌چی باشی کسی بود که از میان خواجه‌های حرم‌ها انتخاب می‌شد و آلات
وابزار شکنجه داشت و هر موقع میغواستند یکی از زنان حرم‌ها و با غلام بچه‌ها
و کنیز کان را شکنجه دهند او را به نسق خانه میبردند و در اختیار نسق‌چی باشی
میگذاشتند و او با آلات وابزار خود آنان را شکنجه میداد و تحت بازجویی میگرفت .
عایشه سلطان بارها نام نسق‌چی باشی را شنیده و حتی بکبار از نزدیک آن
 محل وجود نسق‌چی را که یکی از زنان حرم‌ها را شکنجه میداد دیده بود .

آن‌وقوع که وی شاهد و ناظر چنین صبحه دلخراش و هول انگیزی بود هنگام
روز بود که یکی از زنان حرم‌ها را بچشم اینکه آبتنی شده بود به نسق خانه برده بودند
و با شکنجه‌های دورنای میغواستند نام هم‌عوابه او را بدانند

اما آن‌رن نا آخرین لحظه حیات که خون از چند جای بدنش جاری بوده از
الثای نام کسی که ازاو باردار شده بود خودداری کرد . و همانجا جان داد و اسرار
خوبش را با خود بگورد برد .

در آن‌روز عایشه سلطان از دیدن صبحه بیمار شد . و تا چند روز در بستر بیماری
الناده بود و هر وقت بیاد آن‌نون و فریاه‌های چگرخراش می‌افتد سرش را بادو
دست میگرفت و هاهای هر روع بکریستن مینمود . و کلماتی ذیرلپ میگفت که تأثیر
اورا بیان می‌ساخت .

عایشه وقتی خود را در نسق خانه پافت و دیگر ویله نسق‌چی باشی که با
لبخند ترس آوری دو در درویش ایستاده بود دید صبحه آن‌روز و آن‌رن در نظرش

مجمع هد .

خواجه ایکه همراه او با آنجا آمد بود جلو رفت . دستهای عابثه را از جلوی
صورتش هقب زد بالحنی تهدید آمیز گفت :

- ای گیسو بربیده می بینی که بکجا آمده ای -

- آری ، اما گناه من چیست ٠

- خاموش باش و هر چه مبپرسم بارامن جواب بدء ٠ ٠

آنخواجه اشاره بنسق چی باشی کرد . واورا بنزد خود خواندو گفت :

- دست بکارشو .

حابثه بگریه افتاد و با تصرع وزاری بر سید :

- چه میخواهید بکنید . گناه من چیست ١

- گفتم خاموش باش ای خامن ، تو ازیک ذن هرجایی بست تر هستی . آیا
هیچ میدانی سزای ذنی که محبوب سلطان باشد و در آهوش دیگری بخواهد چیست ؟

آنخواجه اند کی مکت کرد و سپس بالبخند کریهی ادامه داد :

- اما یک راه امید برایت باقیست . واگر بستوال من جواب دهی ، جان خود

را خریده ای عابثه درحالیکه اشک میریخت و میلرزید گفت :

- بگوئیدچه سوال بست ٠ ٠

خواجه ، خود میله آهنی که از آتش سرخ شده بود و در دست نسق چی باشی
فرارداشت از او گرفت و جلوی چشم ان عابثه نگهداشت و گفت :

- می بینی ای ذن بست فطرت چه مرک در دنایکی انتظارت را میکشد .
عابثه چشانش را که نزدیک بود از حدقه درآید بمهله سرخ شده از آتش
دوخت . سرخود را هقب کشید . و دستها را جلوی خون حائل ساخت .

خواجه میله آتش را بدهست نسق چی باشی داد و خطاب بعابثه گفت :

- هیچ انتظار نداشتی که ترا هنگام خروج از قصر پرنس کمال الدین دستگیر
کنم . اما کنیز تو که ساعتی قبل در همینجا جان داد اسرار ترا فاش ساخت .. و حالا
نوبت بتورسیده که اسرار پرنس را فاش نمایی ...
حابثه از شنبden این کلام ناگهان متوجه شد که منظور از دستگیری او چیست .
وچه اسراری را آنها میخواهند ..

وی میدانست که در هر دو صورت یعنی گفتن اسرار پرنس و یا امتناع از افشای
آن در همان مکان هوم که بوی خون از آنجا بشام میرسیده جان خواهد داد ، تصمیم
گرفت که در مقابل شکنجه های در دنایک تحمل کرده . و مرک را استقبال کند . و اسرار

مشوق را فاش نسازد.

خواجه ایکه بدین نحو میخواست هایشه سلطان را مورد بازجویی قرارداده
و اسراری از قصر پرنس کمال الدین بست آورد کی از خواجه های مورد اطیبان جوهر-
آغا بود که در هر امری با او مشورت می کرد و اصولاً وی را محرم اسر از خوش
ساخته بود.

این خواجه (مرحبا آغا) نام داشت.

وی کسی بود که سادت آغا را بست خوبش از بین برد و موجبات روی کار
آمدن جوهر آغا را فرام ساخت.

- چنین خواجه مزود و قسی القلبی از طرف جوهر آغا مأمور شده که هایله-
سلطان را بازجویی کرده و با شکنجه دادن وی را وادار بافشاری اسرار درون قصر
پرنس نماید

واما اینکه چگونه راز روابط هایشه با پرنس کمال الدین و دفت و آمد او
بقصر پرنس افشا کردید آنرا باید از دستگاه خبر چینی جوهر آغا دانست که جاسوسانش
همه جا برآگنده بودند و کمترین رفت و آمد های محبو به های سلطان و حنفی غلام بجهه ها
وسایر خدمتکاران را بیوی گزارش میدادند
و همان موقعیکه هایشه با کنیز خود از راه روی مخفی بقصیر پرنس دفت کنیز شد را
در راه روانداشت تا مرائب آنجا باشد.

جاسوسهای جوهر آغا همان آن با اطلاع دادند که هایشه سلطان بقصیر پرنس-
کمال الدین رفت است

وی که موقع مناسبی برای ابراز قدرت خوبش بست آورده بود بلا فاصله
(مرحبا آغا) را مأمور کرد در راه روی مخفی شود و هنگام مراجعت هایشه و کنیز ش را
قصیر پرنس آندورا دستگیر و بنقش خانه بیرون و نشت بازجویی قرار دهد
مرحبا آغا و قنی وارد راه روانداشت کنیز هایشه را آنجا دید و فی الفور اورا بدام
الداخت و بنقش خانه فرستاد:
و خود با تظاهر بازگشت هایشه استاد.

خبر دستگیر ساختن هایشه هنگام مراجعت از قصر پرنس کمال الدین بلا فاصله
باطلاع جوهر آغا رسید و او یکی دیگر از محبو به های سلطان را بجهای او بخواهگاه
سلطان فرستاد تا پرستاری او را بهمه بگیرد
جوهر آغا با بدام انداختن هایشه بر خود میباشد ذیرا بقین دافت که این رن
وقتی در مقابل نسق چی باشی فرادگرفت برای رهایی از هنگل اورا اسرار قصر پرنس

را بازخواهد گفت و در برابر سوالات مرحا آغا سکوت نخواهد کرد و آنوقت است
که وی بادا نستن اسرار قصر پرس براو چپره خواهد شد.

جوهر آغا با همین اتفکار جنایتکارانه‌ای در دفتر کارش نشته بود
و در همان موقع مرحا آغا با یاده ذشت و ترس آود خود هایته سلطان را
تحت بازجویی قرار داده بود و وی را تهدید بمرک می‌کرد و آلات شکنجه را
نشانش میداد.

حابشه همینطور که چشم بمرحا آغا دوخته بود مقهقیست و هربت
مرک را در کنار او میدید که بسویش نزدیک می‌شود.

- مرحا آغا که می‌کوشید با نگاههای خود در هایته ایجاد رعب و
هراس نموده او را برای پاسخ دادن به سوالاتش حاضر نماید چند لحظه‌ای اوراخیره
نگریست سپس گفت:

- شکنجه‌های مرک را می‌بینی اینها همه برای کفردادن بزن خیانتکاری چون
تو آماده شده‌اند حال هرچه می‌برسم باید بدون در نظر پاسخ دهی والانست جی باشی
که ساعتهاست بانتظار نوایستاده دست بکار خواهد شد.

بعد رو بجانب نسق‌هی باشی کرد و پرسید:
- نیست اینطور.

- نسق‌جو باشی خنده‌ای کرد و دندانهای نامرتب و کثیفش را نمایان ساخت
و در حالی که جلو می‌آمد و مبله‌آهنی که اندکی از صرخی آن کاسته شده بود تکان
میداد گفت:

- با همین میله آتش چشمان زیبا و فناش را بیرون خواهم کشید.
مرحا آغا قوهقهه‌ای سرداد و گفت:

- حیف است که او را باین زودی از نعمت بینالی معروف کنیم که شاهد ناظر
شکنجه‌هایی که بر بدنش وارد می‌آید نباشد.
نسق‌جی باشی بقهوه خنده دید و خودی نشان داد و در حالی که نگاهش بهایته
سلطان که از شدت ترس بخود می‌لرزید دوخته شده بود گفت:

- این گیسو بر بده هم نزدیک است قالب نمی‌کند.
مرحا آغا زیر چشم نگاهی بنسق‌چی باشی انداخت و گفت:
- خاموش باش، بگذار ازاد بازجویی کنم.
بعد نزدیک هایته رفت و پرسیده:
- آبا آماده جواب گفتن بستوالات من هستی..

هایش سلطان کفت:

- آری چه میخواهید بپرسید که مرا در آستانه مرگ فرار داده اید؟
 - مر جبا آغا خندبد و کفت:
 - هنوز در آستانه شکنجه های مرگ آورما فرار نکرفتی.. اما اگر بجان خود علاوه بر باشی بیدرنگ پاسخ خواهی داد.
 - بپرسید تا بگویم.
 - امشب در قصر پرس کمال الدین بودی.. و ما تراهنگام خروج از آنجا دستگیر کردیم آیا اهترافداری؟
 - منظور نان چیست؟
 - منظورم اینستکه بگویی در قصر پرس چه خبر است؟
 - شما خود بهتر از من اطلاع دارید.
 - ای خالق چطور منظور مر را درک نسبکنی؟
- مر جبا آغا نمکنی کرد و با دست اشاره بسق چی باشی کرد.
نقچی باشی جلو آمد و ایستاد و منتظر فرمان مر جبا آغا بود که کار و شبانه خود را آغاز نماید.

مر جبا آغا بالعن آمرانه ای با او کفت:

- فوراً کارت را شروع کن تا این زن بداند با او سرشو خی ندارم.
- نقچی باشی فی الفور بطرف کوره آتش دوید و میله آهنه نازک را که از آتش سرخ شده بود بپرسون کشید و در حالی که لبخند کریمی لبان گلفت و سیاهش را از هم گشوده بود بسوی هایش برگشت و بین آنکه منتظر دستور بعدی مر جبا آغا باشد میله را بیازوی هایش نهاد.
- صدای سوختن گوشت بدن هایش توأم با فریاد داغراش او فضای نقخانه را بلرزه درآورد.

مر جبا آغا مانند فاتحی بر جای خود ایستاده بود و با هشمان رعب آور شد و میگریست.

هایش سلطان در میان فریاد ناشی از سوزش بدن خود خطاب به مر جبا آغا کفت.

- از من چه میخواهید چرا و اوضاع نمی گویید؟
- ای زن بست با اینکه میدانی خلاصی از این بند برایت امکان ندارد باز خود را بنادانی میز نمی.

- بزدای بزرگ هرچه بیرسید خواهم گفت.

مرجبا آغا دست بر شانه نسق چشی گذاشت و او را کنار زد و از

عايشه پرسيد:

- بما خبر رسیده است که در قصر پرنس کمال الدین مرد ناشناسی بنام جاگارد پنهان شده تو که همه شب بخلافات او رفتگی باشد بگویی پرنس اپنمرد فراری را در کجاي قصر خود مخفی نموده است.

عايشه سلطان که از شدت درد بخود می بیچید همینطور که چهره زیبایش فشرده شده بود باسخ داد:

- بخلیفه بزرگ سوگند که از وجود چنین مردی در قصر پرنس بی اطلاع. و شما یهوده مرا بذاب و شکنجه کشانیده بیده؟

مرجبا آغا، دست خود را بالا بردا و با قوت هرچه تمامتر بر صورت عايشه گفت و گفت:

- لال باش چگونه جرات میکنی خلیفه بزرگ را بشهادت بگیری در حالیکه بار خیانت میکنی و هم خوابه پرسش شده ای.

عايشه سلطان که برادر ضربت دست مرجبا آغا تعادل خود را از دست داده و آنکه روی پهلوی چپ خم شده بود آهسته بر خاست و گفت:

- اگر بوجود چنین مردی در قصر پرنس آگاه شده اید از جان من چه میخواهید؟

مرجبا آغا از روی خشم فریادی کشید و چنگ بر موهای بهمن ریخته عايشه زد و او را بستگی تکان داد و در حالیکه سرش را بالا گرفته بود سیلی دیگری بر گونه اش نواخت و گفت:

- پس بجان خود هلاقم نیستی.

- خبر اینطور نیست من بیگناه و از آنجه که شما اطلاع دارید من نیز بیخبرم.

مرجبا آغا موهای او را بتنده رها کرد و مجددا اذاره بنسق چنی باشی نمود و گفت:

- این زنا کار باید شکنجه بییند تا بستوال من پاسخ دهد فودا او را داغ کنید.

نسق چنی باشی که ابغضه تلغی و ترس آود از لبانش معو نمیشد اینباره میله آتش را بر ران عايشه گذاشت و هر راه با فریادهای دلخراش و رفت آور عايشه قهقهه سرداد

عايشه تعادل خود را ازدست داد و بردی، ذمین افتاد.

مرحبا آغا فرباد زد اورا بلند نگنید و نگذارید بدین حال باشد.

نقچی باشی بدونفر از شاگردان خود که هردو از غلامان سیاه و قوی هیکل بودند اشاره کرد.

آندو مانند هفایی گرسنه بروی عایشه افتادند و باوحشیگری از ذمین بلندش کردند.

مرحبا آغا که در این موقع بردهای از خون چشم‌انش را گرفته بود دستورداد عایشه را بچهار میخ بکشند.

ذن جوان را که قدرت تکلم نداشت و از حال رفته بود و آهسته ناله میگرد کشان کشان بطرف چهارمیخ بردند.

دو نفر غلام دستهای اورا بقلاب آهنه آویختند و باها بش را آزاد گذاشتند
مرحبا آغا اشاره بثلاط نمود و گفت:
نوازش کنید.

دو نفر غلام که بکار و حرفا وحشیانه خود آشنائی داشتند در بلک چشم
برهم زدن پیراهن را از تنی خارج کردند و اورا نیمه عریان ساختند.

عایشه از شرم سر برانداخت و بالعنی تضرع آمیز گفت:

- مرا زودتر راحت کنید زیرا دیگر نمیتوانم زنده بیام.

- ساکت باش، آیا اذاینکه سزای اعمال خیانتکارانهات را می‌بینی شرم
داری و از هم آهوشی با پرس کمال الدین پروانی نداشتی...

عايشه سلطان اینبار صدایش را بلند کرد و گفت:

- من بگناه خود اذعان دارم. مرا بکشید و بیش از این زجر و شکنجه ام ندهید.

مرحبا آغا از شنیدن این کلام خنده هولناکی نمود و گفت:

- اورا شلاق بزنید تامعنی شکنجه را درک کند.

یکی از شاگرد های نسقچی باشی جلو دید و شلاق خشیم را که بدیوار نسق خانه آویزان بود برداشت و باشاره مرحبا آغا بجان عایشه سلطان افتاد و فرباد او را با آسمان بلند کرد.

صدای ناله های گوشگرانش ورفت آور این زن تیره روز که ب مجرم معاشقه با پرس کمال الدین بچنین سر نوشت در دنای کی دیوار شده بود کمترین انری در مرحبا آغا و نسقچی باشی سنگدل نداشت.

از محل ضربات شلاق خون‌جاری بود و سکوت‌هایش در باسخ دادن بستوالات مرجب‌آغا و افشا نساختن اسرار درون قصر پرنی اورا در تشبد نوع شکنجه‌ها جری تر می‌ساخت.

در ظرف همین مدت کوتاه که بیش از یک ساعت نبود عابشه سلطان بطرز عجیب ضعیف و صورتی استخوانی پیدا کرده بود دیگر از آن زیبائی و چشمان سحر انگیزش اثری بر جای نمانده بود.

وی در حالیکه از شدت درد بخود مبیب‌چید و عرق از سر و رویش میریخت ناله‌های چکرخراشی از گلو خارج می‌ساخت و آن‌طور قواش از دست رفته بود که حتی قادر به کهداشتن سرخود بروی گردنش نبود.

مرجب‌آغا که چشمان قرمز کوچکش که مانند دو تیکه آتش سرخ مبدل‌خشد در برابر عابشه سلطان ایستاده و با هایش را باز کهداشت و مانند فانعی دست‌ها را به پر شال کشیده که روی شلوار سیاه و گشادش آویخته بود براین صحنه مینگریست.

وی مخلوقی بدقواره و جلوه‌گی هولناک داشت و در همان تعال که غلام سیاه شلاق را با قوت هرچه تمامتر بالامیرد و بر پیکر تعیف و از حال رفته عابشه سلطان وارد می‌ساخت مرجب‌آغا در فکر این بود که از طریق دیگری عابشه را بحرف آورده و وادار باشای محل اختفای جاوارد نماید.

وی با حرکت دست غلام سیاه را از شلاق زدن بازداشت و خود در همان نقطه‌ای که ایستاده بود صدایش را بلند کرد و بالحن آمرانه‌ای از عابشه سلطان پرسید:

- آیا نصیم نداری بستوالات من پاسخ دهی و بگوئی پرنی کمال الدین مرد فراری را در کجا فقره مخفی کرده؟

عابشه سراز روی سینه برداشت چشمان بیفروغش را بمرجب‌آغا داد و جواب داد:

- گفتم که چیزی نیدانم و زودتر مرا خلاص کنید.

نقچی باشی جلو آمد در دستش جوال‌دوذی بود که یکی دیگر از آلات شکنجه محسوب می‌شد.

وی جوال‌دوذ را نشان مرجب‌آغا داد و در حالیکه لبخند زشتی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- شاید بدینظریق بعرف آید.

- شروع کن.. اما این‌زن خبره سر خبلی لجوج است و اگر تاسع‌گاه او را بعرف نیاوریم که حقیقت را بعابکوید چوهر آغا بر ما خشمگین خواهد شد و یعنی

که هر دوی مارا بقتل برساند.

نقچی باشی از این کلام که رعب آور بود برخود لرزید و گفت:

— گمان نمیکنم جو هر آغا خشم خود را با قبل ما فرونشاند زیرا ما با خدمت کردیم و اگر بخاطر داشته باشی این ما بودیم که سعادت آغا را با آنوضع از بین بر دیم.

مرحبا آغا نگاه نمایی با او فکند و گفت:

— خاموش باش: حالا وقت گفتن این حرفها نیست و اگر جو هر آغا بهم مدیدرنک فرمان قتل مارا خواهد داد. زودتر این زن را شکنجه بده تا بعرف آید و از شرش خلاص شویم.

نقچی باشی تکانی خورد و مانند آنکه خواسته باشد بار فنا رخداد ایجاد ره و هراسی در عابث سلطان بنماید با قیافه ترس آوری جلو رفت از گشنان باریک و کوهچک اورا در دست گرفت و با پیر حمی جوالدو زرا زیر ناخنها او اداخت. هایشه سلطان ناله می جانگداز سرداد والحال دفت و خون از زیر ناخنها بشیرون زد.

بدستور مرحبا آغا، اورا بهوش آوردند.

هنگامی که زن جوان اندکی بحال آمد و توانست پلک چشمانش را بورهم زند.. مرحبا آغا برای چندین بار اورا تحت بازجویی قرارداد.

اما عابث سلطان چاره را در انکار دیده و دزیرا باسو، فی که از این جربانات داشت میدانست اگر کلامی موافق حال گوید و اسرار پرنس کمال الدین را فاش سازد نه فقط بحال خودش رحم نخواهد کرد و اورا بلا فاصله خواهد گشت بلکه موجبات تبعید پرنس را فراهم ساخته و کشداری از خواجه سرایان قصر پرنس برای خواهد افتاد.

وی با خود گفت:

— بگفته های این خواجه بد هیبت نباید اعتماد داشته باشم.. چه در هر دو صورت وی مأمورت دارد مرا بهلاکت رساید پس چه بهتر که سکوت کنم و نسبت به عشق و

وسوگنهی که تزد پرنس یاد نموده ام و فادری خود را بنبوت رسانم.

درا ینجا عایشه بیاد چند ساعت پیش افتاد که پرنس کمال الدین اوراد خوابگاه خود در آغوش گرفته بود و بر سر و صورتش بوسه میزد و بینه خود می فشد. هایشه سلطان در آنحال از سوزدل چند قطره اشک از چشمانش فرو و بخت و سرش بروی سینه اش افتاد.

مرجبا آغا از گله شقی و لعبازی هایش بضم آمده بود و نامنده بود متوجه که با او چگونه رفتار کند.. زیرا جوهر آها ازوی خواسته بود که تا قبل از سپیده دم باید بر اسرار درون قصر پرنس و اینکه جافارد در کجای قصر پنهان شده اطلاعات دقیق و روشنی در اختیارش بگذارد.

چاره‌ای جز ادامه شکنجه‌های شدید و مرک آور نبود.

وی فوراً دستور اشکله کرد.

شکنجه اشکله این طور است که میله‌های آهنین ضغیمی میان انگشتان محکوم قرار می‌دهند و بستگی آنرا فشار می‌دهند طوری که از نوک انگشتان خون میریزد. عابثه سلطان بر این را بین شکنجه خون از نوک انگشتانش دیگر واژ درد بی هوش شد و جز ناله‌های دل غراشش که در فضای نسق خانه برای چند لحظه پیچید و سپس خاموش شد کلامی از دهانش خارج نشد.

در این اثنا در نسق خانه بشدت باز و یکی از خواجه‌های معرم جوهر آغا وارد شد.

مرجبا آغا از آمدن او حدس زد که رئیس خواجه‌های حرمسرا او را برای کسب خبر پنسخانه فرستاده است و قبل از آنکه تازه وارد حرفی بزند وی آن خواجه را مخاطب فرادراد و گفت:

- هنوز در کار خود موفق نشده‌ایم و با وجود شکنجه‌های سخت و طاقت فرسایی که بکار برده‌ایم ممکن است این ذن در برابر ما استفاده کنند و مهر خاموشی بر لب زده است.

آن خواجه زبر چشم نگاهی بعابثه سلطان که او را بیهاد میخ کشیده بودند انداخت و گفت:

- طور دیگری او را شکنجه کنید. و اگر نتوانید اذ اسراری بدست آورید جوهر آغا بشدت شما دونفر را کیفر خواهد داد.

مرجبا آغا از شنیدن این کلام لبانش را بروی هم فشارداد و سپس گفت:
- اگر عابثه سلطان در برابر شکنجه طبعی مامور خاموشی را از لب برداشد و بمردن تن در دهد گناه ماضیست.

آن خواجه بوزخندی معنی دار تعویل مرجبا آخه داد و از نسق خانه خارج شد. بس از خروج او نسق هی باشی که نزدیک عابثه استاده بود جلو آمد و بمرجبا آغا پیشنهاد شکنجه دیگری کرد.

مرجعاً آغا در حالی که دست بروی دسته کوتاه قداره پر خال کشیده بیش گذاشت
بود نگاه خیره‌ای بسق‌چی باشی کرد و گفت:
- فوراً اورا بسف آویزان کنید.. اینzen بلای جان ماشده و تا مارا بکشتن
ندهه.. جان خواهد داد.

- آیا فکر می‌کنید اینکار مؤثر واقع شود.
- چاره چیزیست مگر ندیده فرستاده جوهر آها آمده بود لخبر کسب کند؛ و وقتی
باو گفتم هنوز موفق نشده‌ایم تهدیدم کرد.

بسق‌چی باشی در آنحال برخود لرزید و گفت:
- خجالتی کنم اذاین بسق خانه جان بدر بریم.

مرجعاً آغا همینطور که نگاهش بعایشه دوخته شده بود بالعنی آمرانه گفت:
- معطل چه هستی... گفتم فوراً اورا بسف آویزان کنید شاید این شکنجه
در او مؤثر واقع شود.

بسق‌چی باشی بکمک دو غلام سیاه عایشه سلطان را از چهارمیخ پائین کشیدند
و اورا با گیسوان بسف نسق خانه آویزان کردند. و منقلی بزرگ اذآتش سرخ
زبر باش فرادادند.

عایشه سلطان از یکطرف سنگینی بدن که گیسوانش را میکشید و از طرف
دیگر حرارت سوزان مقل اورا در هذاب هولناکی نگهداشت بودند چنان وضع عجیبی
یافته بود که باعث خوشحالی و امیدواری مرجعاً آغا و بسق‌چی باشی شد.

آندو با دیدن عایشه سلطان در آنحال نزد خود اینطور بنداشتند که وی از
لجاجت دست برداشته و برای نجات خود اذاین بندمه چیز را خواهد گفت و اسرار
پرنس کمال الدین را فاش می‌سازد.

اما اینzen که گوئی بدنی از فولاد داشت این شکنجه دو طرفه را که مرک
هزار بار بر آن ترجیح داشت تحمل کرد ولب بسخ نگشود مرجعاً آغا دقابی چند
با منتظر فریاد استغاثه عایشه چشم باود و دوخت و وقتی خاموشی اورا مشاهده کرد.
بعیرت افتاد. و ترسی خفیف هیکل بدقواره‌اش را فرا کرفت و بیشتر لرزید.
وی نگاهی به بسق‌چی باشی کرد و سپس بالعنی که میکوشید رهب آورده را
انکیز باشد فریاد زد:
- ای گیسو بریده.. بگو آنچه را که از تو پرسیدم تاجانت را ازاین بند
نجات دهم.

عايشه سلطان بالعنی آدام و خفه جواب داد:

- چيزی نمیدانم که بگويم.
مرجبا آغا خود بطرف کوره رفت و سیخ آهنی را از میان کوده بیرون کشید و در حالیکه آنرا نشان عايشه میداد گفت:
- همین سیخ آهنی را که از آتش سرخ شده بادستهای خود در چشمانت فرو خواهم کرد، آبا باز هم سکوت میکنم ۰۰۰

عايشه سلطان تمام قوايش را جمع کرد و بایان محکم که نشانه اراده خلل ناپذیر او بود و در آنحال ازاو بعد بمنظور میر سید که چنان لعنی داشته باشد مرجبا آغا را مخاطب فرارداد و گفت:
- بعوه آغا بگو بیهوده ذممت نکشد و برای شنیدن باسیخ مطلوب خود مرآ در شکنجه نگه ندارد، زیرا ممکن نیست تسلیم شما دیو سیر تان شوم و اسرار معشوق خود را فاش نمایم ۰

عايشه انه کی رسائز ادامه داد:

- ایکداش همان لحظه اول چشانم را کورد کرده بودی، تاریخت و قیافه منحوس ترا نمیدیدم.

مرجبا آغا از شنیدن این سخنان درشت برآشت چشان قرمز کوچکش حالت درد کی بیدا کرد.. و فرمان داد که عايشه را پایین بکشید. لق چی باشی و شاگردانش فی الور دستور اورا اجرا کردند.. بعد مرجبا آغا که از شدت خشم مانند درندگان حالت سبعانه‌ای بخود گرفته بود سیخ آهنی را از میان کوره آتش بیرون کشید و بینونک آنرا در چشم عايشه سلطان فرو کرد.

صدای وحشتناک عايشه از سوزش چشم خود در فضای نسق خانه طنین موحشی انداخت مرجبا آغا در حالیکه دندانهاش را از روی گپظ و حشیگری بروی هم می‌پیشاند در مین سیخ آهنی را در چشم عايشه فرو برد اما زن تیره روز در شکنجه آخری دیگر بیوه نبود و دستهایش را از طرفین دونفر غلام سیاهبوست گرفته بودند که به روی زمین در نفلطند.

در این انت در نسق خانه باز و هیکل جوهر آغا در آستانه در نمایان گردید.. مرجبا آغا که هنوز نگاهش بعد نیمه جان و بلکه بیچان عايشه سلطان بود بصدای باز شدن در بعقب برگشت و همینکه جوهر آغا را در مقابل خود دید تعظیم غرامی نمود و قدی بعقب برداشت و دست بسینه ایستاد.

جوهر آغا تنها نبود و دو تن از معاشرش بدنبال وی بودند.

وی با قدمهای شمرده جلو آمد نگاه تنگی بیاشه و بعد بمرجا آغا انداخت

و پرسید:

- آبا از او چیزی فهمیده‌ای... یا اینکه هنوز در فکر هزاره‌جویی هستی؟
مرجبا آغا با بیانی لرزان که نشانه‌ای از اضطراب درونی او بودواز بابان
کارخوبیش وحشت داشت پاسخ داد:

- آنچه کوشش سودیم تبعجه‌ئی هایند نگردید و چنانچه ملاحظه میکنید شکنجه
ما باشد در مورد او اجرای کردید معندا توانسته‌ایم وی را وادار باشای
اسرار پرس نماییم حال هر طور دستور بفرمایید اجرای خواهیم کرد.
جوهر آغا مجدداً نگاهش را متوجه عایشه سلطان نمود و بخواجه‌ای که پشت
سرش ایستاده بود گفت:

- ببین این زن خبره سرزنه است بانه.
خواجه فوراً جلو دوید دست عایشه را می‌کرد و بعد گوش بقلبش گذاشت
و پس از اتمام معاشره سر برداشت و گفت:
- آری هنوز جان در بدن دارد.

جوهر آغا دستور داد عایشه را بهوش بیاورند و بعد رو بمرجا آغا کرد
و گفت:

- نمیدانستم ناین اندازه نالایق هستی و اکنون خواهی دید که چیزی‌ای را
وادار بعرف می‌سازم تا پاسخ سوالاتم را بدهد.
با وجودیکه عایشه برانز شکنجه آخری که جفت چشمانش را از دست داده
بود حتی قادر بناله کردن هم نبود معندا دونفر غلام با وسائلی که ایدر اختیار
داشتند موفق شدند اورا بهوش آورده برای بازجویی جوهر آغا آمده سازند.
جوهر آغا وقتی صدای ناله عایشه سلطان را شنید جلورفت و بالحنی که
مینهادست در زن تیره روز ایجاد وحشت نموده و اورا وادار باشای اسرار پرس
خواهد نمود وی را آمرانه مورد بازجویی قرارداد و گفت:
- ای گیسو بربده آبا هنوز نمی‌خواهی محل جافارد را در قصر پرس کمال الدین
فاضل سازی؟

عایشه سلطان ناله‌ای از گلو خارج نمود و با کلمات بربده‌ای جواب داده
- مرا بکشید. زیرا از من چیزی نخواهید فهمید.
بعجرد بکه این کلام از دهان عایشه سلطان خارج شد مرجبا آغا بی اختیار

خنده‌ای.. خنده‌ای که هضای نق‌خانه را در سکوت فرو برد.
جوهر آغا بـ بـ عـت بـ عـقـب بـ عـکـشـت بـ کـاه بـ تـدـی بـ او بـ اـنـهـاـخـت وـ دـرـحـالـیـکـه بـ نـبرـکـی
چـهـرـهـاـشـ اـزـشـتـ خـشـمـ روـبـسـیـاـهـیـ مـبـرـفـتـ فـرـبـادـزـدـ:
. خـامـوـشـ باـشـ اـیـ خـولـکـذـاـدـ.
مرـجـبـآـغاـ بـیـ آـنـکـهـ بـماـقـبـتـ کـارـ خـودـ تـوـجـهـیـ دـاشـتـهـ باـشـدـ وـ لـبـ فـرـوـ بـندـ
باـسـخـ دـادـ:

- قـرـبـانـ زـحـمـتـ بـیـهـودـهـ اـیـ مـبـکـشـیدـ.

هـنـوزـ سـخـنـ مـرـجـبـآـغاـ نـطـعـ نـشـدـ بـوـدـ کـهـ جـوـهـرـ آـغاـ مـاـنـتـدـ دـرـنـدـهـ اـئـیـ خـودـ رـاـ
بـرـوـیـ اوـ اـنـهـاـخـتـ بـاـدـوـدـتـ لـاـغـرـخـوـیـشـ گـلـوـیـ اوـ دـاـ کـرـفـتـ وـ دـرـحـالـیـ کـهـ آـنـ رـاـ
مـیـ فـشـرـدـ گـفتـ.

- نـمـیدـاـنـتـمـ کـتـاخـیـ رـاـ تـاـ باـبـنـ اـنـداـزـهـ مـبـرـسـانـیـ.

مرـجـبـآـغاـ دـرـوـهـلـهـ اـوـلـ قـطـعـ تـوـانـتـ چـیـخـ بـکـشـدـ اـمـاـهـمـانـ بـلـکـ چـیـخـ کـوـنـاهـ بـوـدـ
دـیـکـرـ مـدـائـیـ نـکـرـدـ زـبـانـ قـرـمـزـ اوـمـنـلـ شـمـلـهـ آـنـشـ اـزـدـهـاـنـشـ بـیـرـونـ آـمـدـ چـشـمـانـ قـرـمـشـ
اـزـحـدـقـهـ دـرـرـفـتـهـ بـوـدـ نـهـ نـالـهـ مـیـ کـرـدـ وـ نـهـنـکـانـ مـیـ خـورـدـ پـیـاـزـ چـنـدـ دـفـیـهـ جـوـهـرـ آـغاـ
دـسـتـ خـودـ رـاـ اـزـ گـلـوـیـ بـرـداـشـتـ وـ دـرـاـيـنـحـالـ مـرـجـبـآـغاـ مـاـنـتـدـ فـانـوسـ تـاـ شـدـ وـ
بـزـمـیـنـ اـفـتـادـ.

جوـهـرـ آـغاـ اـزـخـمـ بـخـودـ مـیـ بـیـچـیدـ وـغـرـشـ مـیـ کـرـدـ.

وـیـ وـقـنـیـ اـزـمـرـکـ مـرـجـبـآـغاـ آـفـامـطـشـنـ گـرـدـیدـ طـبـانـجـهـ بـلـنـدـیـ رـاـکـهـ بـهـ بـرـشـالـشـ زـدـهـ
بـوـدـ بـیـرـونـ کـشـبـدـوـ نـقـجـیـ باـشـیـ وـدوـنـفـرـشـاـگـرـدـاـنـشـ رـاـکـشـ وـ آـنـگـاهـ بـخـواـجـهـ اـیـکـهـ هـمـراـهـشـ
بنـقـخـانـهـ آـمـدـ بـوـدـ گـفتـ:
- فـوـرـآـ اـبـنـزـنـ رـاـ طـنـابـ بـینـدـاـزـیدـ.

آـنـخـواـجـهـ چـهـرـخـیـ بـدـورـخـودـ خـورـدـ وـفـوـرـآـ بـیـرـونـ دـوـیدـ وـبـاـنـفـاقـ دـوـنـفـرـخـواـجـهـ
قوـیـ هـبـکـلـ مـرـاجـعـتـ نـمـودـ.

آـنـدوـنـفـرـ خـواـجـهـ کـهـ قـبـلـ اـزـوـرـوـدـ بـنـقـخـانـهـ مـأـمـورـیـتـ خـودـرـاـ دـاـشـتـهـ بـوـدـنـدـفـوـرـآـ
طـنـایـیـ بـکـرـدـنـ جـایـشـ سـلـطـانـ کـهـ رـوـیـ زـمـیـنـ اـفـتـادـهـ بـوـدـ. اـنـدـاـخـتـدـ وـ اـزـدـوـ طـرـفـ شـرـوـعـ
بـکـشـهـنـ نـسـوـدـنـ.

بـیـچـارـهـ هـایـشـ سـلـطـانـ دـرـهـمـانـ کـشـ اـوـلـ جـانـ دـادـ.

هـنـگـامـکـهـ تـارـبـکـیـ شـ رـفـتـهـ جـایـ خـودـرـاـ بـسـپـیدـیـ صـبـعـ مـبـدـاـدـ دـوـ نـفـرـ
هـاـگـرـدـانـ نـقـجـیـ باـشـیـ کـهـ اـزـ آـنـ مـهـلـکـهـ جـانـ بـدـرـ بـرـدـهـ بـوـدـنـهـ بـمـسـتـورـ جـوـهـرـ آـغاـشـرـوـعـ

کردند بحمل اجراد بداخل چاه عمیق نسخه.

اینها طبق رسوم و عادت هم بشکی که البه و زبور آلات معکومین به نسخه چی باشی و شاگردانش تعلق دارد در اینجا دو نفر غلام نیز مالک البه و اثاث استاد خود بودند زیرا او هم بکیفر رسیده بود.

دو غلام سیاه لباسهای مرجب آغا و نسق چی را از تشنان بدرآورده و پس از آنکه آن دورا بدرون چاه سر نگون ساختند سر فرست براغ عایشه سلطان رفتهند. قبل از آنکه لباسها پاره شده اورا از نتش خارج کنند چند قطعه جواهراتی که بانگشت، کوش و گردن خود داشت از او جدا نمودند و وقتی اطمینان یافتهند که دیگر چیزی باقی نمانده آنکاه اورا بلب چاه کشیدند و بالکه بدرون چاه انداختند، بدین ترتیب عایشه سلطان مغضوبه پرس کمال الدین فدای عشق پرنس و قربانی جوهر آغا شد.

در این موقع که شاگردان نسق چی باشی مقتول از کار خویش فراتت یافته بودند او لین اشعة آفتاب از میان پنجه نسخه بداخل نایید.

از قربانیان جوهر آغا جز مقداری خون که روی زمین دلمه بسته و چند دست لباس که در گوشهای انبساطه شده بود چیز دیگری دیده نمیشد. اما هنوز طینی فریادهای دلخراش عایشه سلطان و صدای ناله های حزن انگیز او بگوش میرسید.

پرس کمال الدین تا یاسی از نیمه شب گذشته بروی نهم افتاده بود و بعایشه سلطان و عشق شدیدی که باوداشت می اندیشد هنی در آنحال جاواردا از بادبرده بود و تمام افکارش بمشق عایشه دور میزد.

قصر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و کمترین صدایی بگوش نمیرسید. پرس خود نیدانست چند ساعت است که بدین حال باقیست یکوقت از صدای ضر باشکه بدرخوا بگاهش می خورد رشته افکار بی انتها بیش کست و در حال بکشم بدرخوا بگاهه دوخته بود گفتة

- داخل شو.

لحظه ای بعد خوا جه باشی در آستانه در ظاهر گردید تعظیم بلند بالامی نمود و پرسید :

- آیا شاهزاده شام میل نمیکنند.

پرس ناگهان بیادش آمد که ساعتهاست در افکار خود فوطه ور است. از

روی نهت برخاست و گفت:

— نه چندان میلی بشام ندارم گرفتار بهای این چند روزه نزدیک است مرا بکلی از بای درآورد.

خواجه باشی بمناسبت که اگر اجازه داده شود همان شب وسائل خروج جاوارد از قصر فراهم گردد.

پرس از روی تعجب پرسید:

— آبا ترتیبی داده ای که دچار خطر نشویم ذبرا من با قول داده ام که فردا شب تقاضایش را انجام دهم.

— آری شاهزاده بایمادی سلطان و حالت انتظار یکه بر ساکنین قابوس را و حرم را دست داده است این فرصت را بما میدهد که بیش از این جاوارد را در اینجا نگاه ندارد و او را با وسائلی که من فراهم ساخته ام از قصر خارج نمایم حال هر طور پرسی دستور بفرمایند جان شاران شاهزاده انجام خواهد داد.

پرس شروع بقدم زدن نمود و پس از چند لحظه بلوی خواجه باشی ایستاد و پرسید:

— بعجه ترتیب میغواهید او را از اینجا بیرون ببرید؟

خواجه باشی قدمی بطرف پرس برداشت و آهسته جواب داد:

— بامعا الجات و مراقبت هایی که جان شاران درمورد جاوارد بکار برداخت وی اکنون قادر است بر احتی راه برود و میتوانم بکویم که تقریباً سلامتی از دست رفته اش را باز بگافته و دیگر از وی ندارد که از او نگهداری کنم.

پرس لبخندی زد و گفت:

— بالاخره نکفته که او را بعجه طریق میتوان بیرون برد؟

خواجه باشی با همان اعن آرام خود باستعداد:

— طریقی که شاید شاهزاده از شنیدن آن تعجب کرده و یا هرگز به سکر شان نرسیده باشد.

— هر چه باشد می پذیرم.

خواجه باشی مکنی کرد سپس گفت:

— شهاراهی که بنظر چاکر دیده است خروج جاوارد جز با کالسکه شاهزاده

طریق دیگری ندارد.

— با کالسکه من.

— آری شاهزاده ذیرا تمام راههای خروجی قصر بوسیله نگهبانان مسدود است و فقط خروج کالسکه که خود پرس نیز در آن نشسته باشند. این خطر عظیم درا

مرتفع خواهد ساخت.

- چه بیگومی خواجه باشی.. جافاردرا کنار خود درون کالسکه جای دهم.
آیا فکر نکرده‌ای اگر جاسوسان جوهر آفایی وجود او در کالسکه من بیرون چه
افتضاحی بیارمی‌ید؟!

- شاهزاده، اطمینان داشته باشید که هیچگونه خطری در این طریق وجود
نداشت.. و جز این چاره دبکری در پیش نیست.

برنس کمال الدین مجدداً بفکر فرودت و گفت:

- ولی در این وقت ش خروج من با کالسکه از قصر همه را مظنون خواهد ساخت
و ممکن است از نگهبانان او مارا مورد تعقیب فرار دهن.
خواجه باشی بی تامل گفت:

- حال که برنس با این امر موافق ندادند اجازه بفرمایند جان ثار بکمال
دومن از خواجه‌های این مورد اطمینان جافارد را با کالسکه شاهزاده از قصر
خارج سازیم.

برنس بالعن تشویق آمیزی گفت:

- در درسر عجیبی برای خود درست کرده‌ایم و می‌توسم سرانجام باهم این
زحمات موقبیتی نصیب مانشود و جافارد را بکشندهیم.

خواجه باشی بایانی که شاهزاده اطمینان خاطر بود گفت:

- شاهزاده مطمئن باشند که کمترین خطری متوجه جافارد نخواهد بود.. و
سلامت او را از اینجا بهر کجا که خواسته باشد انتقال خواهیم داد.

- نه لازم نیست او را بهر کجا که خواسته باشد ببرید.. مقدار راهی که از
قصر دور شدید او را از کالسکه بیاده کنید.. و خود مرآهست نماید و مراقبت
نماید از کنیزان و خواجه‌های قصر کسی از حرکت شما آگاه نشود.

خواجه باشی تعظیمی کرد و همینکه هازم خروج از خوابگاه شد برنس کمال
الدین او را بزد خود خواند و گفت:

- نه، نباید جافارد را بین راه بیاده کنید زیرا او قول داده است اسناد خیانت
خلبل باشara در اختیار من بگذارد و اگر از محل اقامتش شاهه‌می درست نداشت باشیم
 تمام زحمات ما به در خواهد رفت.

برنس لحظه‌ای تأمل نمود و سپس بخواجه باشی گفت:

- او را بهر کجا که می‌خواهد ببرید و محل اقامتش را بخاطر بسپارید.. و
باو بیگومید که شب بعد بخلافاتش خواهیم رفت و در آن موقع باید اسنادی که گفته است

در اختیار ما بگذارد... مرخص هستی.

خواجه باشی شتابان از خوابگاه برنس بیرون آمد... و بر عتی به محل اختفای جافارد رفت و بخواجه مامور او اطلاع داد که جافارد را برای خروج از قصر آماده نماید.

جافارد از فتنین این خبر آنچنان خوشحال شد که بی اختیار دست بگردن خواجه باشی انداخت او را بوسیلو گفت:

- آیا از برنس پیغام هم آوردید؟

- چهرا جافارد پیغام برنس انجام همان قوای است که داده ای و اکنون قبل از حرکت باید بگویی توبکجا خواهی رفت؟ ذیرا برنس میخواهد فرداشت نرا در هر نقطه ای که تبیین کنی ملاقات کند.

جافارد دست بروی چشم گذاشت و گفت:

- چه افتخاری از این بالاتر که شاهزاده با تشریف فرمائی خود مرا متفه سازد.

- اما نگفتنی در کجا. اقامت داری

- در محلکه پس از خروج از قصر خواهم گفت.

- آیا فراموش نکرده ای که شاهزاده فقط برای دریافت همان استاد و مدارکی که خبرش را داده ای بدین تو خواهد آمد.

جافارد فکری کرد و سپس گفت:

- جان من بقدای شاهزاده بر سر قول خود ایستاده ام و تا فرصت از دست فرته مبلغه کن.

خواجه باشی گفت:

- خوا اینجا بایستید و تامن اطلاع نداده ام محل اختفارا ترک نکنید.
وی بلا فاصله از زیر زمین بیرون آمد و بدو تن از خواجه های محروم خوبیش مستور داد کالسکه برنس را که چند ساعت قبل مستور آمده بودنش را برای انجام اینکار بسیاری داده است بدرون محوطه جلوی قصر بیاورند.

یکی از خواجه ها پرسید:

آیا سودجی کالسکه را بایستی برانه یا یکی از مادو نفر؟

- خبر کالسکه را نباید از سورجی گرفت بلکه باید خود او هر راه ما باشد و اگر خواسته باشیم اورا هر راه ببریم وی ظنین شده و از آنجامی که به او اطمینان کافی نداریم احتمال دارد جوهر آنها یا یکی از دستباران او را از خروج کالسکه

برنس در این وقت شب مطلع سازد.

خواجه دومنی گفت:

- بنظر من سورچی نباید اعتماد کرد و بهتر است اورا درون یکی از زیر زمینهای محبوس نماییم زیرا بدون شک وی از مسافر ناهناس درون کالسکه باخیر خواهد شد.

خواجه باشی نگاه عقیانه‌ای بدون نفر خواجه انداخت و گفت:

- بروید دوستان عزیز .. فکر اورا هم کرده‌ام و آنقدرها که شما تصور می‌کنید خام و نیخته نیستم که سورچی بی‌ارزشی سراز کارمان در بیاورد بروید اورا با کالسکه به‌اینجا بپارید.

دونفر خواجه حساب کار را کردند و بسرعت بدنبال مأموریت خود رفتند.

طولی نکشید سکوت و آرامش معهوده قصر بازدود کالسکه پرنس و صدای سم اسباب برهم خورد اما خواجه باشی که از ساعتها قبل ترتیب کار را داده بود بعد بنظرش میرسیدسا کنین قصر از دود کالسکه و مأموریت آن اطلاع حاصل کنند.

- بدستور خواجه باشی کالسکه جلوی داهی که بزر زمین می‌زند توقف کرد

یکی از دونفر خواجه بهلوی سورچی نشست و اورا بعرف [کشید و آن] یکی بی محله وارد زیر زمین شد و جا فاراد با احتیاط از آنجا بیرون آورد و در بک چشم برهم زدن اورا درون کالسکه جای داد و اینطور وانواد کرد که انتظار خواجه باشی را دارد.

خواجه باشی در آن موقع در چند قدمی کالسکه ایستاده بود و قشی موقع را منضم شرد و با ابهتی که در خود شان و مقام خود میدانست جلو آمد و با لحنی آمرانه بخواجه‌ای که کنار در کالسکه ایستاده بود گفت:

- فوراً سوار شو.

و بعد خودش داخل کالسکه شد و چند لحظه بعد کالسکه بست در خروجی قصر بعمر گشت در آمد.

در آن موقع شب یعنی پس از آنکه درهای قصر و حریم را بسته می‌شد هیچ‌گوئی را چیز با در دست داشتن انگشتی مخصوص سلطان حق خروج از قصرهای سلطنتی نبود و هر یکی از شاهزاده‌ها و شاهزاده‌خانه‌ها که مورد توجه خاص سلطان بودند انگشت سلطان را در اختیار داشتند که یکی از آنها در اختیار مادر پرنس کمال الدین بود.

پرنس کمال الدین انگشت سلطان را برای هوسیازیهای خود که هر شب زنان زیباروی را از خارج بداخل قصر او می‌آوردند در دست داشت و از وجود انگشت سلطان

استفاده میکرد.

وی انگشت سلطان را بدهت خواجه باشی محروم کارهای خوبش داده بود زیرا تنها کسیکه از کارهای ناشایسته پرنس اطلاع داشت خواجه باشی بود و حتی وی از عثقبازیهای پرنس با هایته سلطان نیز کاملاً باخبر بود.

هنگامیکه کالسکه حامل جافارد و خواجه باشی بیشتر در قصر رسید یکی از دو نگهبانیکه در آنجا گشیک میباشد ندجلو آمد و با صدای بلندی خطاب بسوردی و دو نفر خواجه ایکه در طرفین او نشسته بودند پرسید:

- گیتید و بکجا میرید ۰۰۰

خواجه باشی سر از درون کالسکه بیرون برد و گفت:

- نزد بک بیا نگهبان.

نگهبان تکاهش را از سوردی برگرفت و از خواجه باشی مطالبه انگشت سلطان را نمود.

خواجه باشی دست خود را که انگشت سلطان را بانگشت کرده بود از کالسکه خارج کرد و گفت:

- زود در را باز کن که فرصت از دست میرود.

نگهبان بکملک مشتمل انگشت سلطان را شناخت و پرسید:

- قصد دارید بکجا بروید؟

خواجه باشی بالعن تندی پاسخ داد:

- خاموش باش این سوال بعده تو نیست.

نگهبان در سکوت فرورفت و بکمال فرق خود در آهنین قصر را گشود. کالسکه بسرعت از میان در گذشت و در امتداد خیابانیکه دو مهابلش، قرار داشت بحرکت خود ادامه داد.

خواجه باشی نفس راحتی کشید و خطاب بجافارد گفت:

چه بیچ فکر نمیکرم که در کار خود موفق شوم و خود را آماده نموده بودم که اگر نگهبانان در مقام بازرسی کالسکه برآیند هر دو شدن را بقتل برسانم زیرا دیگر راه برگشت برایان وجود نداشت و با هر پیش آمدی میباشد مبارزه کرد.

جافارد خنبدید و گفت:

- واما هنوز فکر نمیکنم که در روایا هستم زیرا رهایی از چنگ مامورین چو هر آغا بدائلشکل که برایت تعریف کردم امری معال بنظر میرسید و هر گرگمان نمیبیردم که جان بدربرم.

خواجه باشی کلام او را قطع کرد و گفت:

- از گذشته سخنی بمبان نیاور و اکنون که نجات باقته‌ی بکو بکجا
میتواند بروی.^۱

جافارد در اندیشه فرو رفت و مردد بود که کدام بلکه از دو محل
را برای ملاقات با پرسن کمال الدین در نظر بگیر دمکل سکونت اسکندرخان.^۲ پس
خانه خودش را.^۳

وی با خود فکر میکرد و نمی‌توانست در اینباره تصمیمی قاطع بگیرد.
خواجه باشی وقتی سکوت جافارد را مشاهده کرد با آنچه پیشلویش زد
و پرسید:

- بالاخره نکفته کالسکه بکجا بروید.^۴

جافارد لبخندی زد و پاسخداد:

- در جستجوی محلی هستم که از هر لحاظ مورد اطمینان باشد و جاسوسان
جوهر آغاز توانند بر آنجاراه بابند. و انگمی پرسن با پذخیلی مجرماه برای دریافت
اسناد و مدارک مرا بقدوم خود مقتصرسازد.

خواجه باشی خندید و گفت:

- در مورد پرسن زیاد نگران نباش و آنچه که فعلاً باید در نظرداشته باشی
 محلیست که من ماموریت دارم ترا در آنجا بیاده کنم و نشانیش را بخاطر بپارم ذیرا
پرسن این طودستورداده است.

در این حال که خواجه باشی بشت سرهم حرف میزد جافارد در میان افکار بهم
ریخته اش در جستجوی محل مناسبی بود که بتواند پرسن کمال الدین را به آنجا
راه دهد.

وی ناگهان بیادیکی از دوستانش افتاد که از صاکرین چری بود و در محله
(قاضی) سکونت داشت.

لبخندی که نشانه آرامش خاطر جافارد بود بر لبانش نقش بت و خطاب
خواجه باشی گفت:

- بخواجه‌های خود بکو بمحله قاضی بروند تا خانه یکی از دوستان خود را
بتونشان دهم.

خواجه باشی سر از کالسکه بیرون برد و بالعن آمرانه بدو نظر خواجه و
سورچی دستورداد که مقصد محله قاضی است.

طولی نکشید که کالسکه وارد محله قاضی شد و بنشانی که جافارد داده بود از
کوچه پس کوچه‌ها گذشت و جلوی درخانه‌ای توقف کرد.

جافاوارد با انگشت در خانه ای را شان خواجه باشی داد و گفت:

- پرس میتواند مرا در این خانه ملاقات کند و هر موقع قصد آمدن باینجا را داشت قبل بصاحب خانه اطلاع بدھید که بنخبر بدھد اما نه بشکلی که او از قضایا آگاه شود بلکه پیغام شما باید بر مزبن بر سر و در غیر این صورت احتمال خطر میرود زیرا در این موقعیت باریک بهر کسی نمیتوود اطمینان کرد.

خواجه باشی درحالی که نگاهش بدرخانه دوخته شده بود گفت:

- رمز فیما بین بایستی از طرف تو پیشنهاد شود.

جافاارد دست پیشانیش برد و پس از چند لحظه تفکر گفت:

- پیغام شما این باشد که اذار منستان نامه ای برای من رسیده وقتی این رمز بنبرده من خواهم دانست که شب را باید در این خانه بگذرانم.

خواجه باشی سر نکاند و گفت:

- آبا همینجا پیاده خواهی شد.

- نه مرا بنشانی یکی دیگر از دوستانم بپرید که از غیبت من در تشویش بسر میبرد.

کالسکه بحرکت درآمد و پس از گذشتن از چند خیابان نزدیک خانه استندر توکل کرد.

جافارد نگاهی بخارج انداخت و گفت:

- من در این نقطه پیاده من هوم و نمیدانم با پهذبانی از محبت والطاف شما سپاسگزاری کنم.

خواجه باشی خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- سپاسگزاری نوہیں بس که بقول خود عمل نمایی.. و مدارک مورد نظر را در اختیار پرس بگذاری.

- بر قول خود استوار هستم.. و هر موقع پیغام شما بر سر مرا در آن خانه خواهید بینید.

جافاارد دست بر گردن خواجه باشی انداخت و صورت او را پرسید و عازم خروج از کالسکه شد.

خواجه باشی بازدید را گرفت و آهسته گفت:

- صبر کن پس از آنکه مستور دادم و کالسکه بحرکت درآمد آنگاه خود را بخارج بیندازو فوراً درجهت مخالف حرکت کن که از خواجه ها و سورچی کسی روا نیشه.

جافارد درحالیکه لبخندی برلیانش نهش بسته بود گفت:

- حفاکه مردی زیراک و با هوش هست.. و من اصلاً با بن نیست فوجی نداشتم.. ومطمئن بـاش دستورت را اجرا خواهم کرد حال دستور بده کالسکه حرکت کند.

کالسکه مجدداً برآه افتاد.. و هنوز هرخها بکرهش در نیامده بودند چنان‌که خودرا بیرون انداخت و بسرعت پشت کالسکه بیچید و در تاریکی نایاب شد گردد.

صدای سماستان سکوت و آرامش شب‌دا برهم زد و در همانحال که دور میشد جافارد پشت بدیوار چشم به قب کالسکه دوخته بود و با خود میگفت:

- اما بطرز معجزه آسانی از مرکز رهایی باقلم و حالا وقت آن رسیده که انتقام موحشی از جوهر آغاز بازگیرم.

وی بطرف خانه اسکندرخان برآه افتاد و وقتی در برابر درخانه هرادر گرفت آهسته حلقه در را بعداً درآورد.

صدای دق‌الباب در که با طربات ریز و پشت سر هم در لباسی خانه طنین میانداخت همه را هراسان از خواب بیدار نمود.

اسکندرخان دستور داده بود که در این قبیل مواقع خلط سلیم حق بازگرفت در را دارد.

سلیم خروپلش بلند بود که یکی از ملازمان اسکندرخان او را از خواب بیدار کرد.

مرد سیاهپوست با پشت دست چشمها یش را مالید و وقتی صدای دق‌الباب در را شنید خبرش را از زیر بالش بیرون کشید و هنابان از اطاق بیرون و بدو با قدمهای آهسته بدرزدیل شد و پرسید:

- کیستی و چه میخواهی؟

جافارد صدای سلیم را شناخت و درحالیکه من خنبدید گفت:

- من هستم سلیم جافارد.

سلیم بہت‌زده چند لحظه‌ای درونک کرد و سپس دراگشود و همینکه چشش بجا فارد افتاد او را در آهوش کشید و بر دستهایش بوسه‌ها زد و در آنحال اشک شرق‌الد دید گاش فروریخت.

دوستان جافارد آنچنان از آمدن نابهنجام او فوق زده شدند که ناچند دقیقه فقط او را در انداز میکردند و بارای سخن گفتن نداشتند.

سکوت بیهت آور را اسکندرخان شکست و بیش دوید او را در آفوش گرفت و سینه اش را فرد و گفت:

- جافارد آیا در بیدار بست.. یا آنکه قرار در رویا می بینم.

- خیر اسکندر این من هستم که بطرز معجزه آسامی از مرک رهایی با فرم و اکنون بار دیگر از دیدن شهادوستان عزیز خوشحالم.

همه با جافارد روپرسی کردند و از او خواستند که بشرح ماجرای خود بپردازد.

جافارد مختصری از حواره ای را که برایش اتفاق افتاده بود بیان داشت و بعد از اسکندرخان پرسید:

- آیا جمیله بخلافات آمد؟

- اسکندر پاسخداد:

- آری و بطوریکه میگفت ریحان در حرم‌سرای جعفر باشامت و هنوز در این مورد تسبیی نگرفته ایم زیرا نجات ترا از سیاه چالهای زندان شیلردن مقدم داشته بودیم.

جافارد خنده داد و گفت:

- جمیله میداند که زندان شیلون جایی نیست که محکومی در آنجا زنده بماندو یا بشود او را نجات داد.

خانخان بیان کلام او دوید و گفت:

- ولی مادوستان و فادران تو جان در کف نهاده بودیم که ولو بقیمت جانمان هم شده ترا از آنجا نجات دهیم ولی بحمد الله این‌طور که گفتنی در جای امن و راحتی بسر برده‌ای.

اسکندرخان بالحن مسرت بخشی گفت:

- وجود تو برای من بقدی ارزش دارد که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم مثل اینکه دیگر هیچ‌گونه نگرانی ندارم و حالا باید برای نجات ریحان راهی اندیشید.

جافارد گفت:

- قبل از آنکه باین نظر و تصمیم توصیه عمل بدھیم من از فردا انتظار دریافت پیغامی را اذ طرف پرسیم کمال الدین دارم و بعمر دیگه پیغام او بتوان پرسید.. هر نوع فدایکاری که خواسته باشی در حق تو انجام خواهم داد و همان‌طور که گفتم

دیغان جز بسته جمیله نجات نخواهد یافت.

جافارد خستگی را بهانه کرد و باطاق دیگر رفت.

اسکندرخان فوراً از دوستانش جدا شده و بجا فارد ملعق شد و از

او پرسید :

- آیارازی در میانت.

- آری اسکندر.. آن استاد و مدارکی که نزد تو بامانت گذاشتند با بسته در

اختیار پرنس کمال الدین بگذارم و او تنها کسی است که میتواند استاد را بمنظور سلطان
برساند و از دشمنان ما انتقام بگیرد.

- آیا پرنس باینجا خواهد آمد؟

- نه، نشانی خانه بگی از دوستان دیگرم را که تو اودا نبشناسی خواجه باشی
پرنس دادم.. گواینکه قصد داشتم قبل از خانه ترا برای این ملاقات تعیین کنم اما بجهاتی
از اینکار صرف نظر کردم زیرا حیثیت تو سخت درمعرض خطر قرار میگرفت و در
صورت اطلاع جاسوسان فابوسای فوراً امر با خراج تو بدادند و از طرف دیگر
نبغواستم ایجاد خطری برای تو و دوستان کرده باشم اما اگر مایل بودم، به
اتفاق بخانه منظور خواهیم رفت تا در آنجا با پرنس کمال الدین رو برو شوی.
بعد جافارد خنده کنان اضافه کرد :

- وحالا مرد تنها بگذار که بی اندازه خسته و کوفته هستم ذیرا در طول این
مدت با وجودی که خواجه های دفادار پرنس شب و روز از محل اختفایم مراقبت
میکردند ممکن است بکل لحظه هم خواب راحت نکردم و هم اش در تشویش و نگرانی
بسیاری بودم که میادا جاسوسان چو هر آغا وجود را در قصر پرنس با اطلاع دهنده
باخت قتل خود و تبعید پرنس شوم.

اسکندرخان از جای برشاست و در حالی که از اطلاع پردن می رفت رو بجانب
جافارد کرد و گفت:

- خدالا شکر که توصیح و سالم بنزد ما بازگشتم و مرد از تشویش بی باشی
رهایی بخشیدی.

بیماری سلطان احمدخان هر لحظه رو بخامت می رفت و با وجود معالجات
مؤثری که صورت می گرفت معنده از رفته رفته امیده بی ایس مبدل شد.

سلطان مصطفی خان که بجهانشینی تعیین شده بود از همان شب بیماری سلطان
احمدخان تقریباً زمام امور قاپوسرا و حرمسرا را بدست گرفته بود پشت خوابگاه

تم میزد و لحظه بلحظه از جوهر آغا که بداخل خوابگاه می رفت احوال پندش را میرسید و بدنبال آن دستورات مؤکدی صادر می نمود.

ساعتی پس از خروج کالسکه پرس کمال الدین که حامل جافارد و خواجه باشی بود پرس از طیرف مصطفی خان احضار گردید تا در باره بیماری سلطان با او بشورت بپردازد.

نتیجه ای که از ملاقات مصطفی خان با پرس کمال الدین حاصل شد احضار بزشکان سفارتخانه های روس و انگلیس و آلمان و فرانسه بود.

همان شباهنچه چهار کالسکه از قابوس رای خارج گردید.

با شاه ای که از بعран بیماری سلطان آگاه شده بودند همه در تالار نزدیک حرم را اجتماع نموده و از خواجه هائی که از حرم را خارج می شدند چاپلوسانه احوال سلطان خلیفه بزرگ را سوال میکردند.

پرس کمال الدین از یک طرف دلش شود خواجه باشی و جافارد را میزد و از طرف دیگر نگران بیماری بپوشش بود.

طولی نکشید که بزشکان سفارت خانهای مزبور وارد قاپو سرای شدند و بر اهمیت جوهر آغا بخوابگاه سلطان راه یافتند.

بزودی معاينة آنان از سلطان صورت گرفت و متعاقب آن پک جلسه مشودتی در اطاق چوب خوابگاه تشکیل دادند و پس از چند دقیقه صحبت هر چهار نفر از اطاق پیرون آمدند طبیب آلمانی و دو ای را که همکارانش امضا کرده بودند بدست مصطفی خان داد و پس آنکه سخنی گوید برای افتاد و بدنبال او سایر اطبانیز حرکت کردند. سلطان مصطفی خان ورقه را بدست جوهر آغا داد و گفت:

- بخوان بیینم چه نوشته است؟

جوهر آغا بربده بربده باترس ولرز چنین خواند:

- وضع خلیفه بزرگ خطرناک و امیدی بعیات او نیست و تا قبل از بامداد خواهد مرد.

مصطفی خان مشت محکمی بینه جوهر آغا زد و خود داخل خوابگاه مدد. وی همینکه بتخت سلطان نزدیک شد خبره در او نگریست و ناگهان رنگ از رخسارش بربده زیر اسلطان مرده بود. همانجا فربادزد:

- جوهر آغا.

جوهر آغا که پشت درا بستاده بود فی الفور خود را بدرون خوابگاه انداخت. مصطفی خان بالعن تنید او را نزدیک خوانده گفت:

- بیش بینی اطلاع درست در آمد و سلطان دیده از جهان فرو بسته است.
فوراً درهای حرم را را بیند و بدون اجازه من احدي حق ورود و با خروج ندارد.
و بگو بر بالای منازلها اذان بگویند و فوراً منشیان را خبر کن که جلوس مرا
بلرماننداران و حکام بر شته تحریر درآورده و با پیکمای سریع السیری تمام نقاط
امبراطوری برسانند.

جو هر آغا بلا فاصله او امر سلطان مصطفی خان را اجرا نمود.

هنگامی که مردم شهر استانبول از منازل خود خارج میشدند از صدای بانک
الله اکبر که از بالای منازل های مساجد فضای شهر را گرفت، بود از مرک سلطان احمد خان
اطلاع حاصل نمودند.

سبع آنروز جعفر باشا فوت سلطان را بعلیل پاشا که در راه رسیدن بمرذهای
ابران بود خبرداد و اوردا دعوت بیاگشت نمود.

قاپوسایی و حرم را و کلیه کاخهای سلطنتی در سکوت حزن انگیز فرود فته
بود محبو بهای سلطان بیش از زنان دیگر در اضطراب و نگرانی بسر می بردند
زیرا با مرک سلطان احمد خان خود را بلاتکلیف می داشتند و از آن گذشتہ دیگر آن
نهود ساقی را نداشتند در آنحال پرنس کمال الدین بی خبر از ۵۰۰ جا تا هنگامی که
آفتاب طلوع کرد در خدمت مصطفی خان بود و آنی اوردا ترک نکرد و تمام افکارش
متوجه دو نقطه بوده، یکی عایشه سلطان که هنوز از مرک جانگذازا و اطلاع نداشت
و یکی هم خواجه باشی که جا فارد را با خود برده بود.

وی ساعتی پس از بالا آمدن آفتاب با کسب اجازه از سلطان جدید شنا بان
بقصر خود باز گشت و با ولین کسی که برخورد نمود خواجه باشی بود.

پرنس بتندی از او پرسید:

- آیا ماموریت خود را انجام دادی؟

- آری شاهزاده، و نشانی خانه ای را که در آنجا باید از او ملاقات کنیم
با خاطر سپردم.

- در فتن و باز گشتن کسی متوجه درون کالسکه نشد.

- خیر، و برای از دست ندادن احتیاط سورچی را موقتاً در قصر زندانی ساختم
اما چیز دیگری برای شاهزاده دارم که قادر بگفتنش نیستم.

پرنس ابروانش را در هم کشید و مضطربانه پرسید:

- ذود بکو، چیست که قادر بگفتن آن نیستی؟ آیا برای جا فارد اتفاقی

افتداده است؟

خواجہ باشی سر بر زیر انداخت و گفت:

- قبل از مراجعت شاهزاده... از یکی از خواجہ ها شنیدم شب گذشته هنگامی که عابث سلطان از اینجا خارج می شده است مامود بن جوهر آغا او را دستگیر و بنسق خانه برداشتند.

هر نس آه و حشنناکی کشید و در حالی که نگاههای مضرعه بش را بخواجہ باشی دوخته بود پرسید:

- فوراً بنسق خانه برو و او را با مر سلطان از آنجا خارج کن... زود... چرا ایستاده ای؟

خواجہ باشی آهسته سرش را تکانداد و گفت:

- همان شب آن کار او را ساخته اند... و نسق چی باشی و مر جبا آغا نیز به مر اینکه نتوانسته بودند از عابث سلطان اسرای از اینجا بدست آورند... بدست خود جوهر آغا بقتل رسیده اند.

پرس دست پیشانیش گرفت و بطرف خوابگاهش رفت.

وی تاغر و بآن روز از خوابگاه خارج نشد... و هنگامی که خواجہ باشی باصره مادر پرس وارد خوابگاه گردید پرس از فرط غم و اندوه واشک زیادی که از دیدگانش ریخته بود بخواب رفت و بود.

خواجہ باشی که بخلاف پرس نسبت بخودش اطمینان داشت دست بر شانه پرس

گذاشت و او را از خواب بیدار نمود.

پرس چشانش را گشود و وقتی خواجہ باشی را بالای سر خود دید به آرامی پرسید:

- آیا عابث سلطان دیگر باز نخواهد گشت... ۱۰۰ مرك او غم بزرگیست.

خواجہ باشی با سخداد:

- و فقط با صبر و شکریابی باید آن را تحمل نمود و خیلی وقت است که در خواب هستید آیا احساس گرسنگی نمی کنید؟

- نه خواجہ باشی تنها یم بگذار... ابداً گرسنه نیستم.

خواجہ باشی سر خم نمود و گفت:

- شاهزاده معجوب در این موقع اگر بخود نیاید دشمن ضربت دیگری بر ما وارد خواهد ساخت آیا جا فادردا فراموش کرده اید که چه گفت؟ او منتظر است که بر افسر بر و بم و اسناد و مدارک خانه بیرون را که هنوز بر سر کار هستند لاز

او بستانیم.

پرس از جا برخاست برایه تخت نشست. چشم بنزیرانداخت و گفت:

- حق باتست خواجه باشی حال میگوئی چکنیم؟

- اگر احرازه بفرمائید ترتیب ملاقات با جافارد را بدھیم زیرا بیم آن میرود که فرصت از دست برود.

پرس لبخندی تلخ زدو گفت:

- کدام فرصت از دست میرود؟ دیگر خطری متوجه مانیست که تو نگران هستی.. و حالا باید آماده انتقام کرفتن از جوهر آغا باشیم.

پرس از جا برخاست رنگ چهره اش برآفر وخته گردید دست بر شانه خواجه باشی گذاشت و چشم بینقطعه نامبلومی دوخت. لحظاتی چند بدین حال گذراند و آنگاه بالعنی که شانه خشم درونی او بود گفت:

- از جوهر آغا چنان انتقامی بگیرم که نسق چی باشی در کار خودش استاد نباشد انتقام عایشه را خواهم گرفت.

تو خواجه باشی خوب میدانی که من تاچه اندازه اینزدن را دوست میداشتم و هر لحظه که بمرک او میاند بشم قلبم میخواهد از جا کنده شود. و تنها کشنی جوهر آغا خاطر مرا آسوده خواهد کرد. باید اورا بادستهای خود قطعه قطعه کنم و بعد بسراج خلیل پاشا و سایرین بروم.

پرس سکوت کرد

خواجه باشی وققی سکوت او را مشاهده نمود پرسید:

- آیا درمورد جافارد چه تصمیمی دارید؟

پرس بی تأمل با خداداد:

- اورا بقصص بیاور.

خواجه باشی از شنیدن این کلام در حیرت شد و گفت:

- مأمورین جوهر آغا هنوز در تعقیب او هستند و حتی با وجود بیکه او ضایع قاپوسای و حرمسرا بسب در گذشت خلیفه بزرگ تغییر یافته است مع الوصف جوهر آغا از لجاجت خود دست برداریست من اورا خوب میشناسم که چه مرد کینه نوزیست. و اگر نظر جان نثار را بخواهید حتی صلاح نمیپیشم که شاهزاده بملقات جافارد بروند.

پرس با تعجب پرسید:

- پس چه باید کرد؟

- امر پفر ماید خیر بملقات او بروم و اسناد را با خود بقصر بیاورم.
پرنس با فکر فرورفت و پس از دقیقه‌ای سر برداشت و گفت:
- فکر خوبیست. خودت بسراخ او برو. و از جانب من باو بگو که در همه
حال پیشنهاد نهستم.
خواجه پاشی گفت:
- اینکار موکول بفردا شب است که قبل باشد برای او پیغام بفرستم تا
بودجه گاه بیاید.
پرنس با اندوهی فراوان خوابگاه را بقصد دیدار مادرش ترک کرد و خواجه.
با عنی نیز بدنبال کار خود رفت.

جاوارد تا چند ساعت از روز بالا آمده خواب بود.. و بصدای اسکندرخان که
بیهواست فوت سلطان احمدخان را باو اطلاع دهد از خواب بیدارشد. و وقت این
خبر باور سید چهره اش درهم رفت و خطاب به اسکندرخان گفت:
- بادر گذشت سلطان که مرا خوب میشناخت. تصور نمیکنم پرنس کمال الدین
کاری از پیش برد ذیرا سلطان مصطفی خان به این امر چندان اطلاعی ندارد و بعید
بنظر میرسد که پرنس بتواند در قشنه خویش توفیقی حاصل نماید.

اسکندرخان گفت:

- بخلاف تو، من بنقشه پرنس در ازین بردن دشمنان خود خیلی امیدوار
همدم ذیرا خائن خائن است و با در گذشت سلطان آنها نیتوانند تغییر دنک بدهند
و بدون شک سلطان مصطفی خان بعض آنکه مدارک ترا دریافت کنند خلیل باشا و سابر
خبار نکاران را بشدت کیفر خواهد داد.

جاوارد از جای برخاست و گفت:

- در هر حال بقول خود باید عمل کنم و هر موقع پیغام پرنس رسید بیدرنک
اسناد را در اختیارش خواهم گذاشت ..

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت :

- ولی این کافی نیست و پرنس کمال الدین باید در ازای آن خواسته ترا
انجام دهد.

جاوارد خیلی زود بمنظور اسکندرخان بی برد و در پاسخ او اظهار داشت
تمهیز که نسبت بجهات ربعان نموده است انجام خواهم داد و این موضوع هیچگونه
ارتباطی با پرنس کمال الدین ندارد.

اسکندرخان گفت:

- تا قبل از اینکه جمیله را از محل ریحان آگاه سازد هیچگونه ایدی در خود نمی‌بدم اما اکنون که به کان او بی برده‌ام در صورتیکه تو از مساعدت بمن خودداری نمائی باتفاق دوستان خود اقدام بنجات ریحان خواهم نمود و او جانم در این راه از بین برود.

جافارد خنده کنان گفت:

- اسکندر براستی عشق ریحان ترا دیواه کرده و گرفته چنین سخنان کودکانه ای را از تو نمی‌شنیدم آبا هیچ میدانی که اگر بکاخ جمفر پاشا نزدیک شوی با جان خود بازی کرده‌ای؛ و جز جمیله که آزادانه بحرمرای تو رفت و آمد می‌کند کس دیگری قادر بنجات ریحان نیست این مطلب را بارها گفته‌ام لیکن تو نمی‌خواهی آنرا بینیری و من از آنها می‌ترسم که این شنا بزدگی و پیغامگی نمود در درسر بزرگی ایجاد نماید که حتی خود نمهم از رفع آن عاجز بمانم

اسکندرخان بالحنی که تشویش درو نیش را آشکار می‌ساخت گفت:

- در این اوضاع به مریخته که تصور نمی‌کنم بزودی سر و صورتی پیدا کند نجات ریحان بدست جمیله بعید با نظر میرسد و یعنی آن دارم که جمفر پاشا حرمرای خود را بنقطه دیگری انتقال دهد و یا بلاعی بسر ریحان بیاورد.

- اسکندر تو آنقدر خود را وحشت‌زده نشان میدهی که از من قطع امید کرده‌ای و اگر قرار باشد در برابر مشکلات این‌طور ضعیف و ناتوان باشی دیری نخواهد گذاشت که خود دوستان را بکشتن خواهی داد.

جافارد مکنی کرد و ادامه داد:

- منم اکنون بخانه جمیله می‌روم و نزدیک غروب بدیدن تو خواهم آمد و شاید حامل اخبار خوبی برایت باشم.

اسکندرخان پرسید:

- اگر ما یل باشی باتفاق بخانه جمیله برویم؟

- نه آمدن تو آنهم بهنگام روز ضرورت ندارد.

جافارد مختصر صحنه‌ای که از وقت آن گذشته بود بجهله صرف کرد و خانه اسکندرخان را بقصد ملاقات جمیله ترک نمود.

صیح دومین روزیکه سلطان مصطفی خان بر تخت سلطنت جلوس کرد از محبت خلیل پاشا که در راه بازگشت باستانبول بود استفاده نمود و اورا از مقام خود هزل

و هر باشara بجای او بصدراعظم منصوب نمود:

عمرباشا از دوستان خلیلباشا و از مخالفین پرس کمال الدین بود.

روی کار آمدن عمرباشا، پرس کمال الدین را نگران ساخت و تنها روزنه امیدی که برایش وجود داشت همان استناد و مدارک جافارد بود که بواسیله آنها بتواند وضع آشفته و متزلزل خود را سر و صورتی بدهد و توفیقی حاصل نماید. صبح همان روز پرس کمال الدین فوراً خواجه باشی را ملاقات جافارد فرستاد که تا فرصت از دست نرفته مدارک موجود نزد اورا با خود بقصر بیاور و در همان حال در قصر صدراعظم جعفر باشا و جوهر آغا باعمرباشا ملاقات کردند.

جوهر آغا و قایمی را که ظرف چند هفته اخیر رویداده بود شرح داد و پیشنهاد کرد ترتیبی داده شود که پرس کمال الدین و مادرش با مر سلطان بساوانیک تبعید شوندو در آنجا تحت نظر قرار گیرید.

جعفر باش خطاب بجوهر آغا گفت.

- از تبعید پرس کمال الدین نتیجه می‌عاید مانع شود جز آنکه حریف از فعالیت مابین خود استفاده نماید و اگر حدس میز نی جافارد تحت حمایت پرس قرار گرفته و در قصر او پنهان است این نکته را باید بخاطر داشته باشی که تا بحال جافارد کار خود را صورت داده و بعد از نزدیک بیقین وی پرس را از بسیاری اسرار خویش آگاه نموده و کوشش ما سودی ندارد.

عمرباشا با نظر جوهر آغا موافق بود و جعفر باش را متعاقده ساخت که وسائل تبعید پرس کمال الدین را فراهم نمایند.

جمعه باش بالعن تردید آمیزی گفت:

- چه مدرکی از این بالاتر که پرس با هایشه سلطان روابط عاشقانه داشت.

جعفر باشا و عمرباشا از شنبden این کلام غرق در حیرت شدند و گواینکه این قبیل نشای دزد کی دو حرم را زیاد وجود داشت اما تعجب آنها از اینجنت بود که چرا جوهر آغا با اخلاق بچشم را خطرناکی سلطان متوفی را آگاه نموده است

جوهر آغا وقتی دونفر پاشای مزبور را در تعجب دید با همان لبخند کر به ادامه داد :

- این را هم بدانید که عایشه سلطان دیگر در قید حیات نیست و همان شبی که مامورین من اورا هنگام خروج از قصر پرس دستگیر ساختند وی را در نسق مخانه

تحت شکنجه قرار داد.

عمر پاها بتنی پرسید:

آبا از شکنجهای خود نتیجه‌ای گرفتی . . و با آنکه وی مرک را شجاعاً

استقبال کرد .

جوهر آفاختند بدوجوا بداد:

وی در همان لحظات اول که زیر شکنجه قرار گرفت بگناه خوبش اعتراف نمود و اعترافات او برای تبعید نمودن پرنس مدرک قاطع و برنده است و گواهی خود هایش سلطان دیگر وجود ندارد اما دونفر شاگردان نسق چی باشی و یکی از منشیان من که در آن موقع حضور دائم شهادت خواهند داد.

جهفر باشا که از اقدامات جوهر آغا ناراحت بنظر می‌رسید او را مخاطب

قرارداد و گفت:

- عدم تجربه تو در این امر خطیر مارا درین بست عجیبی قرارداده است و اگر همان نقشه‌ای را که با حضور خلیل باشاطرح نمودیم بکار برده بودی جاذب داد در دست ما بود و امکان قرار برای ا وجود نداشت و حالا نمیدانم منظورت از تبعید نمودن پرنس کمال الدین چیست؟

عمر باشا پیشتبانی از جوهر آغا نظر موافق خود را اعلام داشت و پافشاری نمود که جهفر باشا با تفاوت جوهر آغا حضور سلطان شریفیاب شده و قضیه روابط نامشروع هایش و پرنس را بعرض بر سانده و خواستار تبعید پرنس بالونیک و با هر نقطه دیگری که سلطان موافق باشد شوند.

جهفر پاشا خواهی نخواهد با این نظر موافقت کرد و صحبت آنها بهمینجا ختم گردید.

جوهر آغا پس از بازگشت از کاخ صدراعظم قصر داشت بعزمرا داد داشت اما باول راه روی طویلیکه بزمرا را بخارج مر و ط می‌ساخت رسیده یکی از خواجه‌ها به او اطلاع داد که بشیر آغا خیلی وقت است در دفتر مخصوص با احضار نشته و گویا خبر مهی دارد که شخصاً می‌خواهد بعرض بر ساند.

جوهر آغا از شنیدن نام بشیر آغا بفکر فروردت و ناگهان بیاد مأمور بست او افتاد و بی آنکه حرفی بزنند بدفتر کارش مراجعت کرد.

بشیر آغا بمحض دیدن امین خاوت سلطان جلو دوید و تنظیم غرائی کرد و گفت:

- قربانت بگردم خبر مهی دارم.

- آبا موفق شدی:

- بشیر آغا لبغندی مزورا:ه لپاش را از هم گشود و جواب داد:

- آری و بالاخره توانستم خانه‌ای را در محله (قاضی) بیدا کنم.

- این خانه بچه کسی تعلق دارد. آبا در آنجا کسی را دیدی،

امروز صبح خواجه مخصوص پرسی را تعقیب کردم و هر کجا که او رفت

بدنیالش رفتم تا بالاخره در محله قاضی او را دیدم که وارد خانه‌ای شد.

جوهر آغا کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آبا تحقیق کردی به یعنی درخانه منظور چه کسی زندگی می‌کند؟

بشير آغا خنده کوناه و موزیا:ه ای کرد و گفت:

- قربان شما بندهران می‌شناسید که چه عجویه‌ای هستم.

- پرحرقی را کنار بگذار و بگوچه کرده‌ای.

بشير آغا با همان لحن جواب داد:

در کار خود موفق شدم. این خانه بیکی از هساکرین چری تعلق دارد. و

بس از آنکه خواجه مخصوص پرسی آنجارا ترک کرد من نیز به‌قصد تحقیق در اطراف

ساکنین آن خانه با آنجا رفتم همان‌طور که بعضی رسانیدم صاحب آن مردبست از

حساکرین چری.

جوهر آغا بالحن آمرانه‌ای پرسید:

- اصل مطلب را بکو. آبا صاحب خانه‌را هم دیدی با از اطراف راجح باو

تحقیق کردی؟

بشير آغا جواب داد:

- صلاح الدیدم که با او تماس بگیرم. و اگر اجازه بفرمایید خانه منظور

تحت نظر چند نفر از خواجه‌ها و غلامان مورد اطمینان قرار گیرد. چون از ظواهر

امر این‌طور بر می‌آید که رفت و آمد هائی در آنجانه صورت می‌گیرد.

جوهر آغا دستش را بالا برده و معکم روی میز کو بید و گفت:

- چاقوار در همین خانه مخفی شده... و رفتن خواجه مخصوص پرسی کمال‌الدین

فقط برای دیدن او بوده است بدرو بجانب بشیر آغا کرد و ادامه داد:

- بد فکری نیست این مأموریت بعده تو که آنجانه را تهت مراقبت قرار

بهی و بخاطر داشته باش که این‌ترتبه اگر خواجه مخصوص پرسی را در حوالی آنجا

دیدی قبیل از آنکه وی وارد خانه مسیز بود نشده اقدامی برای دستگیری

او نکن... و بگذار پس از آنکه آن جا را ترک کرد... سه نورا

اورا دستگیر نموده و بطور مجرماه به سق خانه انتقالش بده و در هر موقع از شب
ماموریت خود را انجام دادی جریان را با اطلاع من برسان ذیرا خبلی مشتاق دیدن
این خواجه از خود راضی هستم .
بشهزاده آغا بیدرنک از نزد امین خلوت سلطان بیرون آمد و بدنبال
ماموریت خود رفت .

چنانچه گذشت جافارد را در حالی که اشتبیم که وی بقصد ملاقات جمیله خانه
اسکندرخان را ترک نمود .
تعجب و حیرت جمیله از دیدن جافارد که اورا ازین رفته می بنداشت دست
کمی از اسکندرخان و سایر دوستانش نداشت .
جافارد بعد از آنکه ماجرای خود را باز گفت از جمیله پرسید که آیا راجع
به هیرماق عثمانی در ایران که ریحان را باستانبول آورده است خبری بدمست
آورده با آنکه هنوز در جستجوی ردپای اوست .
جمیله در جواب او اظهار داشت که ردپای او را تاسالونیک بدمست آورده و
فعلاً سفیر عهده دار فرمانداری سالونیک است .
جافارد از شنیدن این خبر دچار حیرت شد و پرسید :
- آیا بگفته خود اطمینان داری .
جمیله خندید و جواب داد :

- این خبری بود که ازدهان جعفر باشا شنیدم . و در سخن او نمیتوان شک
و تردیدی داشت بخصوص که بن اعتماد کاملی دارد والبته تو میدانی که چه مهارت
و ذبر دستی در این مورد باید از طرف من بکار رفته باشد که جعفر باشا خود بسخن آبد
و مر از وجود زنی بنام ریحان در حرم سرای خوبش آگاه ساخته و من جسته کریخته
باين راز اطلاع حاصل کتم .

جافارد گفت :

و از اینکه توزنی ذیرک و هشیارهستی شکی ننمایم اما بگو به بینم موفق
بدیدن ریحان شدی یانه .
- آری فقط بکبار اورا دیدم اما وفق بصیرت کردن با او نشدم .
جمیله ادامه داد :

- آنطور که من ریحان را دیدم وی بر استی زیبا اما چهره اش را پرده ای
غم و آندوه بو شانده در نگاهها بشناهه ای از سر و رو نشاط وجود نداشت . و تنها

موافق کنیزی است بنام اینس

جافارد بوسه‌ای از لبان جمیله برگرفت و گفت:

- هیچ فکر نمیکردم تا این اندازه اطلاعات در مورد دیغان و آن سفیر

خیان‌نکار آدم دزد کامل باشد. آبا اسکندرخان راه در چربان گذشته‌ای.

- نه فقط اورا از مکان دیغان آگاه نمودم. و صلاح ندانستم روحیه ریحان

را برای او توصیف کنم که قلبش جریحه دارشود.

جافارد با پیش‌کشیدن موضوع مربوط بخودش مطلب مورد صحبت را
عوض کرد و گفت:

- هنوز وضع من روشن نیست و مادامیکه از فعالیت خود نتیجه مطلوب را
نگیرم هبچگونه اقدامی برای نجات دیغان نخواهم کرد.

- آبا با اسکندرخان گوشزد کرده‌ای.

- آری، خود او هم موافق است... و اینکه هنوز جوهر آغا بر سر کارش
باقیست و بعید بنظربر میرسد که تغییر شغل بدهد.

جمیله با اطمینانی که بخود داشت گفت:

- اگر موافق کنی من با نقصه‌ای که کشیده‌ام وسائل نجات دیغان را از حرمای
جمهور پاشا فرام خواهم ساخت و از اورا خواه دو رافتاده‌ای نگهداری خواهم کرد.
جافارد گفت:

- در هر صورت نقصه تو وقتی باموفقیت در برو خواهد شد که من در آن
شرکت داشته باشم و توبنها می‌ قادر با نجات آن نیستی؛ و مطمئناً موجبات قتل خود را
را فرام خواهی کرد.

جمیله تسلیم سخنان جافارد شد و اورا مطمئن ساخت که بدون وجود او
دست بهیج اقدامی در این مورد نداشت.

جافارد که تمام اتفاقات متوجه خانه دوستش در محله قاضی بود از جای
برخاست که بروند جمیله اورا برای صرف ناهار دعوت کرد.
اما جافارد دعوت اورا موکول بروز دیگری نمود و همینکه از اطاق نا
پیرون گذاشت صدای دق اباب در بلند شد و او فوراً خود را بداخل اطاق اندشت
و بجمیله گفت:

- فوراً این اطاق را ترک کن و مرا تنها بگذار.

جمیله با اطاق دیگر رفت و در این وقت پکی از کنیزان با خبر داد که ظالم پاشا
رجیس کارد مخصوص برای امر مهمی قصد ملاقات دارد.

جميله دستورداد او را بنزدش بياور زد . . و ضمناً بجا فارد اطلاع دهنده که خروج او امکان نهاد و باید تأمل گند .

ظالم باشا بنزد جميله راهنمائي شد . و نزد يك يك ساعت با اخلوت گرد و وقتی از اطاق خارج شد و خانه او را ترك کرد جميله فوراً بنزد جافارد باز گشت و گفت :

- ظالم باشا حامل خبر مهمی بود .
- راجح بسلطان بود . . .

نه برگناري خليل باشا و روی کار آمدن عمر باشا را اطلاع داد .
جافارد اذشنیدن این خبر دستهايش را بهم کوفت و گفت .

- اين يكی هم مانند او خاصیت ييش نیست . . و اين خبر آنقدرها مهم نبود که اينوقت بمقابلات توبيايد و بقرين دارم که امر مهم دیگری او را باینجا کشیده بود جميله خندید و گفت :

- اين يكی ديگر مر بوط بخود منست .
جافارد اخمهابش را در هم کشيد و گفت :
بس من قابل اطمینان نیستم .

- جافارد او قات تلغی نشود . چيز مهمی نبود . ظالم باشا خبرداد که عده اي اذنان و محبوبه هاي سلطان متوفی فرمان آزادی خويش را دريافت کرده اند . و تو خود ميدانی که اين بهترین فرصت است برای من که ذيبارين آنها را بچنگ آورده از فروشان در بازارهای برده فروشی ساير کشورها استفاده کلاني بيرم .
جافارد خندید گفت :

- حتی ظالم باشهم اذ اين معامله سهی خواهد برد .
- همینطور است که میگوئی وحالا اگر اجازه بدهی دستور ناها را بدهم .
بعد دستهايش را بگردن او حلقه کرد و لبانش را بوسید و گفت :
- رفتن تو در اين موقع روز بمعله قاضی کار عاقلانه نیست و بهنگام شب باید آنجا بروی .

جافارد تحت تاثير بوسه جميله و آهوش كرم و دلچسب او اذ تصميم خود در رفتن بمحله قاضی صرف نظر کرد و تسلیم او شد .
بدستور جميله سفره رنگينی در خوابگاهش گستردند که انواع فذاها و بهترین

شرا بهاروی آزرا بو شانده بود.
افراد جا فارد در نوشیدن شراب و هم آغوشی با جمیله . . چنان دخوت و
ستی باودست داد . . که تا بامداد روز بعد قادر بخروج اذخوابگاه او نشد.
وی هنگامی خوابگاه معمتوه اش را ترک کرد که درست بیست و چهار ساعت
قبل وارد آنجا شده بود.

با اینکه هنوز آنارختنگی و کوفتنگی در او مشاهده می شد.. با این حال
تصمیم بر قتن گرفت و بنصایع جمیله اعتمانی نکرد و با او متذکر شد که اگر روز را
سو کول بشب نماید ظن آن مورد عرض که فرصت را از دست بدهد و پرسن نسبت باو
مظنون شود.
ساعته پس از خروج خواجه مخصوص پرسن بخانه دوست جا فارد . . وی به
آنچه رسید و همینکه پیغام پرسن که رمز فیما بین او و خواجه مخصوص بود از دوست
خود دریافت نمود او را بگوشه ای کشید و گفت:

خانه تو امشب در اختیار من قرار خواهد گرفت

دوست جا فارد دست بروی چشم گذاشت و گفت:

- هر کاری داری بگوئنا برایت انجام دهم . .

جا فارد با خوشحالی جواب داد:

- فقط باید مراقب باشی که کس دیگری وارد اینجا نشود . . و من برای
انجام کاری بخانه خودم بروم و تا قبل از غروب آفتاب مراجعت خواهم کرد.
جا فارد بمانیالی آسوده آنجارا ترک و بخانه اسکندرخان رفت و موضوع
پیغام پرسن را باو اطلاع داد.

اسکندرخان پرسید:

- آیا همانطور که قول داده ای منم در این ملاقات شرکت دارم؟

جا فارد بی تأمل جواب داد:

- البته اسکندر توهمند هر راه من خواهی آمد اما ایسا ساده بر تن کن .. که
کسی تورا نشناشد.

اسکندرخان گفت:

- علاوه بر من لازمت است که یکی دو تن از دوستان را نیز هم راه
خود بیریم.

- نه اسکندر، اینکار صلاح نیست وابداً احتیاجی بدستان خودنداریم.

بعد پرسید:

- آیا نکر میکنی که در آنجا خطری وجود دارد؟

اسکندرخان شاه هایش را «الا انداخت و جوا بداد»:

- در هر حال احتیاط را نباید از دست داد... و اگر موافقت کنی سلیم را که وردی نیز و مند و چالاک است هزاره خود بمردم زیرا اوی علاوه بر این صفات بکلیه مقاطعه‌ها آشنایی دارد.

جافار ارد فکری کرد و گفت:

- با آمدن او یک شرط موافقم که هیچ‌گونه تماس و آشنایی در طول راه با مانداشته و مانند یک فرد عادی به تبال مادر حرکت باشد.

اسکندرخان گفت:

- شرط خوب است و از هر لحظه وی مراقب ماخواهد بود وابن خود اطمینان خاطری محسوب می‌شود و اگر اجازه دهی محل ملاقات با برنس را به اطلاع دوستان برسانم.

- فکر نمی‌کنم این امر خوب و دست داشته باشد و اگر فکر می‌کنی بحال ماسودمند است بگوی خانخان باینجا بیاید که من شانی خانه جمبله را هم در آخوندیارش بگذارم تا در صورتی که از مراجعت مخبری نشد بسراغ جمبله بروند و از او کمک بخواهد.

اسکندرخان از کلام آخری جافار در تمجیب شد و پرسید:

- آبا ظن آن میرود که حادثه‌ای پیش بیاید؟!

- «ولی در هر حال احتیاط را نباید از دست داد بخصوص در این موقع که مامورین چوهر آغا همه‌جا در تمهیب من هستند و تنها نگرانی من از جانب تو است و اگر در جریانی مخالف شئون مقام و منصب قرار بگیری انتقام عجیبی خواهد شد.

اسکندر با لحن محکمی با سخن داد:

- همانطور که میدانی از هیچ حادثه‌ای دوگردن نبایم و انگمی تنها هدف من دست باقتن بریان می‌باشد و حال که چنین اتفاقی برای تو افتاده که بآن بستگی دارد، چاره‌ای جز سکوت ندارم و شجاعه‌ها باید مبارزه کنم تا پروردشوم آیا اگر تو بجای من بودی غیر از این عمل ممکن‌دی؟

جافار در حال اینکه لبخندی برآیانش نقش بسته بود گفت:

- نه اسکندر هر کس دیگری جای تو بود و وفاداریش را نسبت بزنش نا این درجه نشان میداد راهی جز این نداشت. و با تمام این احوال من قلبانی پا آمدن تو نیستم حتی اگر صحبت اذتعویل مدارک بپرس نبود خود من هم تن بر فتن

نمی دادم .

چافارد آنکه مکث کرد سپس ادامه داد:

- اما با روی حق نمی شود گذاشت، وجود پرنس و مرافقهای او موجب نجات من از مرک گردید و جای آن دارد که من بزرگترین خداکاریها را در مورد او بگزار بندم.

اسکندرخان سخن‌چافارد را قطع نمود و با لحن محکمی گفت:

- و همه‌نطود درباره من و خودت فضاؤت کن که برایر خداکاریها نو هنگام اقامت در اصفهان و همچوین دراینجا مرا وادار بهمکاری باشو نموده است آنهم باعلم باینکه سایه مرک همه‌جا ترا تعقیب میکند و باحتمال قوی جان من نیز در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

چافارد دست بر شاه اسکندرخان زد و گفت:

- حرف خود را پس گرفتم و اینک وقت را تلف نکن و خانه‌مان را باینجا بیاور تا مستورات لازم را باو بدھیم.

اسکندرخان از اطاق بیرون رفت و چند نانیه بعد با تفاق خانخان مراجعت نمود. چافارد آن‌دو را بگوش اطاق برد و قضا بارا برای خانخان شرح داد و پس از آن نشانی خانه جمیله را نیز در اختیارش گذاشت و بناءو بسادآور شد در صورتیکه از مراجعت او و اسکندرخان خبری نشد وی بین‌رنگ بخلافات جمیله برود واز او استمداد بجوید.

خانخان که سرا با گوش شده بود و بدقت سخنان چافارد را می‌شنید و بعاظرش می‌سپرد و متى حرفهای او تمام شد وی لب بسخن گشود و گفت :

- نشانی خانه جمیله و ملاقات ازاو آنقدرها که در اطرافش صحبت میکنید مهم نیست و با اینکه من او یکدیگر را شدیده و نیشناسیم معهدا باز هم قابل بحث نمیباشد اما تنها چیزیکه برای من و بخصوص شما دو نفر ارزش فراوانی دارد موضوع اطمینانی است که مادونفر باید بهم داشته باشیم .

چافارد و اسکندرخان از شنیدن سخنان خانخان نگاههای استفهام آمیزی بیکه یکر رد و بدل کردند.

اسکندرخان با تعجب پرسید:

- منظورت از کلمه اطمینان چیست، خانخان؟

چافارد بیان حرف اسکندر دوید و گفت:

- جمیله کاملاً مورد اطمینان منست و جای هیچ‌گونه شک و شبھهای برای نو و دوستات باقی نیگذارد .

خانه خان مثل اینکه می خواست بهم ماند آندو منظور او را از کلمه اطمینان درک نکرده اند سرش را بچپ و راست تکان داد و بالجهنی جدی گفت:
- اگر کمی حوصله بخراج دهید ۹۰٪ چیزدا خواهد نهاد که جای ابهامی برایتان باقی نماند.

وی ادامه داد:
- اگر جمبله مورد اطمینان همه شماست دلیل براین نمی شود که من این طرف اعتماد او باشم و برای رفع شک و تردید او باید نشانه‌های درمیان باشد.

جافارد بتندی گفت:

- کافیست که از من واسکندرخان نشانه‌هایی باو بدهی.

- نه باز هم کافی نیست.

اسکندرخان و جافارد هردو خنده دند.

خانه خان که خود خنده اش گرفته بود مجدداً موضوع را دنبال کرد و از جا فارد خواست که انگشتترش را در اختیار او سگذارد تا با اراده آن بجمبله اطمینان و اعتماد او را در همان دقایق اول بخود جلب نموده و لزومی نداشته باشد که بشرح نشانه هایی از جا فارد و اسکندرخان پردازد.

جافارد تسلیم نظر به خانه خان شد و حق را بجانب اداد و بی درنک انگشتترش را ازانگشت خارج کرد و باو دادو گفت:

- این انگشتتر است که قیل از حرکت با بران جمبله بعنوان هدیه بمن دادو خیلی خوب آنرا میشناسد و بمحض دیدن آن ترا بگرمی خواهد پنده برفت و بسختن اعتماد فواهد کرد اما باید دقت کنی که این انگشتتر را ازدست ندهی.
اسکندرخان از جا فارد پرسید:

- آبا باز هم مطالبی هست که خانه خان باید بر آنها آگاهی داشته باشد؛
- نه تصور نمیکنم... و ما همه چیز را گفته ایم و حالا نوبت سليم است که قبل از خروج از خانه وی را در جریان بگذاریم.
خانه خان گفت:

- من او را بینجا خواهم فرستاد.
و خود از اطاق خارج شد.

دقیقه‌ای بعد سليم بدرون اطاق آمد و کنار در استاد.

جافارد اور ام خاطب قراردادو گفت:

- در را بیند و خود نزدیک بیا مأموریتی است که باید انجام دهی.

سلیم فوراً در را بست و بسوی آندو پیش رفت و پرسید:

- آبا باز هم حادنهای روی داده که اینطور بجهن و جوش افتد؟

جافارد خندید و گفت:

- سخن کوتاه بدار و درست بعرفها م توجه داشته باش که چه میگویم .
هیچگونه حادنهای تا اینساعت اتفاق نیفتاده و شاید بعدها و قایعی پیش بیابد که
و - نولازم شود و ما از هم اکنون پیش یمنی آن وفا بیع را میکنیم
وی سپس ماموریتی را که میباشد سلیم گذارده شود برای او شرح داد
وبادا دن دستورات لازم اورا مرخص نمود و بعد باسکندرخان گفت:
- وقت را نلف نکن اسناد و مدارک را با خود بردار که پیش از این توقف
در اینجا جایز نیست.

اسکندرخان شتابان با طلاق خود رفت و بسته ای را با خود بنزد جا فارد آورد و

بدست او داد و گفت:

- اگر از من بیش نمایی بردن ^{۰۵} این اسناد ضرورت ندارد و چند تا از نامه های
مبادر شده میان سفير و خلبان باش را نزد خانخان پیکار که اگر خدای خواسته اتفاقی
افتد این امید برای ما وجود داشته باشد که از طریق دیگری میتوان
اقدام نمود.

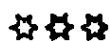
جافارد فکری کرد و گفت:

- بد فکری نیست و بگو خانخان با اینجا بیابد .

اسکندرخان مجدداً خانخان را با جا فراخواند .

جافارد بسرعت چند تا از نامه های مبادر شده میان سفير و خلبان باش را که
در آن از نقشه های خیانت کار اشان نام برده بودند جدا نمود و در اختیار خانخان
گذاشت و با او گفت که در صورت بروز خطر وی بی در تک آن نامه هارا به جنبه بر ساند
و تاکید نماید که آنها را بوسیله ظالم باشند درخواستگاه سلطان قرار دهد
وی بقیه اسناد را بدلو قسمت گردانید و از خود برداشت و بقیه را بدست
اسکندرخان داد و با او اشاره کرد که موقع رفتن فرار سیده است .

اسکندرخان خانخان را بوسید و با اتفاق از طلاق خارج شدند و با طلاق که
ابراهیم و میکائیل در آنجا بودند رفتهند و با آنها را بوسی نموده و خانه را بقصد محله
فاضی ترک کردند .



هوا تازه تاریک شده بود و رفتارهای از رفت و آمد در معابر کاسته میشد .

جاوارد و اسکندرخان فاصله نامحله قاضی را پیاده طی نمودند در آنحال که
آندوشه هم بیش می رفته سليم بدنیا اشان در حرکت بود و چشم اش را
بچپ و راست گردش میداد و هر عابری را که از کنارش میگذشت بدقت سرا باشد
راورانداز مینگرد.
هنگامی که جاوارد و اسکندرخان بدرخانه منظود رسیدند در آن کوچه هیچکس
نیافرید.

جاوارد دست بر حلقه در بر دارد تا دق الباب گفته.

اما اسکندرخان مج دست او را گرفت و گفت:

- بگذار ببینیم آبا سليم ردباری مادر اکم نکرده...

هردو در امتداد راهی که طی کرده بودند چشم انداختند.

در انتهای کوچه سیاهی بچشم آندو خورد.

جاوارد گفت:

- بنظرم آن سیاهی همان سليم باشد.. اما نه مثل اینکه خودش را در پناه ذبور
کشید و سعی در منعی نمودن خود دارد.

اسکندرخان بالحنی محکم گفت:

- نکند از جاسوسان جوهر آغا در تعقیب ما باشند.

جاوارد باسخ داد :

- هر گز چنین خیالی بخود راه مده زیرا شبی که خواجه باشی را با کاسکه اش
با ینجا آوردم هیچکس در طول راه وجود نداشت و انگهی هنگام خروج از قصر ردباری
بجای گذاشته نشده که جاسوسان جوهر آغا بتوانند از آن استفاده کرده و مرا بدام
اندازند.

اسکندرخان بالحنی که شک و تردید او را نشان میداد گفت:

- باهه.. این احوال آن سیاهی که دیگر دیده نمی شود سليم نیست و بنظر
من شخص مشکوک است که باید قبل از ورود به خانه دوست تو خیالان از جانب او
آسوده شود.

جاوارد یکبار دیگر چشم بآن نقطه انداخت و خیلی دقت کرد بلکه آن
سیاهی را مجدداً ببیند اما موفق نشد و با اسکندرخان گفت:

برای شناختن او فقط یکراه وجود دارد و آن ورود به خانه و پشت در
مخلفی شدن است.

بدغیری نیست اما طوری دق الباب کن که سر و صد راه نیفتند.

جافار دحلقه در را آهسته تگان داد.
بنامه چند نانیه صدای پامی از پشت در بلند شد و متعاقب آن کی پرسید:
- کیستی ؟
جافار صدای دوستش را شناخت و باسخ داد:
- من هستم فوراً در را باز کن.
در باهستگی باز شده و جافار و اسکندرخان بی آنکه باطراف خود توجیه داشت باشد پابدون خانه گذاشتند.
اسکندرخان بجا فارد گفت:
- همینجا باید کمین کرد.
- پس لای در را باز بگذار.
و بعد خطاب بد دوستش گفت:
- تو شمعدان را باطاقت بیر ما اینجا خواهیم بود.
اسکندرخان در حالیکه شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده بود و از لای دولنگه در چشم بتاریکی داخل کوچه انداخته بود هر آن انتظار برخاستن صدای پامی را داشت.
جافار نیز بشاه او تکیه داده بود و تمام حواسش متوجه کوچه بود.
اسکندرخان گفت:
- هیچ خبری نیست.
جافار پاسخ داد:
- بیهوده خیال خود را ناراحت کرده‌ای آن سیاهی کسی جز سليم نبود و انتظار آمدن اورا باینجا نداشته باش ذیرا اگر یادت باشد با او گفته ام که دور از این خانه کشیک بکشه و ممکن نیست برخلاف دستورات ما دفاتر نماید.
اسکندرخان همین‌طور که نکاهش بکوچه بود گفت:
- آن سیاهی سليم نبود و من دلم برای او شور میزند که بلاعی برش بیامده باشد.
- او مرد ذیرک و نیرومند است.
در این ازنا که آندوکرم گفتگوی با خود بودند صدای پامی که هر دوسته قدمی قطع و مجدداً بر میخاست در نزدیکی خانه شنیده شد.
جافار دکه تا آن موقع بدون سلاح ایستاده بود فی الفور دست بزیر لباسش برد و دشنه کوناها را بیرون کشید و گفت:

• صدای پارا شنیدی؟

— آری و این صدای با مظنوں بنظر میرسد و از راه رفتش پیداست که از نزد بانک شدن باینچه هم وحشت دارد و هم اینکه نمیخواهد اختیاط را ازدست بدهد.

جافارد بشانه اسکندر زد و گفت:

— خاموش باش اسکندر گوش بده صدا از دو نفر است آیامیشندی؟

اسکندرخان گوش بخارج داد و گفت:

— خوب تشخیص دادی آنها دونفر هستند اما باجه زدنگی و مهارتی راه میر و ند و حالا بعرف من می‌رسی که آن سیاهی سلیم نبود و ما اینک در تعقیب دو نفر از جاسوسان جوهر آفاهستیم.

جافارد بالغی که نشانه تعجب و حیرت او بود گفت:

— عجیب است که ردیابی مارا باینچه برداشتند.. در صورتی که از شب خروج از قصر برنس این دو میمن شبی است که من باینچه آمدهام و از کجا مأمورین جوهر آغا این خانه را شناخته‌اند از فکر من خارج است.

بعد مکنی کرد سپس ادامه داد:

— شاید هم آنچه که مانزد خود فکر میکنیم صحیح نباشد و اینها از رهگذران باشند و یا اینکه قصد دستبرد باشند ای را دارند.

اسکندرخان گفت:

— خدا اکنند این ور باشد و ما بی‌آنکه دستهای خود را بجنایت آلوده کنیم در کار خود موفق شویم
اما گفتگوی دو نفری که در این موقع بدوقدمی در خانه رسیده بودند بمنزله اعلام خطری بود برای اسکندرخان و جافارد که هنوز افکار متضادی داشتند.
یکی از دونفر ناشناس خطاب بر فیقش پرسید:

— آیا یقین داری که آنها وارد این خانه شدند؟

— آری آندورا بچشم خود دیدم که پس از توقف گوتاهی جلوی در بدر ون این خانه رفته.

— پس باید بیندله بشیر آثارا از جربان مطلع سازی زیرا او منظر است که از جانب ما خبری دریافت دارد.

— اما هنوز مطمئن نیستم که این دونفر خواجه باشی پرنس کمال الدین و یکی دیگر بودند و برای شناختن آنها باید فکری کرد و نقشه‌ای کشید.

— آیا خیال داری وارد خانه شوی؟

- قدم گذاشتند بخانه کار احمدقا ۱۴ بست.
- پس چه میخواهی بکنم .. تو نف درا بینجا زیان بخش است.
- باشناختن آندو مرد چکونه می توانیم بنزد بشیر آغا برویم آیا از جاز خود سپر شده‌ای،^۱
- خبر وای او سفارش نموده است بمجرد بکه کسی وارد این خانه شد با او اطلاع دهیم و اگر در این کار مسامعه‌ای شود مسئول ما خواهیم بود که چنین مأموریت خطیری را بهده گرفته‌ایم،
- میان آندو سکوت برقرار شد و هنوز چند نانه‌ای نگذشته بود که بکی از آندو رفیقش را مخاطب قرارداد و بالعنه تند گفت:
- نکاه کن شخصی با ینطرف می‌آید!
- دو می پشت سر ش رانگاهی کرد و گفت:
- رهکندریست و باید بی اعتنا باور و انمود کنیم که نازه بهم رسیده‌ایم و مشغول صحبت هستیم و همینکه او از اینجا گذشت توفوداً بنزد بشیر آغا برو.
- اسکندرخان و جافارد که بر احتی کفتگوی آندو را می‌شنیدند واقعی بیکی از آندو بدیگری گفت نکاه کن شخصی با ینطرف می‌آید جافارد که سربکوش اسکندر گذاشت بود گفت:
- اگر حدم درست پاشد کسیکه توجه آنها را بخود جلب نموده و باین طرف می‌آید سلیم است که از مخفی کاهش خارج شده و حال قصد دارد با ایندو نفر ناشناس دو برو شده و بطريقی آندو را از بین ببرد.
- اسکندرخان بالعن تعجب آمیزی گفت:
- این فکر توهمند بچکانه است زیرا سلیم از چیزی که اطلاع ندارد چکونه خواهد توانست برابندو نفر حمله برد و بقول تو آنها را از بین ببرد.
- جافارد خواست جواب اسکندر را بدهد که حدای بکی از دو نفر ناشناس از داخل کوچه برخاست و جافارد فوراً مهر خاموشی بر لب زد.
- آنمرد ناشناس بر فیقش گفت:
- نکاه کن آنمرد با ینطرف می‌آید و بدون شک از کسانیست که باید داخل این خانه شود و اگر چنین قصدی دارد باید اورا همینجا از پای در آورد و یا آنکه دستگیر شی کرده با خود بنزد بشیر آغا ببریم.
- نقشه خوبیست اما باید دل قوی بداری.
- هر دو مرد خنجرهای خود را از خلاف بیرون کشیدند و اینطور و انمود کردند

که مشغول صحبت هستند.

اسکندرخان و جافارد از شنیدن گفتگوی آندو هراسناک شدند.

جافارد گفت:

« موقعیت خطرناک و باریکی است خواجه باشی برنس هنوز نیامده و از طرفی کسان جو هر آفا محل ملاقات مارا شناخته‌اند و اگر خود اقدام نکنیم باحتمال قوی جانمان در معرض خطری عظیم قرار خواهد گرفت.

اسکندرخان با لحنی قاطع گفت:

- اگر صلاح بدانی از خانه خارج شویم و ایندو ناشناس را که بیش از دو قدم با اینجا فاصله ندارند بقتل بر سازیم.

جافارد گفت:

- موافقم ولی کشتن آنها نتیجه‌ای بحال ما ندارد باید هر دو را ذنده دستگیر کنیم.

- پس صبله کن تا آنها کار خود را صورت نداده‌اند.

اسکندرخان آمده در را باندازه‌ای که بتوانند از میان آن بگذراند باز کردو برای آخرین بار جافارد را مخاطب قرارداد و برسید،

- آیا آماده‌ای؟

- آری حرکت کن،

اسکندرخان در حال بیکه شمشیر بر هنر را بطرف جلو گرفته بود بیک خیز خود را بداخل کوچه انداخت و بدنبال او جافارد از خانه خارج شد و هر دو بطرف دو نفر ناشناس بیکه پشت بدیوار در دو قدمی خانه استاده بودند حمله بر دند.

اسکندرخان با لحن آمرا بهای فریاد زد:

- حرکت نکنید والا شکمتان را پاره خواهم کرد.

آندو ناشناس که در وضع عجیبی قرار گرفته و غافلگیر شده بودند پسکی شان چنان دست و پای خود را گم کردند که از فرط ترس و وحشت نکبه بدیوار داد و بر فیض گفت:

- خنجرت را بزمین بینداز مگر نمی‌بینی در معاصره آنها قرار گرفته‌ایم.

- ساکت باش من با آنها مبارزه خواهم کرد و تو از فرصت استفاده کرده خود را نجات بده و چریان را باطلایع بشیر آفا برسان که نوراً باینجا بیاید.

آنرا بطرف دیوار مقابل کوچه دوید و بخيال خود خواست با این حرکت چابکانه اش وضع بهتری را برای دفیق خود فراهم سازد آه او موفق بفرار شود.

اسکندرخان بمحض اینکه حرکت تند آمود ناشناس را با آنطرف کوچه دید
بسویش دوید و راه را برآورد و گفت:
- ای مردم‌لئون قصد فرار داری.. مگر نمی‌بینی نوک نیز شمشیر من برای
شکافتن سینه تو درا نتظار است.

مرد ناشناس خنده‌ای ناشی از ترس تحويل اسکندرخان داد و گفت:
- خفغان بگیر ای مرد خیانتکار بیهوده بخود حتمت مده که بیان همت چیزی
نمایند و اگر انتظارداری خود را تسلیم تو بنمایم.. در این خیال می‌باش.
این بگفت و بسوی اسکندر حمله برد.

وی چنان حمله‌ئی از روی چالاکی و تندی انجام داد که اسکندر خویشن را
ازدست داد و بازوی چپش ذخیر برداشت.
مرد ناشناس که از حمله ناگهانی خود راضی بنظر می‌رسید فهمه‌می‌سر
داد و گفت:

- حال نوبت منست که بتو بگویم شمشیرت را بزمیں بینداز.
اسکندر که طوفانی از خشم و کینه وجودش را در بر گرفته بود بر مرد ناشناس
تاخت و بالغ نقض آسوده گفت:
- اگر از جان خود سیر شده‌ای نزدیک بیا.

مرد ناشناس که تمام افکارش متوجه رفیقش بود بی‌آنکه نام او را بروزبان
براند برآو باز نکرد:

- فرار کن.. و بیش از این فرصت را ازدست مده.
جافارد که رو در روی او فرار گرفته بود و خنجرش را بطرف او نکند اشته
بود گفت:
- از جایت حرکت نکن خوب می‌بینی که رفیقت در چه وضع دشواری
قرار گرفته.

آنمرد بنگاه خنجرش را با قوت هرچه تمام‌تر بجانب سینه جافارد پرتاپ
نموده با بفرار گذاشت.

جافارد بسرعت خود را عقب کشیده خنجر بزمیں افتاد و در یک لحظه تصویم
بتعقب آنرا دگرفت.

اما هنوز پنهان قدمی اذآن محل دور نشده بود که نعره هولناکی در فضای
کوچه پیچید.

جافارد بر جای ایستاد و متوجه اینه چشم بجلوی خود دوخت.. مردد بود

که جلوبرود و بای بکمل اسکندرخان بشتابد
دراین حال اسکندرخان حریف را خمی نموده بود و برای ازبای در آوردن
او نلاش میکرد.

وی که در عین حال جافارد را فراموش نکرده و مرافق او بود وقتی فرار
مردناشناس و سپس نمره هولناک را شنید بجافارد گفت:
- زودبرو، این سلیم بود که آمر درا ازبای در آورد.

جافارد از این کلام قوت قلبی یافت و بدانسو شتافت.
همانطور که اسکندرخان حدس زده بود مردناشناس هنگام فرار بضرب
کاردستیم ازبای در آمده و نمره هولناک از او بود که شکمش داده و بروی زمین
افتداد بود.

جافارد از دیدن سلیم نفس راحتی کشید و گفت:
- اورا بحال خود بگذار و بیا بکمل اسکندربرو بم که حریفی سمع و نیرو مند
در مقابلش قرار دارد.

سلیم کاردخون آلوش را نگاهی داد و گفت:
- باید از مرک این یکی اطمینان یافت و بعد برای او رفت.
- نه، دیوانگی نکن... این مرد دیگر رمقی ندارد که با خیزد.
هردو بکمل اسکندرخان شناختند.

آندو هنوز در برابر هم قرار داشتند
اسکندرخان با وجود یک شمشیر در دست داشت و حریفش کاردکوچکی را بیان
انکشناش گرفته بود معندا هنوز موفق به ازبای در آوردن او نشده و فقط دوچای
بدن او را ذخی کرده بود و خود باجرایتی که در بازو بش داشت و خون از آن جاری
بود بیم آن میزفت که حریف از چنگش بدرود.

ورود جافارد و سلیم قوت قلبی باوداد... و نیروی خارق العاده در بازوانش
احساس نمود

جافارد وقتی اورا در این وضع دید فریاد زد:
- اسکندر بگذار سلیم جای ترا بگیرد او تازه نفس است.
- نه جافارد این مرد پست و جاسوس کثیف را باید بدست خود هلاکش سازم
مرد ناشناش خنده هولناکی کرد و گفت:
- ساکت باش اسکندر کشتن من برای تو و دوستان کران تمام میشود
صلاح تو در این است که مشهیرت را بیاندازی و خودت را تسلیم بکنی

اسکندرخان از کلام آخری آنمرد چنان برآشت
از روی خشم در حالیکه دندانها بیش را برویم میفرشد گفت:
- ای بدبخت هنوز کسی نتوانسته شمشیر از دست من خارج کند و چنین فرمانی
بین بسند. حال باید ترا باشمیر ادب کنم تا دیگر لالشی و این سخنان گشاخانه
را بردیان نیاوردی،
وی این بگفت و بطرف مردناشناص حمله برد.

مرد ناشناص وقتی وضع خود را و خیم دید خنجرش را بالا بودنابسوی اسکندر
پرتاب نماید امادرهیں حال خنجر سلیم فضارا شکافت و در پشت آنمرد نشست.
مرد فریادی کشید و دستش پائین افتد و خنجر را رها کرد.. و قبل از آنکه
بروی زمین در غلطه نوله شمشیر اسکندرخان در سینه اش جای گرفت.

چافارد خود را باسکندرخان رسانید و پرسید:
- آیا زخم بازویت خطر ناک است.
- نه چافارد چندان مهم نیست و باید فوراً این محل را ترک گفت زیرا چنان مادر
معرض خطر قرارداد.

- نه ممکن نیست زیرا با گشتن این دو نفر دیگر کسی نیست که برای بشیر آغا
دست راست جوهر آغا خبر ببرد واورا از وجود مادر اینجا آگاه نماید.
اسکندرخان با پشت دست عرقهای پیشانیش را پاک کرد و گفت:
- مگر نمی بینی اذپرنس کمال الدین و خواجه باشی او خبری نیست و این می-
رساند که برای آنها وضع غیرمنتظره‌ای پیش آمده که نتوانسته‌اند موقع خود را
با پنجا بر سانند.

چافارد که دلش بشور افتاده بود گفت:

- هنوز شب بنیمه فرسیده و طبق فراری که میان من و خواجه باشی گذاشته
شده‌وی بعد از نیمه شب پرنس را باینجا خواهد آورد و حال که چنین فرصتی بدست آمده
نماید آنرا از دست داد.

اسکندرخان گفت:

اگر سلیم نبود آنمردناشناص از مهلکه جان بدربرده و خود را به بشیر ا
میرساند
چافارد کمی فکر کرد و گفت

بیا بلغلخانه بروم ایستادن در این مکان با گشته شدن این دو خواجه

که هر کده امتنان در گوشه‌ای افتاده‌اند خطر ناکست و اگر مساکر قبکرد گذار شان باینجا
بیفند جنجالی درابن کوچه برپا خواهد شد.
اسکندر که اضطراب بی‌بايانی او را گرفته بود گفت:

هر چه بگوئی میکارمی بند اما دلم از واقعه بدی خبر میدهد و در تشویش
صیبی هستم.

جافارد دست بزر بغل اسکندر انداخت و اورا با خود بطرف خانه برده‌لوی
در که رسیدند سلیم آندورا مخاطب قرار داد و پرسید:
- آیا منهم داخل شوم یا دراینجا بیام؟

هردو استنادند اسکندر خان نکاهی بجا فاراد گرد و گفت:
- چه بهتر که اورا با خود بداخل بیریم.

- نه اسکندر بهتر است که سلیم در حوالی خانه کشیک بدهد و اگر در همان
موقع که باینجا آمدیم او نیز با ما می‌آمد هرگز چنین حادثه‌ای روی نیستاد.
سلیم در حالیکه کارد خون آلو در غلاف میکرد گفت:

- من همینجا خواهم بود تا رفت و آمد اشخاص را تحت نظر بگیرم.
سلیم از آندو جدا شد تا در حوالی خانه قدم بزنند آندو نیز با بدرورون
خانه گذاشتند.

جافارد فی الفور اسکندر را بنزد دوستش برد و بگله او چراحتی داشکه ییازدی
اسکندر وارد آمده بود شسته شدند و آنرا بستند وی با اسکندر خان پیشنهاد کرد که
اورا ترک و بخانه اش برود و با سرتاحت پردازد.

اسکندر خان از پیشنهاد جافارد اوقافش تلغی شد و گفت:
- اگر قصدم این بود که ترا ترک کنم از همان قدم اول با تو نمی‌آمد حال که
زخم را هم برداشت ام باید تا بیان کار با تو باشم و هرگز در این ماجرا ییچیده و
خطر ناک که انتها بیش معلوم نیست از تو جدا نخواهم شد.

جافارد نکاهی با او فکنده سپس دفیقش را برای آوردند ^{و شراب از اطاق بیرون}
فرستاد و آنکاه اسکندر خان پرسید:

- آیا فکر میکنی که برای پرس ماجرا می‌پیش آمده باشد؟
اسکندر خان اندکی فکر کرد و بعد جواب داد:

- با حادثه‌ای که هم‌اکنون برای ما اتفاق افتاد تصور [بنکه برای پرس
وضع جدی پیش آمده است بعید نیست و انکه چه شده که خواجه مخصوص او نیز
توانسته بواقع خود را باینجا برساند والا بهر طبقی بودی بابت او و باشکی دیگر

از کسان نزدیک بخود را که طرف اطمینانش باشد باینجا میفرستاد و مدارک را میگرفت
جافار دگفت:

- من از این میترسم که پرنس مغلوب قدرت و نفوذ همراهاش و جوهر آغا
شده باشد و آنها نزد سلطان علیه او مطالبه کفته باشد.

- در هر حال باید تأمل نمود تا بینیم چه می شود.

در این موقع رفیق جافارد باسینی از شراب و مقداری خوراکی وارد اطاق شد
و آنرا جلوی آندو بزمین گذاشت.

جافار د فوراً جامی شراب ریخت و بدست اسکندرخان داد و گفت:

- این از هر دارویی برای تو نافع تر است.

اسکندرخان جام را گرفت و لاجرده سرکشید و از جافارد خواست که آنرا
مجدداً پر از شراب نماید اما در این اثنا چند ضربه بدر خانه خورد و توجه
آنها را بدانسوس کشانید.

رفیق جافارد از جا برخاست و بطرف در اطاق دوید.

جافار د اورا صدا کرد و گفت:

- نه لازم نیست نوبروی بگذارمن بروم و این صدای دق الباب آمده که بشکل
رمز میباشد از خواجه باشی است.

اسکندرخان حرکتی بخود داد و گفت:

- جافارد تنها رو رفیقت را هم با خود بپرسان کار بصلاح تو است و اجازه
بده که او در را باز کند.

جافار د حرف اسکندرخان را پذیرفت و بر فیتش اشاره کرد و او شمعدانی را
با خود برداشت و با تفاوت از اطاق بیرون رفته و اد دالان پشت درخانه که شدند
جافار د اورا بطرف خود کشید و در گوشش گفت:

- در را باز کن و هر کس بود اعم از دوست یا دشمن بی درنک بگو
داخل شود.

صاحبخانه نگاهی بسرابای جافارد انداخت و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای که اگر دشمن هم بود اورا بداخل بیاورم ۰۰ نه اگر
اورا نشاسم هرگز اجازه ورود باو نخواهم داد.

جافار در فیتش را چلو انداخت و خود درحالی که دسته خنجر را بیان دستش
می‌نشره پشت سر اد برای افتاده نورا پشت در پرید و خود را مخفی کرد.

صاحب خانه گلون در را عقب کشید و در را باز نمود و در پر تو شمعدان چشم

بمرغی موخر افتاد که فلا هم او را دیده بود سلامی کرد و با لعن آرام و
مودبانه‌ای پرسید:

ـ آبا جا فاردر این خواهد بود؟

ـ آن مرد که کسی جز خواجه باشی پرنس کمال الدین نبود سری نکان داد
و گفت:

ـ آری، آبادر منزل است.

ـ داخل بشویه. خیلی وقت است که انتظار و درودتان را دارد
جا فارد بی مردی که صدای خواجه باشی را شناخت جلو آمد و با خوشروی از
خواجه باشی استقبال نمود و بقندی پرسید:

ـ آبا اتفاقی افتاده بود که در آمدن تاخیر کردید.

ـ نه اتفاقی نیفتاده بود اما خبرهای بست که برایت باز خواهم گفت
خواجه باشی که لباسی شاده پوشیده بود با اتفاق دو غلام می‌باشیست وارد خانه
شدند و بلا فاصله دست بشانه ها فارد گذاشت و با اتفاق حرکت کردند.
ها فارد در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود پرسید:

ـ آیا دوست خوبینی را که داخل کوچه افتاده است ملاحظه فرمودید.

ـ خواجه باشی اذشنیدن این کلام در تعجب شد و پرسید:

ـ چه می‌کوئی جا فارد.. کدام دوست.. مگر قتلی در این کوچه اتفاق
افتاده است؟

جا فارد بشرح ماجرای ساعت قبل پرداخت و تبعیجه گرفت که مامورین جوهر آغا
از محل ملاقات آنها با خبر شده‌اند و اگر به وقوع آن دو خواجه را از پایی در نیای وردند
بیم آن میرفت که آنها بشیر آغا را از جریان و روشنان مطلع سازند.

ـ خواجه باشی نکاه خیره‌ای باو افکند و گفت:

ـ هیچ فکر نیسکردم جوهر آغا تا اینحد زیرک باشد.

ـ بعد پرسید:

ـ آیا بر فیفت اطمینان داری.. که او اسرادما را فاش نساخته است؟

ـ آری باو کمال اعتماد را دارم اما نسبت بدو تفرخواجه‌ای که آتش با ما
باينجا آمدند مظنون هستم.

ـ خواجه باشی ابروانش را در هم کشید و گفت:

ـ آندو خواجه بکرات و فاداریشان را پرنس و من نشان داده‌اند و محالت
که آندو بولینعمت خود خیانت کنند و اسرارش را فاش سازند و اگر قصد چنین خیانتی

را داشتندچه موقعیتی بهتر از ایامی که تو در زیرزمین قصر تحت معالجه قرار داشتی ۱۰۰ آنها در آن موقع بسهولت می‌توانستند وسائل خابودی تو و من و تبعید برنس را فراهم نمایند.

خواجه باهی مکت کوتاهی کرد و اضافه نمود:

از جانب آندو خواجه بخود سوه ظن راه مده و خیالت از هر لحظه آسوده باشد و راجع بسورجی اگر ناراحت هستی باید بگوییم از همان شب که ترا از قصر خارج کردیم دستور دادم وی را بزندان انداختند و هبچکس را حق ملاقات با او نیست و تا وقتی وضع مابحال عادی باز نگشته است او هم چنان در زندان خواهد بود.
جاوارد خنده‌ای کرد و گفت:

وضع شما و ما امشب و شن خواهد شد و بگر هبچکونه نماسی با هم نخواهیم داشت. مگر آنکه پرنس افتخار ملاقات خود را بین بدهد.
جاوارد و خواجه باشی وارد اطاقیکه اسکندرخان در آنجاتکه بخده داده بود شدند.

جاوارد فوراً اورا بخواجه باشی معرفی کرد و همچنین اسکندرخان را از شغل و مقام خواجه باشی آگاه نمود.

خواجه باشی بالای اطاق نشست و از صاحب خانه پرسید:

آبا خانه تو در دیگری هم دارد؟
صاحب خانه پاسخداد:

خبر قربانت کردم تنها در پیکه این خانه را بشارح مر بوط می‌سازد همان دریست که از میان آن گذشتند.

خواجه باشی پنکه رفرو رفت و چند لحظه بعد سر برداشت و خطاب بجاوارد گفت:

بس فرصت را نباید از دست داد اما تی را تحوبل بده که فوراً این مکان را نزد گوییم زیرا با شرحی که از ماجرای چند ساعت قبل دادی بسید نیست که اگر نظیر آن مجدداً اتفاق افتاد مارا در دام جوهر آخا اندازد.

جاوارد دست بجیب بنل برد و چند نامه تا خدمه را بدلست خواجه باهی داد و با اسکندرخان نیز اشاره‌ای کرد و اوبتیعت از جاوارد نامه‌های نزد خود را بخواجه باشی سپرد.

خواجه باشی نامه‌هارا بردی هم کذاشت و آنها را در جیب کت سرمه‌هی دنگش

مختل نمود و از جا برخاست که برود چافارد او را دعوت بنشستن کرد و خواه شراب
برایش دریخت.

خواجه باشی روی اختیاطی که داشت از نوشیدن شراب خودداری نمود.
چافارد موضوع را متوجه شد و اصراری نکرد و برای رفع هرگونه شک و
تردید خواجه باشی خودجام شراب را تابه آخر نوشید و پرسید:

- آیا حالا اجازه من دهد شرابی برا بستان بربزم.

خواجه باشی لبغندی زد و جواب داد:

حال که اصرار داری حرفی ندارم.

وی بیغردی که جام را خالی کرد از چایش برخاست و ابتدا از اسکندرخان
و بعد از صاحب خانه خدا حافظی نمود و بد و نفر غلامش اشاره کرد که از اطاق
بیرون بروند.

آنها ایستاده در وسط اطاق گرم صحبت بودند که صدای دق الباب در سکوت
خانه را برهم زد و صحبت آنها را قطع نمود.
چافارد نگاهی به صاحب خانه انداخت و پرسید:

- آیا از دوستان تو امشب کسی باینچا خواهد آمد؟

- نه هیچکس را دعوت نکرده‌ام.

خواجه باشی گفت:

- اختیاط را آزادست ندهید و قبل از آنکه بدانید که بند در کیست راهی برای
خروج من در نظر بگیرید که بیش از همه شما در مرض خطر قرار دارم.

اسکندرخان که کنار اطاق افتاده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

- تنها داه خروج شما از بام خانه است و هر این راه دیگری نبست که بتوانید
خود را از اینجا بجات دهید.

بعد روی سخن را بجانب چافارد کشید و اضافه نمود:

- مجله کن تا وقت نگذشته آنها را از طریق بام خانه فرار بده.

خواجه باشی از صاحب خانه پرسید:

- آیا از طریق بام فرار ما امکان دارد بانه؟

صاحب خانه آبدهانش را فرورداد و گفت:

- آدی و باید از بام چند خانه بگذرید و اگر موفق شوید که بدون ایجاد سر
و صدا از آنها بگذرید خود را نجات داده اید.

- پس جلو برو و راه را بنا نشان بده.

جافارد جلو افتاد و گفت:

اینکار بعده من بیاید ناشارا راهنمای کنم.

خواجه باشی و دونفر غلام همراه او سرعت خودرا به بالای بام رساندند و دزد کی بطری که صاحب خانه نشان داده بود و از روی بام خانه های همسایه میگذشت حرکت کردند.

جافارد بلا فاصله پنzd اسکندرخان بازگشت واژ او پرسید:

- آبا صلاح میدانی که در را بازگنم بانه؟

اسکندرخان گفت:

- من فکر میکنم سليم است که اینطور با شتاب دق الباب میگند.

- نه اسکندر در اینجا تو اشتباه میکنی و این صدای دق الباب از کسان جوهر آنهاست که بزور میخواهند داخل خانه شوند... صاحب خانه بیان حرف او دوید و گفت:

- اگر احساس خطر میکنید شما هم از طریق بام فرار نماید و مامورین جوهر آها و قنی داخل هوند و بینند کسی دواینچا نیست محققًا خواهند رفت.

اسکندرخان روی دست از زمین برخاست و تکیه بدیوارداد و گفت:

- من با فرار خودمان از طریق بام موافقم زیرا نباید ملت و مسلم مامورین جوهر آخا مارا بچنگ آورند باید تا آنجا که نیرو در خود سراغ داریم و داه فرار برایان باز است خویشن را نجات دهیم.

جافارد بالعن تائرا نگیزی گفت:

- ولی تمام حواس من متوجه سليم است که برس اوچه آمدند.

صدای دق الباب در هر لحظه شدیدتر میشد.

اسکندرخان بطرف در اطاق رفت و بجا فارد گفت:

- وقترا نلف نکن ییا برویم.

جافارد زیر بالزوی او را گرفت و هردو از پلکان بالا رفته بیام خانه که رسیدند چا فارد گفت:

- اگر موافقت کنی هند دقیقه ای اینجا با پستیم و بیشیم چه کسی وارد خانه می شود.

اسکندر او را بطرف خود گشید و مضطربانه گفت:

- تو بالاخره مارا بکشتن خواهی داد بیا برویم.

در خلال اینمدت که آندو باهم چربعت میکردند صاحب خانه در را باز گرد

و چهار نفر که دوم رسیاهپوست را در میان گرفته بودند وارد خانه شدند.
بکی از آنها ب مجرد بیکه چشم صاحب خانه افتاد سیلی سختی بصورت نداشت
و در حالی که نوک خنجر را پهلوی او گذاشت بود بالعن آمرانه‌ای گفت:
- مردی بنام جافارد و چند تن دیگر وارد خانه تو شده‌اند و ما بنام جوهر آغا
امین خلوت خلبان برای دستگیری او بینجا آمدیم اگر بجان خود علاقمندی فوراً
آنها را تعویل مابده والا بشدید ترین وضعی ترا کیفرخواهیم داد.
صاحب خانه که از ترس نزدیک بود قلب نهی کند نگاه وحشت‌ناکش را با آنچند

نفر انداخت و باستعداد:

- چنین کسی که می‌گویند بینجا نیامده است شاید اشتباه او ارد شده‌اید.
آنرا که از خواجه‌های جوان بوداند کی نوک خنجر را پهلوی او فشاردادو
با خشونت او را تکانداد و گفت:
- ای خیانتکار... آبا میدانی سرای کسی که فرمان خلبان را ندیده گرفته و
بان خیانت کند چیست؟
- آری میدانم ولای شوم اگر دروغ بگویم.

- مرد بدینه و قنی زبان را از بین قطع کردم آنوقت لال خواهی شد. تو
دروغ می‌گویند و مثل این می‌ماند که بفرمان امین خلوت سلطان اعتنای نداری باشد
تا فرا قطمه قطمه کنم.

بکی از آنچهار نفر خطاب بر فیض گفت:
- اورا جلو بینداز و بدورون خانه ببر.

اما آن خواجه جوان صاحب خانه را بند رفاقتیش کشید و در حالی که اشاره به مرد
رسیاهپوست که کسی جز سلیم نبود می‌کرد ازاو بر سید:

- این فلام را می‌شناسی.
صاحب خانه نگاهی بسلیم که تا آن لحظه او را ندیده بود انداخت
و گفت:

- بخدا اورا ندیده و نیشناسم.
سلیم که از چند جای بدنش خون جاری بود و بازویان نیرومندش بوسیله سه
تن از خواجه های قوی هیکل در بند نگهداشت شده بود تکانی بخود داد
و گفت:

- باین مرد بیگناه همکار دارید.. اورا راحت بگذارید... آنکسی که شما در

نتیجه هستید خیلی وقت است از اینجا کریخته، سه نفر خواجه بازدган او را با بسیاری بعثت کشیدند بطوری که نفس سینه سليم برانز فشاری که بکف و شاهه هایش وارد می آمد کم مانده بود از هم پاره شود.

خواجه جوان صاحب باغه را جلو انداخت و گفت:

- یکی از دوراه را باید انتخاب کنی یا چافارد را تحویل بدء و خود را خلاص کن و یامرک و حشتگاری را تحمل نما.
همه وارد صحن حیاط شدند و از آنجا بداخل اطاق رفتند.
در این موقع چافارد و اسکندرخان که بالای بام ایستاده و انتظار دیدن تازه واردین را داشتند.

چافارد از دیدن سليم در آنحال خونش بجوش آمد و باسکندر گفت:

- آیا می بینی سليم و فادر را چگونه ذخیر نموده و او را دستگیر ساخته اند
تحمل آن برای من در دنیا کست و باید بمنجاتش بروم .

اسکندر او را بعثت کشید و گفت :

- دیوانگی را کنار بگذار، رفقن تو مستلزم اینست که من هم بکنم تو همین بروم و آنوقت هر دوی ما گرفتار خواهیم شد.. مگر نمی بینی تعداد آنها از ما بیشتر است .

چافارد خنجرش را از کمر گشود و گفت :

- اگر سليم از چنک آنان نجات یابد خود بنهایی آنها را از پای در خواهد آورد.

- نه چافارد، این حرف صحیح نیست زیرا ممکن است سایر مأمورین جوهر آغا در گوچه منتظر رفقای خود باشند و بعضی فرباد کمک یکی از خواجه ها بدرون خانه برویز ند و هر صهرا بر ما تنک کنند.

در همانحال که آندو بر بالای بام دروضع خطرناکی قرار گرفته بودند در داخل خانه جریان بشکل دیگری ادامه داشت.

خواجه ها صاحب باغه و سليم را وارد همان اطاق بکه قبل چافارد و اسکندرخان از آنجا خارج شده بودند نمودند و همینکه چشم آنان بجامهای شراب افتاد آنکه صاحب خانه را تحت بازجویی قرار داده بود او را بکوشش اطاق پرتاب نمود و گفت :

- خالن آبا باز هم انکار می کنی که کسی در خانه تو نبوده است؟ زود بکو چافارد را در کجا پنهان نموده ای. ما بفرمان سلطان در جستجوی او هستیم و در این

میان جان توفدای او خواهد شد.
صاحب خانه که می‌دانست در هر دو صورت اورا خواهند کشت فریادی

کشید و گفت:

از من میخواهید که چافار درا تعویل شمادهم. بروید اورا درخارج این خانه پیدا کنید او قبل از آمدن شما باینجا از خانه خارج شد و هرگز دستتان باو نخواهید رسید.

خواجه از این فریاد ناهنجار صاحبخانه چنان درخشش شد که مانند بلنکه بروی او پرید و خنجری را که در دست داشت درشکمش فرو کرد و با یک حرکت تند آنرا بیرون کشید.

صاحب خانه نمره وحشتناکی از سینه خارج نمود و بروی زمین در غلطید.
این صحنه سلیم را چنان آتشی نمود که با یک حرکت سریع و خارق العاده سه نفر خواجه ایکه اورا گرفته بودند بگوشش ای انداخت و بروی یکی از آنها پرید کارد را از کمرش گشود و بیدرنک پهلوی او را درید باینهم اکتفا نکرد جسد خونآلود آنخواجه را بروی دست یلنده کرد و بطرف دفایش که بطرف او حمله کرده بودند انداخت.

سه نفر خواجه خود را اکنار کشیدند. چند کف اطاق افتاد و آنها مجدداً حله خود را آغاز کردند.

سلیم یکی دیگر از آنها بالکد از پای درآورد.
و در این موقع خنجر یکی از خواجه ها بر سینه اش نشست.
مرد سیاهپوست که مرک را در برابر خود میدید و تصمیم به کشتن آنسه نفر داشت خنجر را از سینه اش بیرون کشید و آنرا بجانب یکی از خواجه ها پرتاب نمود.
خنجر زیر بغل آنخواجه را شکافت و اوران نقش زمین ساخت.

رفته رفته خوبیکه بشدت از سینه سلیم جاری بود از قدرت او کاست بخوبیکه تعادلش را از هست داد و بروی سینه کف اطاق افتاد
دو نفر خواجه بطریق دویدند و یکی از آنها بالکداور را پیش بزرگرداند و با اینکه میدانست آنمرد سیاه دیگر رمقی در بدنه ندارد معندا از روی خشم و کینه و انتقام شکمش را درید سلیم بیش از چند لحظه زنده نماند و شجاعانه جان داد.

آن خواجه فی الفور دو نفر دیگر را که یکی زخم برداشته بود و دیگری از

در دشکم مبنای بد و لگد سلیم او را بزمین انداخته بود بزحمت از اطاق بیرون بر داده ای فرباده ای مو حشی که در این مبارزه تن بنن از درون اطاق بر می گاست پکوش جا فارد و اسکندرخان میر سبد آندو را سخت به بیجان آورد و بود.

جا فارد که لحظه ای آدم نداشت وقتی از بالائی بام دونفر خواجه را دید که رفیقشان را در میان گرفته و با خود می بردند با اسکندرخان گفت:

- باید سری بیان بز تیم و تامن نفهم بر سر سلیم دوست و فادرمان چه آمده است از اینجا دور نتوهم شد و لو بقیمت جانم تمام شود.

جا فارد بطرف در بام حرکت کرد.

اسکندرخان بطریش دوید تامانع از بیان رفتن او شود اما جا فارد یکی دوبله را طی کرده بود و بسرعت بیان میرفت.

اسکندر لحظه ای ایستاد و مرد دید بدنبال جا فارد برود و با همانجا با منتظر مراجعت او بایستید آخر الامر تصمیم گرفت باو ملحق شود تا گر خطری پیش می آید او نیز تنها نباشد.

اسکندرخان وقتی باین رسید چشمش بجسد سلیم که بطریز فجیعی بقتل رسیده بود افتاده چشم از او بر گرفت و دست بجلوی صورتش گذاشت و بالعنی تانر انگیز گفت:

- جا فارد ترا بخدا بیا اذ این خانه شوم و لمنی خارج شویم من دیگر تیاب تحمل دیدن جسد خونین سلیم را ندارم.

جا فارد که اشک از گوش پشمانتش میریخت گفت:

- ایکاش در آن موقع که او را در میان خواجه ها دیدم بگمکش شناخته بودم اما این مرد و فادر که فدا کاری های ذبادی برای مانمود آخر الامر جانش را برای ما از دست داد.

اسکندرخان مجددآ تقاضا کرد که از آنها خارج شوند و از طبق با مخانه خود را بکوچه بر سانند اما جا فارد که تحت تأثیر قتل سلیم قرار گرفته بود و کینه و انتقام در وجودش فعله و رشده بود بتقادی او جوابی نمیداد و همچنان در کنار جسد سلیم ایستاده او را مینگریست. صدای باعی از داخل صحن حیاط آندورا بخود آورد.

اسکندرخان گفت:

- آبا باز هم ایستاده ای و حالا نوبت ماست که بدست آنها کشته شویم.

جا فارد دندانها بش برویم فشردو گفت:

دل قوی دار و خونسرد بست را لذت مده مثل اینکه باید انتقام سلیم را لذ آنها بازستایم وابن هر کس هست با پای خود بقتلگاه آمده است فوراً خود را بست در مخفی کن.

اسکندرخان بسرعت بست پرده ای که جلوی در اطاق مجاور آبخته بود پنهان شد و جافارد نیز بست پلک لشکه در اطاق ایستاد.

صدای پازدوز نفر بود که باهم صحبت میکردند. آنها دونفر از خواجه های جوهر آغا بودند که برای بازرسی خانه میآمدند زیرا بقین داشتند جافارد درون خانه مخفی شده بیکی از آندو رفیقش را بیام خانه فرستاد و خود بداخل اطاق بکه اجداد در آنجا افتاده بود آمد تا شمعدان را با خود بدرون اطاق های دیگر ببرد. وی همینکه وارد اطاق شده نگاه مغرودانه به اجداد سلیم و صاحب خانه انداخت و بطرف شمعدان رفت اما هنوز دست بر پایه شمعدان نگرفته بود که جافارد از بشت سرخنجر را بپلموش فرو کرد.

خواجه فریادی از درد کشید و بعقب برگشت تا حمله کننده را بشناسد اسکندر خان دومین ضربت دا بشکم او را در ساخت و بایک لگد او را بوسط اطاق انداخت. فریاد خواجه رفیقش را که بالای بام رفته بود بسرعت پایین آورد. داو درحالیکه خنجر در دستش میدرخشید دارد اطاق شد و همینکه نگاهش بجسد خون آلود رفیقش افتاد. بکه ای خورد خواست برگرد ولی صدای آمرانه جافارد که گفت حرکت نکن ای مرد چنان تکارا درا بر جا بش میگردد نمود.

خواجه از دیدن جافارد که او را می شناخت یک قدم بعقب رفت و با لعن مضطربی پرسید:

- کیستی واینجا چه میکنی؟

جافارد با صدای خنده می که از شدت خشم میلرزید باسخ داد:
- خاموش باش من جافارد همان کسی هستم که تو و رفقا بست در جستجویش هستید.
خواجه از شنیدن نام جافارد یکه خورد چشانش بر قی ذذ و گفت:
- می بینی خلام سیاه ترا بچه وضع هولنا کی کشته اند آیا هنوز بر جان خود امیدوار هستی؟

جافارد نگاه تندی با او فکند و بالعنی آمرانه گفت:

- هنوز خون رفیق تو از خنجر من می چکد.
- ای مرد کثیف و خیانتکار هیچ میدانی که رفقای من همه در کوچه انتظار من و دیقم را دارند و اگر در مراجعت ما تأخیری روی دهد باینجا خواهند آمد و

آنوقت وضع توکاملاً روشن است.

- مطیع باش که دست آنها بدامن من نخواهد رسید و نخواهم گذاشت تو زنده از این اطاق بیرون بردی و تا انتقام این مرد سیاهپوست را از تو باز نگیرم دست بردار نیستم حتی اگر یک یک رفای تو یا شان باینجا بر سر سر نوشی کنم راز تو و رفایت نخواهند داشت.

خواجه وقتی این سخنان تهدیدآمیز را از دهان جافارد شنید بطرف او حمله برد.

اما بنگاه اسکندرخان از بشت پرده بیرون پرید و نوک شمشیر را حواله سینه او نمود.

جافارد در حالیکه لبغندی بر لبانش نقش بسته بود جلو آمد و گفت:

- با این حمله میخواستی هم مرا از پای درآوردی و هم اینکه راه فراری بخارج باز کنی.

اسکندرخان نوک شمشیر را اندکی بسینه او فشار داده پرسیده:

- رفای تو چند نفر هستند؟

خواجه با خنجر یکه هنوز در دست داشت محکم بروی شمشیر اسکندر زد بطور یکه شمشیر او را از مقابل سینه خود دور ساخت و سرعت بقب پرید و گفت:

- بنهایی از عهده هر دوی شما برمی آیم اما یک یک بیهداز بیاید.

جافارد با صدای بلند اسکندر را مخاطب قرارداد و گفت:

- صدایش را خفه کن و مهلتش نده.

اسکندر در حالیکه نوک شمشیر را حواله سینه او نموده بود بسویش پرید خواجه با چالاکی از مقابل او فراد کرف و در همان لحظه که دستش را بالا برداخدا خنجر را بطرف اسکندر پرتاب نماید جافارد نیز بهمان قسم او را هدف قرارداد و خنجر را باقوت هرچه تمامتر درست راست سینه او جای داد.

خواجه فریاد کوتاهی کشید و بروی پنجه پا بلند شد که بسوی اسکندر حمله کند اما تعادلش را از دست داد و در همانحال اسکندرخان که پرده‌ای از خون چلوی چشمانش را گرفته بود اذربوی خشم و گینه ضربت کاری برآورد نمود و خواجه گله شق و لجوج را نقش زمین ساخت.

جافارد فوراً خنجرش را از سینه مقتول بیرون کشید و با لباس او پاک نمود و به اسکندرخان گفت:

- حال وقت آن رسیده که از اینجا خارج شویم.

اسکندرخان در حالیکه شمشیرش را در قلاف جای میداد گفت:

- آبا باز هم نگران هستی.

- نه تمها نگرانیم از جانب سلیم بود که او را از دستدادیم و حالا باید جان خودمان را نجات دهیم.

هردو بشتاب از پلکان بالارفتهند و همینکه بیام رسیده اسکندرخان بطرف بام منزل همسایه رفت و جافارد را بدنیالش کشید و گفت:

- تنهاده اه فرار از این دام پناه بردن بخانه یکی از این همسایه هاست که تا با مدد در آنجا مخفی شویم.

- این تعصیم تو نیز خطرو ناکست زیرا ممکن است مامورین جوهر آغا بدستور او بجستجوی خانه های مجاور بپردازند و از آن گذشتہ خطروی که خیلی نزدیک است عدم آشنایی ما با صاحب خانه ایست که قصد بناهنه شدن با آنها را داریم، در این موقع آندو بیام خانه همسایه رسیده بودند.

اسکندرخان از حرکت باز استاد و گفت:

- ایکاش همان موقع که خواجه باشی خود و غلامانش را نجات داد ما نیز بدنیال او رفته بودیم.

جافارد برای افتاد و گفت:

- ایستادن در اینجا و افسوس خوردن نتیجه ای ندارد و باید به رطریقی شده امشب را در مکانی دور از تعسیس مامورین جوهر آغا بسر بریم.

- ولی من معتقدم در صورتی که مکان امنی بدست بیاوریم فرد اهم نمیتوانیم از آنجا خارج شویم.

- در هر صورت باید تلاش کرد.

اسکندر گفت:

- برای رد با گم کردن هیچ چیز بهتر از این نیست که دو خانه آنطرفتر خود را پنهان کنیم.

جافارد با پیشنهاد اسکندرخان موافق شد و هردو از بام خانه ای بخانه دیگر که سطح هر کدام شان بادیگری اختلاف داشت تقریباً از منطقه خطرو نجات یافتند. جافارد که در اینجا جلو تراز اسکندرخان در حرکت بود دوی بام سومین خانه توقف کرد و گفت:

- این خانه برای منظور ما از هر لحظه خوبست.

اسکندرخان بد دون خانه که درختان انبوهی یک قسم آنرا بوشانده بود چشم

الداخت و گفت:

— وحالا مشکل برسورد ماست که از په راهی داخل شویم.

جافار دشنهایش را بالا انداخت و گفت:

— ورود بخانه اشکالی ندارد بلکه رو بروشدن با اهل خانه اضطراب آور است و باید در فکر راه حلی بود که آنها بدون سر و صدا مارا بینند. اسکندرخان بیشنهاد کرد که تا صبح بالای بام مخفی شوند و اگر شد تاشب بعد در همان نقطه بمانند.

جافار د با این نظر مخالف بود و عقیده داشت که اگر مامورین جوهر آفای بر بالای بام خانه های این حدود بجستجو بپردازند شکی ایست که مارا خواهند بدیکن باور و دشنهای و پنهان شدن در گوش ای دیگر چنین خطری وجود ندارد.

اسکندر قبول کرد و بدنبال جافار بطرف آنسوی بام خانه که دری بداخل ساختمان داشت حرکت نمودند و بین راه باو گفت:

— اگر من دانستم که خواجه باشی از کدام راه گریخته است مانیز از همانجا فرادمی کردیم و خود را ناراحت نمی‌ساختیم.

جافار د کلامش راقطع کرد و گفت:

— در فکر او نباش وی قبل از آنکه جنجالی بلند شود خود را نجات داده و اگر صبر و شکر بایی را از دست ندهی مانیز بزودی نجات خواهیم یافت.

در این موقع جلوی در کوتاهی توقف کردند.

جافار دست بدر گذاشت و آنرا بداخل فشارداد و وقتی در را بسته دید به اسکندرخان گفت:

— در بسته است و باید بطریقی آن را باز نمود و با آنکه بسراغ خانه دیگری بروم.

اسکندرخان جلو رفت خنجرش را از لای دولنگه در بداخل برد و بانوک آن بجهت پشت در زد و بس از چند دقیقه تلاش موفق شد چفت در را عقب بزنند و در را باز نمایند.

باز شدن در چنان خوشحالی در جا فارد بوجود آورد که دست بگردن اسکندرخان انداخت و اورا بوسید و گفت:

— حالا میتوانیم امیدوار باشیم که نجات یافته ایم.

— بشرطیکه صاحب خانه چار و جنجال راه نیندازد.

— نه سعی خواهیم کرد تا صبح روی همین پلکانها بشیفیم و بعد داخل

خانه‌شوبم.

- اسکندر خان در را از داخل بست و دو پله پائین رفت و بطور مزاح بجا فاراد گفت:

- پائین بیا شاید بستری گرم با منتظر امان باشد.

جافار خندید و گفت:

- اسکندر دبوا نکی را کنار بگذار همین جا کلا هستیم از هر لحظه امن و دور از خطر است

در اینحال که آن دو گرم گفتگو بودند از درون خانه صدای باز شدن دری سکوت و آرامش خانه را برهم زد و متوجه آن نود چراغ ضعیفی بپائین بلکه ایان افتاد.

با وقni که قبل جوهر آغا برای شرفیا بی جعفر پاشا بحضور سلطان مصطفی- خان گرفته بود قبیل از آنکه جعفر پاشا بار یابد جوهر آغا تا جلوی تالار شرفیا بی او را راهنمایی کرد .

جهفر پاشا با قول داد تا آنجا که مقدورش باشد علیه پرسن کمال الدین مطالبی خواهد گفت و اگر لازم شد از سلطان تقاضا خواهد کرد که امر با حضار بجوهر آغا دهد.

سلطان مصطفی خان که اوین روزهای زمامداریش را طی میکرد ابهت و جلال و شکوهی بخود گرفته بود .

وی همینکه چشمیش بجهفر پاشا افتاد بالعن مفردات ای پرسیده:

- چه شد که بمقابلات ما آمدۀ ای حقی در اوین روز تا جگزاری ترا نسبیدیم؟
جهفر پاشا چند بار پشت سر هم تنظیم کرد و وقتی کلام سلطان را باین لعن شنید لرزه براند امش افتاد و بی اختیار خود را روی پاهای سلطان انداخت و بر آنها بو سرد و بعرض رساید که در آن روز بیمار بوده است و امین خلوت خلیفه بخوبی اطلاع دارد.

سلطان مصطفی خان او را امر بیرخاستن داد و با همان لعن مجدد ای پرسیده
- آیا تقاضای داری بگو ؟

جهفر پاشا با کلمات بربدهای پاسخداد:

تقاضایم اینستکه سلطان خلیفه بزرگ غلام در گاهشان را هفو بفرمایند.
سلطان در حالیکه دستهایش را پیشتر حلقه کرده بود پقدم ذدن پرداخت
و گفت :

- ترا هفو کردیم آسوده باش که الطاف ما متوجه تو خواهد شد.
جهفرپاشا از شنیدن این کلام مثل اینکه دنیازا باو داده اند از خوشحالی چنان
بوجد آمده بود که مجدداً جلوی سلطان را نوزد و روی دوزانو خود را بطرف او کشید
و پاهایش را بوسید
سلطان بالعن ملایمی گفت:
- برخیز جهفرپاشا.

بعد راجع بامور مملکت ازاد سُوال نمود.
جهفرپاشا موقع را مقتضم شمرد و در جواب سلطان مطابق مطابق دلخواه
بررض رسانید و رفته رشته کلام را به موضوعی که اورا بداجه کشانیده بود
کشید و گفت:
- آیا اعلیه حضرت سلطان برآه مال و رفته اطراف افیان نزدیک خود آگاهی دارند؟
- نه چطور مگر کسی در کار سلطنت ما اخلال میکند که ما ازو جو دش
بی خبر هستیم ؟

جهفرپاشا هیکل لاغرش را نکان خفیفی داد گفت:
- اعلیه حضرت سلطان باید در این موقع که بر اریکه سلطنت جلوس فرموده اند
نر دیکان خود را اجازه ندهند که اعمال گذشته شان را تکرار کرده و موجب بدنامی
خود و دیگران را فراهم سازند.

سلطان مصطفی خان ابروالش را در هم کشید و گفت:
- چه میگوئی جهفرپاشا .. کدام یک از نزدیکان من باعث بدنامیست .. زوه
بگوئا دستور رسیدگی بدهم .

- قربانیت گردم حال دیگر دیر شده و باید جلوی اعمال آینده آنها اگرفت .

- واضحتر بگو چه مطلبی است که از من بنهان میداری ؟

جهفرپاشا وقتی دید سلطان از هر لحظه برای گرفتن تصمیم علیه پرس کمال الدین
آماده است باو نزدیک شد و آهنگه گفت:

- منظورم پرس کمال الدین و مادرش میباشد که در کارها اعمال نفوذ کرده
و ابعاد نارضایتی مینمایند ...

سلطان با خشمی فراوان زیر لب تکرار کرد کمال الدین .. کمال الدین
ومادرش ..

بعد پرسید:

- آیا مدار کی در دست داری که این مادر و پسر در کارها دخالت میکنند ؟

- شاهدزنده جوهر آغا امین خلوت خلیفه بزرگ است که بر کارهای ثابت پرنی آگاهی دارد .

- سلطان دستهایش را ببرهمزد و بخواجه ایکه داخل تالار شده بود گفت :
- فوراً جوهر آغا را حاضر کنید . طولی نکشد که جوهر آغا وارد تالار شده تعظیم غرایی کرد و همانجا کنار درمهانه مجسمه ایستاد .
سلطان که در این موقع پشت باود اشت چندمی که رفته بود برگشت و قنی چشم با او افتاد فریاد زد :

- نزدیک بیا جوهر .

جوهر آغا با ترس و لرز ساخته گی جلو دو بد و گفت :
- فرمابودارم .

- از کمال الدین و عملیات او و مادرش چه احلاطاتی داری و چرا تابحال ما را از رفتار و دخالت‌های آندو در تکار ملت آگاه ناخنی . . . ۱ حرف بزن ای خواجه خرفت .

جوهر آغا و قنی سلطان را در اینحال دید و هلام آخری اورا نسبت بخود شنید گفت :

- قربانت بگردم کورشوم اگرچیزی دیدم ام بمنش خلیفه نرسانده باشم .
سلطان نکاه تندرش را متوجه جعفر باشا نمود و گفت :
- پس بجهت آنکه اورا منهم ساختی .
- خیر خلیفه بزرگ اکر هم مونواعی در میان باشد مر بوط بقبل از جلوس اعلیحضرت سلطان می باشد که جوهر آغا باهوش و ذکاروتی که دارد بر آن آگاهی یافت و خاطی را بزای اعمالش رسانید

سلطان بطرف جوهر آغا رفت مشت محکمی بینه او نواخت و گفت :
- حرف بزن چه قضیه ایست که از من پنهان کرده ای .
جوهر آغا که رنگ بعمره اش نمانده بود با بیان مضطربی بشرح جریان روایت عایشه سلطان و پرنی کمال الدین پرداخت .

سلطان که این قبیل ماجراهای را بخش تازگی نداشت و در زمان ولايت‌های خود بکرات شنیده و با آن رو بروشده بود ممذوا در اینجا با بن دلیل که سلطان و مالک الرقاب هم بود توانست جلوی خشم خود را بگیرد
وی در حالی که رنگش بشدت برآورده و رگهای گردانش مقرر شده بود

جوهر آغا فرباد کشید:

ای بی کفایت.. بگو همین الان عایشه سلطان را بدست نسق چی باشی
بسپارند.. و بلا فاصله شورای حرم را برای رسیدگی و تحقیق در اطراف این وضع
تشکیل شود.

جوهر آغا بالعن تشویش آمیزی گفت:

قریانت بگردم در همان شبو که اعلم به حضرت سلطان آخرین دقاچق در شان
را طی میکردند عایشه سلطان بسازی خیانتش رسید و در نسقخانه جاندیداما..
اما چه..

زبانم لال، پرس کمال الدین هنوز باعمال ناشایسته خود را داده میدهد
سلطان که در اوج خشم و غضب بسر میبرد سکوت کرد و شروع بقدم
زدن شود.

جهفر باشا و جوهر آغا با نگاههایی که میانشان دد و بدل میشد نشانه ای بود
از بیروزی که در مرور داشته خود بدست آورده بودند.

جوهر آغا منتظر بود که ببعض دریافت فرمان تبعید پرس کمال الدین فوراً
وسائل حرکت او را از استانبول فراهم نماید.

جهفر باشا نیز بهمان نسبت انتظار داشت که در کارها بشکایشی
روی دهد.

آخر الامر انتظار آنها بیان رسید.

سلطان جلوی آندو توقف کرد نگاه خیره ای به جوهر آغا نمود و گفت:
پرمان ما فوراً وسائل حرکت کمال الدین و مادرش را بسالونیک فراهم
سازید.. دیگر نمیتوانم نام او را بشنوم و اگر از فرمان صادره سر بیچی نمود بلا فاصله
مارا مطلع سازید.. هر دو من خص هستند.

جوهر آغا تعظیمی کرد و از تالار خارج شد و بدنبال او جهفر باشا نیز تالار را
ترک گفت.

در خارج تالار دو همکار خیانتگار این موقیت را بیکدیگر تبریک گفتد.
جهفر باشا قبل از آنکه از جوهر آغا جدا شود با متذکر شد که فوراً امر باشا
را از این فرمان مطلع سازد.

جوهر آغا که از خوشحالی در پوست نمی گنجید گفت:
تا پرس را از قصر بیرون نکشم و اد و همراهانش را سوار کشتی نکنم دست
به بیچ کاری نخواهم زد.

جهفر باشا آهسته سر بگوش او گذاشت و پرسید:

- آیا معلمین هستی که جافا در در قصر پرنس خواهی یافت؟

جوهر آغا بالعنی تردید آمیز جواب داد:

- هنوز نمیتوانم جواب قطعی باشیم - شوال بدهم ذیرا مامودین من دوچار دیگری در جستجوی او هستند و باختصار قوی ممکن است اورا خارج از قصر بچنگ آوردند در هر حال حرف نیز و مند ماکه پرنس بود بدان ترتیب از اینجا خارج میشود و بقیه کارها خود بخود حل خواهد شد.

جهفر باشا درحالی که لبخند مزورانه ای بولبانش نقش بسته بود پرسید:

- آیا تو خودت فرمان سلطان را پرنس ابلاغ خواهی کرد یا دیگری؟

جوهر آغا بادی در آستین انداخت و جواب داد:

- هم اکنون خود من بقصرا خواهم رفت و فرمان را باطل اع او و مادرش میرسانم . . . وابن پیروزی بزرگیست برای من ذیرا پرنس هرگز انتظار ندارد که من چنین فرمانی را باو ابلاغ کنم.

جوهر آغا پس از آنکه بیکی از منشیان خود دستور داد کشتن بخاری را برای حرکت بسالونیک آماده نمایند خود بطرف قصر پرنس حرکت کرد.
پرنس کمال الدین در آن موقع در آغوش بیکی از مشتوقه های خود بود و با یانکه از ظهر با او بخوابگاهش رفته بود معندا هنوز از خوابگاه خارج نشده و بعضی از خود ادامه میدارد.

هنگامی که جوهر آغا وارد قصر پرنس شد هوا تاریک شده بود.

دی خواجه مخصوص اورا بنزد خود فرا خواندو باو گفت که ودود اورا پرنس اطلاع دهد.

خواجه باشی که بیش خود حدس زده بود موضوع تازه ای پیش آمد و شناخته باشی باشی که بطری خوابگاه پرنس رفت.

پرنس با وجود بیکه مشتوقه اش را لغت و هر یان در آغوش گرفته بود وقتی چند ضربه بدر خوابگاهش خورد و صدای خواجه باشی را شنید از تخت پائین آمد و گفت :

- داخل شو.

خواجه باشی بدرون خوابگاه آمد و اورا از آمدن جوهر آغا مطلع ساخت.

پرنس فکری کرد و پرسید:

- آیا نپرسیدی چه کاری دارد . . .

- خیر قربانیت گردم اما مثل اینکه حامل خبر مهی است ذیر آن اضطراب و تشویش همیشگی در او دیده نمیشود.
پرس کمال الدین خندید و گفت:

- برای اینکه از بافتمن جانوار دمای بوس شده و دیگر از ورمی ندارد قیافه بدھیت خواهد بود.

- برو و بگو منتظر باشد هم اکنون خواهم آمد.
خواجه باشی از خوابگاه بیرون رفت.

پرس فوراً لباس بوشید و بمعثوقه اش نکلیف کرد که تا مراجعت او بهمان حال باشد.

جوهر آغا مانند فاتحی که بر سپاه گران دشمن غلبه یافته باشد در تالار پذیرایی پرس قدم میزد و از اینکه نقشه اش با موفقیت پیابان رسیده نهایت در خود احساس آرامش و شف مینمود.

هنگامی که خواجه باشی درود پرس را با اطلاع دادوی خواهی خواهی خود را جمع و جور نمود و درجا شایستاد.

پرس کمال الدین در حابکه اخهایش را در هم کرده بود وارد تالار شد.
وی بر روی صندلی مرصعی قرار گرفت و خطاب چوهر آغا پرسید:

- آبا باز خبری است که با پنجا آمده‌ای؟

چوهر آغا لبخندی مزورانه بر لب اش نقش بست و گفت:

- با کمال تأسف برای ابلاغ فرمان سلطان آمده‌ام.

پرس از جا برخاست و گفت:

- فرمان سلطان را اطاعت میکنم آن چیست؟

چوهر آغا سرراست گرفت و با صدای رسانی گفت:

- سلطان خلیفه بزرگ صلاح در این می بینند که پرس کمال الدین با اتفاق والده خود برای مدتی بشهر سالونیک رفت و تا فرمان تابوی در آنها اقامت کنند.

پرس از شنیدن این فرمان بکه خورد و بالعنی خشم آلود گفت:

- ای خواجه مکار آخر کار خودت را کردی؟

چوهر آغا بی آنکه بر روی خود بیاورد باهمان این حکم و جدی ادامه داد:

- بفرمان اعلیحضرت سلطان کشتی بخاری (فیروزه) برای بردن شاهزاده و هر آهان در بند آمده است . پرس کمال الدین نهاد تندی چوهر آغا انداخت و بالعن نقرت انگیزی گفت :

- میدانم ای خامن نمک بحرا من آتشی است که بادست خود آنرا برافروخته ای چوهر آغا که از بشمان کوچک و سرخش شاره های خشم جستن می کرد و از خوشحالی در بست نمی گنجید در جای خود تکانی خورد . این خندی هزار دانه بر لبان سیاهش نقش بست آنگاه جواب داد :

- جان نشار چز با مر اهلی حضرت سلطان از خود اراده ای ندارم جان همه ما در دست خلیفه بزرگ است خدای بزرگ او را طول عمر دهد .

- خاموش باش چوهر آغا من ترا خوب می شناسم که چه مرد متملق و چاپلوسی هستی تو تمام تلاش خود را برای تبعید من بکار برده و اکنون می بینم که چقدر خوشحال هستی ... و بهمان اندازه من نیز با وجود بکه اینجا را ترک می گویم مسروردم ۰ ۰ ۰ میدانی چرا ۹۰۰
- خیر شاهزاده ۹۰۰

- برای اینکه توبه دف و منظور اصلیت که دستگیری آنرا بود نرسیدی میدانی منظورم کیست و باید با شعور و فرمی که در خود سراغ دادی منظورم را درک کنی ..

پرس کمال الدین مکث کوتاهی کرد و اضافه نمود :
- امر سلطان مطاع است و همه ما فرمانبردار او هستیم ، اما تو بخاطر داشته باش که بزودی آفتاب هرمت غروب خواهد کرد و انتقام موحسی اذتو باز گرفته خواهد شد . همانطور که سعادت آغا بدون علت فقط بخاطر چاپلوسیها و کارشکنی های توجهش را ازدست داد تو نیز سر نوشتنی و حشتناک ترا از او خواهی داشت . و ایکاش آنروز من حضور داشته باشم و بادستهای خود گلوی لاهر و بد هبیت ترا فنازدهم .

چوهر آغا بی اعتمنا بگفته پرس پوز خندی زد و سیس لعن جدی و معکسی پیش گرفت و گفت :

- با مر سلطان خلیفه بزرگ تا قبل از سپیده دم باید کشتی بخاری فیروزه از بندرگاه لنگر برگیرد و بسوی سالونیک حرکت کند و جان نشار مامور اجرای فرمان ملوکا به همین پس آیا بهتر بیست بعوض خشونتی که نسبت بجان نشار بکار می برد دستور دهید هر آهان خود را آمده این سفر نمایند .

پرس باشتاب از روی صندلی برخاست و گفت :

- استادن دواینجا و باوه گومی کردن لزومی ندارد زودی کارت برو .

چو هر آغا مت باده غرور پیروزی از تبعید پرس نالار دا ترک گفت و بلا فامله شخصاً بیندو مخصوص کشتهای سلطنتی که راه رسیدن با آنجا فقط از میان کاخها امکان داشت رهیبار گردید تا نسیع بیشتری بعمل آورد .

برنس کمال الدین وقتی خود را تنها بافت سرعت الاتالار بیرون آمد و بنزد مادرش شناخت و قضیه را باطلاع او رسانید وازاو درخواست نمود که نزد سلطان رفته و تقاضای لغوف رمان صادره را بساید

مادر پرس اذ شنیدن این سخن آهسته سرش را تکان داده و برنس را از چنین تقاضائی بر حمله نداشت و با مومنه کرد که در این قبیل مواقع باید سکوت کرد و امر سلطان را بدون چون و چرا اجرا نمود .

مادر پرس با سوابق و آشنایی زیادی که بعمر سرا و فرمانهای صادره از جانب سلطان داشت خوب می دانست که کمترین مسامحه در اجرای آنها چه عواقب وحشتناکی دارد .

وی وقتی اصرار پرس را مشاهده کرد بالعن تنی او را مخاطب قرار داد و گفت :

- پسرم لب فرو بند و کلامی ابراز نکن و اگر بخواهی اعتراض نمایی این فرمودن بخصم میدهی که او آخرین تیر دو ترکش را رها کرده و موجبات اذ بین بردن ترا فرام سازد و مطمئناً موقیت اذ آن او خواهد شد زیرا ما در حکم بک زندانی هستیم که محترمانه باما رفتار میکنند .

پرس کمال الدین سر بزیرانداخت و ب Fletcher فرو رفت .

مادر پرس مجدداً سخن آمد و پرسید :

- آیا دستوردادی که کنیز کان و خواجه ها برای حرکت آماده شوند ؟

- خیر، هنوز هیچ کس جوشما از این فرمان اطلاع ندارد .

بعد خواجه باشی را احضار نمود و باو دستور داد که سرعت بعمل ملاقات با جافارد برود و اسناد را اذ او گرفته بقصر مراجعت کند .

مادر پرس ازشدت خشم دستهایش را بهم گرفت و بالعنی که نشانه اضطراب و تشویش او بود گفت :

- این خط و اشتباه بزرگ است . از فرستادن خواجه باشی بلاقات جافارد سرفتنظر کن زیرا فرمود اینکار برای تو باقی نیست .

مادر پرس کو هدید که پسر را از این تصییم بازدار دولتی پرس کمال الدین که وضع ناریکی برابر بیش آمده بود صایع مادر را نبیند گرفت و مولق شد او را منفاهنگ سازد باینکه وجود اسناد و مدارک ترد جافارد این امیدرا برای او دارد که از این بندهایی بافت و خصم را بشتم سرگویی نمایند.

پرس وقتی سخن خود را با بخجا رسانید اخواجه باشی پرسید:
- آبا مولق بدین جافارد خواهی شد. ۱۰۰ زبر افراد آنطور که نویسنده میگنند نیست و وقت کسی شد پیش داریم وابن ماموریت باید در نهایت سرفت انجام بگیرد.

مادر پرس با وجودی که دست از مخالفت برداشت بود مهدیا چلوی اضطراب و نوشی را که داشت نیتوانست بگیردو سپس مجدداً کمال الدین را مخاطب فرار داد و گفت:

- از ملاقات جافارد چشم یوش (برا جان هر دوی ما در مردم خطر فرار دارد) از آنکه خواجه باشی را بکام مرک میفرستی . . من جوهر آثار اخوب میشناسم او تاجر کت کشی خن یک لعنه هم چشم از نصر ما بر نیمه از داد و امکان ندارد که دست بکار دیگری برند و گله مامورین ملک خود را مامور نموده است که کوچکترین رفت و آمدی های درون قصر را تحت مراقبت شدید قرار داده و با او اطلاع دهنده پرس کمال الدین که دست کمی از مادر خود نداشت و آنار یک اضطراب و وحشت عجیب در قیامه نشده اش هویتا بود مع الوصف نیتوانست از ملاقات جامارد و اسناد او چشم یوش.

وی در آستانه خطر ایستاده بود و میدانست که در اهرای فرمان سلطان کشتن خلی وارد نخواهد آمد ها اینحال اسناد و مدارک جافارد را تنها روزنه امیدی برای خود میدانست که تا قبل از حرکت کشی بتواند آنها را بنظر سلطان رسانیده و فرمان تبعید خود را نتوانید.

روی این تصییم خواجه باشی را ماموریت داد که باتفاق دو تن از خلامان نیز و من تصریح عادگاه جافارد را و امانتی ازد او را با خود بضریب بیاورد. خواجه باشی طبق دستور پرس مهیای خروج از قصر شد و باتفاق دو تن از خلامان رهیبار محله قاضی گردید.

در همان اتنا خبر سر حرکت او بوسیله یکی از کنیزان نصر به اطلاع پیش آمده.

وی بلا ماسله چند نفر از خواجاهای جوان و قوی هیکل را طبق نشانی که از

خانه مذکور در محله قاضی در دست داشت رهبر آن محله نمود که بزوروارد خانه شده و خواجه باشی و هر کس دیگری را که در آنخانه وجود دارد دستگیر و به نسخانه بیاورند.

بشير آغا پس از اعزام خواجهها خود بلا فاصله بنزد جوهر آغا رفت. همانطور که در فصل قبل گذشت، خواجه باشی بدون برخورد با مانعی وارد خانه منظور گردید و از جاوارد دیدن نمود و از طرف جاوارد مدارک و اسنادی در اختیار او گذاشته شد لکن هنگام خروج از خانه صدای دق الباب اورا وادرانمود که از طریق بام خانه فرار نماید.

خواجه باشی از بام آخرین خانه ایکه در انتهای کوچه قرار داشت بداخل خانه راه یافت و با تهدید و تطمیع اهل آن خانه، راه خروج خود را باز نمود و شبانه از آن محله جان سالم بدر بردا.

وی همینکه محله قاضی را پشت سر گذاشت نفس راحتی کشید و با خود گفت:
— جوهر آغا هر گز نمیداند که ذیرکه تر از خودش هم وجود دارد اگر پرسن موفق شود این اسناد را همین امشب یعنطر سلطان بر ساند، خودم جوهر آغا را بقتل میرسانم.

دراينجا فکر تازه‌ای بیغز خواجه باشی راه یافت و در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— و آنوقت پرسن بخاطر فدا کار بهاییکه برای او نموده ام کاری خواهد گرد که مرا بجای جوهر آغا منصب نمایند.

خواجه باشی دستهایش را ازشدت خوشحالی بهم اپیده نگاهی بدینظر فش که دو غلام سیاه در حرکت بودند انداخت و با آنان گفت:

— عجله کنید که زودتر به صریح سیم مراقب باشید که از پشت سر مورد حمله کسان جوهر آغا قرار نگیرد با اینکه اومرد بدینس و حرامزاده است که دومی ندارد. دو نفر غلام سیاه از این کلام خواجه باشی نگاهی بیکدیگر ردو بدل نمودند و با بیای او بسرعت قدمهایشان افزودند.

خواجه باشی تمام افکارش متوجه اطراف خود بود که مورد حمله مامورین جوهر آغا قرار نگیرد با اینکه از خطر عظیمی نجات یافته بود ممکن است اضطراب و حشتش پا بان نیافته و هر آن انتظار حادثه ای را داشت.

دونزدیکی قاپوسای، خواجه باشی دستی بسر و وضع خود کشید و با غرور

و لغوتی که در خور شان و مقامش بود بطرف در کاخ برای افتاد قدمها بشمرده ورنک چهره اش اندکی بریده بود و در نگاه هایش اضطراب و نگرانی هیجانی موج میزد.

جلوی در کاخ انگشت را مخصوص را نشان نگهداشنا داد و سپس از در آهینه گذشت و بسوی حباط خلوت رفت تا اینجا هیچگونه نشانه ای که وجود خطر را اعلام دارد نماید و اندکی از اضطراب و تشویش کاسته شد اما همینکه با بعثاط خلوت گذاشت و در باغ را دید ترس و وحشت شد بدلتر گردید و لرزه بر اندامش افتاد دست بد رزد و فشاری با آن وارد آورد و وقتی خود قتوانست کاری از پیش ببرد بد و نفر غلام اشاره کرد.

آنها جلو آمدند شانه های نیرومند شان را بدر گذاشتند و با نیروگی که در خود سراغ داشتند با آن فشار دادند اما در از جایش تکان خوردگویی علاوه بر چفت و بست شیقی دیگری در بست آن فرار داده اند که امکان باز کردن در را مشکل و شاید هم غیر ممکن میساخت.

خواجه باشی در آنحال که دو نفر غلام با در زور آزمایی می کردند رفته رفته اضطراب در ویش بیشتر می شد و دائم چشم انش را باطراف می انداخت و وقتی از نلاش دو نفر غلام نتیجه ای گرفته نشد خواجه باشی رنک از چهره اش برید و ذانو اش لرزید و با خود گفت:

— بالآخر جو هر آغا خونخوار نمک نشناش در کار خود موفق شد و مرابدم انداخت باید کاری کنم؟ نامه های نزد من بچنگش نیفتدا تمام نلاش بدين منظور صورت میگیرد.

وی میگاردید که در نهایت یاس و نامیدی دست بدر گذاشت و آنرا با قوت فشار داد سپس بعقب برگشت و بالحنی که اضطراب و تشویش از آن آشکار بود و نفر غلام را مخاطب قرارداد و گفت:

— باز کردن در امکان ندارد بست در تیری گذاشته اند. ومن معلم من هستم که پرس از قصر خارج شده که مأمورین جو هر آغا موفق بودند در قصر شده و بدینسان راه را بر ما بسته اند . . . و در هر حال هم اکنون آنها بـ اینجا خواهند آمد.

یکی از فلامان سر داشت گرفت و خبرش را اذ کمر گشود و با لعن دلیرانه ای گفت:

— ما را از آمدن آنها بیمی نیست تا آنجا که قدرت در وجود ما هست از آقای

خود دفاع خواهیم کرد.

خواجہ باشی بتنده گفت:

— دیوانگی داکنار بگلاید منظور آنها من هستم.. و اگر دست بخچجو ببرید شمارا آزاد خواهند ساخت و الا خوشنان بنام خواهد شد.

دونفر غلام در حالی که خنجرهای کوتاه خود را در دست گرفته و آثار خشم و کینه در نگاهها یشان هویدا بود گفتند:

— خیر ما قسمی این سکهای هار نخواهیم شد یا باید کشته شویم یا دلیرانه از این بند نجات یابیم.

خواجہ باشی کوشید تا بلکه آن دورا از نصیبی که گرفته بودند بازدارد لکن موفق نشد و با آنها گفت:

— حال که تصمیم دارید با آنها مانند یك خصم رو برو و هوید پس جله کنید تا آنجا که راه فرار برایمان باز است خود را از این دام نجات دهیم و وقتی دیدیم که دیگر راهی برای فرار نداریم آنگاه مرکز را شجاعانه استقبال خواهیم کرد.

خواجہ باشی در این موقع که صحبت می کرد نگاهش بهمانه دهلیز افتاد که تاریکی عیقی از درون آن بچشم می خورد.

— وی یکی از غلامان را فرمان داد که تنها مشعلی را که در اول دالان متصل بجای خلوت بدیوار نصب شده است با خود برداشت آماده سر کت پداخی دهلیز شود.

چند لحظه بعد خواجہ باشی با تفاوت دو نفر غلام وارد دهلیز شدند بهنده قدمی که پیش رفته خلامی که مشعل در دست داشت و یک قدم جلوتر می رفت ایستاد و از خواجہ باشی پرسید:

— آبا معلوم هست این دهلیز بکجا منتهی می شود؟

— خواجہ باشی فکری کرد و گفت:

— اگر دودر آهنی یکی در وسط و دیگری در آنطرف دهلیز باز باشد بصفه های بسفر خواهیم رسید و در آنجا راه فرار برایمان زیاد وجود دارد. غلام سیاه خنده تلغی کرد و آهسته سرش را تکان داد و گفت:

— همانطور که راه حیاط خلوت را مسدود کردند بدون هنگاه راههای میان دهلیز را نیز بسته اند و تمام تدبیر لازم را برای دستگیری مادر تظری گرفته اند و از کجا که قدم بقدم در تعقیب مانباشند؟

خواجہ باشی گفت:

- منهم چندان امیدی بفراد اذ این دام خطرناک ندارم ولی همانطوره
کلم باشد تلاش کرد.

وی سپس بجمله دست در جیب پل خود بر دونامه‌های را که از جافارد دریافت
کرده بود بیرون کشید نگاه خیره‌ای با آنها انداخت خواست همانجا آنها را بوزاره
اما از این نصیب منصرف شد و با خود گفت:

- نه حالا زود است هنوز با آنها روبرو نشده‌ام که قصد انجام چنین تصمیمی
را داشته باشم باید صبر کرد غلام سیاه با صدای خفه‌گی مجدداً پرسید:

- آبا بحرکت خود ادامه دهیم.

خواجه باشی که در اندیشه عاقبت تاریک خود بود بی‌آنکه جوابی با دهد
براه افتاد دو نفر غلام نیز بد بالش حرکت کردند.

کامهای سنگین و شمرده‌آنان که از روی حزم و احتیاط برداشته می‌شد در
فضای دهلیز طنین یکنواختی داشت با اینکه صدایی هرسه نفر می‌ایستادند و گوش بدو
طرف دهلیز می‌دادند.

این‌همان دهلیزی بود که جافارد بآن طرز معجزه‌آسا از آنجا نجات یافت
و اینکه خواجه باشی در حالیکه پاس و وحشت وجودش را گرفته بود، آنجارا برای
رهایی از چنک جو هر آغا و مامورین بی‌رحم او انتخاب کرده و میرفت تا خود را از
آن دام خوفناک نجات دهد.

هنوز بیش از صدقه نرفته بودند که بنایگاه صدای هول انگیزی که پیکلت،
- راه دهلیز مسدود است برگردید و خود را تسلیم می‌نماید والا گفته
خواهید شد از پشت سر برخاست و آلچنان طنین موسخی در دهلیز انداخت که خواجه
باشی نزدیک بود قالب تنهی کند.

وی نگاه نشویش آمیزی بدون نفر غلام کرد و گفت:

- زنهار خنجر بروی آنها نکشید و بگذردید جان شما دونظر اذ آسب و
زخم شمشیر آنان مصون بماند.

- خیر هر گز تسلیم نخواهیم شد.

- بس برای مرک آماده شوید که آنها رحمی در دل ندارند.
بعد خود سرعت نامه‌هایش را که جافارد پا داده بود از جیب بیرون آورد
و گف دهلیز دیگر و غلام مشعله‌دار گفت:
- فورا آنها را آتش بزن که این سکهای هار بخاطر طعمه خود جان ما را
گرفته‌اند.

غلام مشعل را بروی نامه ها گرفت و آنها را آتش زده
خواجه باشی در آن حال که چشم ان وحشت زده اش را بشمله های بکه از نامه ها

بر می خاست دوخته بود لبخندی بر لبانش نقش بست و ذیر لب گفت:

— حال خوشحالم که اگر آنها را زنده دستگیر کنند و قصدهان هم همین است
مطلوب خود را نزد من باز نخواهند یافت و این چیزی است که پرنس انتظار دارد.
در این موقع آن صدای هول انگیز مجدداً سکوت و حشتناک دهلیز را برهم زد و اینبار
لعن آمرانه تری پیش گرفت و گفت:

— امیدی بنهایت خود نداشته باشید و واای بر حال شما خائنین که اگر بخواهید
در برابر ما مقاومت نشان داده و برویمان شمشیر بکشید.
خواجه باشی با صدای لرزانی باسخ داده
— نزدیک بیاید، ماتسلیم شما هستیم.

بیجردیکه این صدا قطعی گردید صدای قدمهای نامنظمه در دهلیز بر خاست
آنها مامورین جوهر آغا بودند که از هنگام ورود خواجه باشی بقاپوسای وی را
تعقیب می کردند و هم‌آمدی خواستند او را در دهلیز دستگیر کنند که مکانی سر پوشیده
و هولناک بود.

خواجه باشی در حالیکه چشم به شعلهای مامورین جوهر آغا که پیش می‌آمدند
دوخته بود بدون نظر غلام همراه خود گفت:

— هنوز فرصت از دست نرفته و می‌توانید در تصمیم خود تجدید نظر نمایید
خوب نگاه کنید تماد آنها بیش از آنچه که شما تصور می‌کنید می‌باشد از من بشنوید
و بیهوده جان خود را از دست ندهید و همانطور دیگر کفتم منظور اصلی آنها
من هستم.

دو نفر غلام سیاه سکوت کردند اما از نگاهها و قیافه خشن و وحشیانه‌ی می
که به خود گرفته بودند پیدا بود که تا جان در بدن دارند خنجر را از کف
نخواهند داد.

مامورین جوهر آغا که همه از خواجاهای جوان و قوی‌هیکل بودند و تعدادشان
بیش نه مرتبه بیزدیک خواجه باشی و دو نفر غلام رسیدند.
یکی از آنان که سمت ارشدیت بر دیگران را داشت نگاه تعقیر آمیزی بخواجه
باشی انداخت و گفت:

— ای خواجه بدینه پنداشتی که از چنک ما گریخته‌ای و خواهی توانست خود
را برس برسی و انجام ماموریت خویش را با اطلاع دهن؟

بعد قبه را سردازه، سا برخواجه هاخته بندند.

آنخواجه ادامه داد:

- آبا هیچ تصور میکردی که دام هولناکی بر سر راهت فرازدهم آنهم در اینجا که فقط بلکه دیوار با قصر برنس فاصله دارد... حال خنجرت را بزمین بینداز و خود را نسلیم کن و بخاراطرداشته باش که کمترین مقاومت در برابر ما بزیانت تمام خواهد شد.

خواجه باشی بالعن آرامی برسید:

- از دستگیری من چه منظوری دارید.

- خاموش باش، این سوال بامر بوط نیست و وقتی در حضور چوهر آغا امین خلوت سلطان بخاک افتدی... اذاد پرس و همانجا جواب خود را از او خواهی شنید.

در این انتابکی از دونفر غلام هر راه خواجه باشی نعره هولناکی کشید و مانند در ندهی بیان جمع خواجه ها پریده... و چنان با سرعت خنجرش را بچپ و راست گردش داد که در یک چشم بر هم زدن دو تن از خواجه ها از بای در آمدند.

خواجه ها که سخت غافلکر شده بودند وسط را خالی کرده و خود را کنار کشیدند و مانند نکین انکشتاری غلام شجاع را در میان گرفتند و با شمشیر پیغام افتدند.

غلام مشعلدار وقتی وضع را بدین شکل دید مشعل را بیکسو پرتاپ نمود و بکمل او شتافت.

فریادهای کوتاه و هوی انجیزی که از حلقه خواجه ها و دو نفر غلام بیرون میآمد چنان رعب و هراسی در دل خواجه باشی انداده بود که بیچاره از ترس بینه دیوار چسبیده و با چشم اندازی که از شدت وحشت رنگ دیگری بخود گرفته بود بآن صحنه خوبین مینگریست.

طولی نکشید که غلام اوی در حالیکه شکم بطرز وحشتناکی در بده شده بود نعره سهم گینی کشید و کف دهلیز در غلطید.

متماقی او دو تن از خواجه ها که در همان ابتدای حمله او بشدت زخم برداشت بودند تعادلشان را از دست داده کنار او بزمین افتادند.

غلام دومی نیز آنچنان وحشیانه بعنک خواجه ها رفت که گوئی از قلب آدمی خارج شده و در ندهی بیش نیست.

دی ابتدا رئیس خواجه ها را که آنهم غرور و نفوذ میفر وخت مورد حمله

قرارداد و از پشت لبه تیز خنجر را بگلوی او کشیده . با پنجم اکتفا نکرد خنجر را از گلوی بریده او برداشت و بیمه لوی او فرو کرد و با خشونت بطری را با این کشید.

وی چنان بسرعت آخواجه را بقتل دسانید که حتی فرباد و یا ناله از از او برخاست.

غلام سیاه جسد خون آلود او را بجلو برتاب نمود و بسوی یکی دیگر آخواجه ها حمله کرد و با سرعانی عجیب و حیرت انگیز خنجر را در سینه او جای داد .

آخواجه باشی که با چشم ان نحسین آمیزی رشادت و نهور غلام را مینگزینست با خود گفت :

— اگر کار بهمین منوال بشتر بروند آن دو تای دیگر نیز بزودی از پای درآمد و راه فرار بازخواهد شد.

در این اثنا که غلام دومین حریف را از پای درآورد ناگهان شمشیر یکی از آخواجه ها از پشت بر شان اش فرود آمد غلام فربادی کشیده خنجر را همانطور که در سینه آن آخواجه فرو رفته بود رها کرد و بسرعت بعقب برگشت تا حریف سومی را با دستهای خون آلودش خفه نماید .

وی در همانحال که خون بشدت از شان اش فرمی ریخت و پرده ای از خون جلوی چشم اش را گرفته بود انکشان نیرومندش را بطرف او گرفت و رفت تا خود را بر روی او اندازد . دو مین ضربت از سوی دیگر بر پشت ش وارد آمد . دسته ایش از کار افتاد تعادلش بهم خورد یکی دو قدم جلو دفت ناگهان باشکم بر روی زمین افتاد.

— دو نفر آخواجه که از قتل همکار انسان سخت بچشم آمد و قیافه سینه اه داشتند یکی از آن دو بی رحمانه شمشیر را مهکم بر پشت گردن غلام وارد آورد و سراور را از تن جدا ساخت.

جویی از خون کف دهیز را گرفته بود صدای ناله یکی از آخواجه ها که هنوز جان در بدن داشت بکوش می رسید.

آخواجه باشی از خوف و وحشت حال خود را نمی فهمید و از دیدن آن صحنه وحشت انگیز موی برانداش راست شده بود.

دو نفر آخواجه در حالی که از نوک و لبه شمشیر شان خون می چکید نگاه هفت انگیز شان

را از جمیع غلام بر گرفته منوجه خواجه باشی شدند.
یکی از آنها بطرف او حمله کرد تا نوک شمشیر را در شکم خواجه باشی دهداما
خواجه دومی مج دستش را گرفت و گفت:
ـ چه میکنی دیوانه مگر نمی دانی بشیر آغا ذنده این مرد را خواسته است
حماقت را کنار بگذار.

خواجه شمشیر را پائین آورد و بر فیقش گفت:
ـ پس چرا مظلومی فوراً او را از اینجا بیرون ببر ... تا زودتر بسزای
اعمالش برسد.

ـ با اینکه نزدیک است از ترس قالب تهی کند اما صلاح نیست که یکی از
ما اینجا بماند باید با تفاوت اورا بنزد بشیر آغا ببریم.
دونفر خواجه شمشیرهاشان را در غلاف جای دادند و از دو طرف شانه های
لرزان خواجه باشی را با پنجه های نیرومندان کر فتند و اورا بجلو حرکت دادند
طول ده لیز سرعت طی شد.

هنگامی که وارد حیاط خلوت شدند یکی از دو خواجه از آنها جدا شد و
خود بنزد بشیر آغا رفت تا دستور تازه ای کسب نماید.
طولی نکشید که بشیر آغا با چند تن از خواجه ها بحیاط خلوت آمدند.
وی بمحض اینکه چشم بخواجه باشی افتاد گفت:

ـ ای ابله چطورمی خواستی از چه ما بگیری؟
بعد دستور داد فوراً اورا بنسق خانه بیرون داد و خود بداخل ده لیز رفت
تا از نزدیک سمعه ای را که جز پنده جسد خون آلود چیز دیگری بجای نگذاشته
بود تماشا کند.

وی از دیدن اجساد که هر یمنده ایرانیت تأثیر قرار میداد خم با بر و نیاورد
همانجا برای حمل و دفن اجساد دستوراتی داد و بلاغاً از ده لیز بیرون آمد و
شتا بان بمقابلات جوهر آغا رفت ... جوهر آغا که از هر لحظه خیالش آسوده شده
بود در پندر کام سلطنتی انتظار ورود پرنیس و مادر و همراهانش را داشت و وسائل
حرکت را از هر حیث فراهم نموده بود.

وی در طول مدتیکه در آنجا قدم میزد و برای سرعت کار دستوراتی صادر
میکرد چندبار بوسیله خواجه های زیر دست خود به پرنیس پیغام فرستاده بود که کشته
بنماری نیروزه آماده حرکت است و پیش از این وقت را نباید تلف کنند.

جوهر آغا بامامور بني که در طول راه و اطراف قصر پرنس گمارده بود از کلمه اطلاعات مربوط برفت و آمد های درون قصر مطلع و حتی اذخروج خواجه باشی مخصوص پرنس نیز خبر داشت و از آنجاییکه بفعایت مامورین خود معتقد بود میدانست شکار از جنک او فرار خواهد کرد و بنزودی بدام خواهد افتاد.

در همین موقع که او غرق در افکار طلائی خود بود و از تبیید پرنس کمال الدین احساس آرامش خاطری می نمود بشیر آغا در مقابلش ظاهر شد
جوهر آغا بعض اینکه چشم با او فقاد بنشدی برسید :

— هان بشیر آغا آیا خبر تازه ای با خودت آورده ای .

— آری شکار در دام افتاد و دستور دادم او را به سق خانه ببرند تا سفر صفات از او باز جوگی نماهیم. جوهر آغا خنده کوتاهی کرد و فوراً بکن از چند انگشت ریکه در انگشتان دست چپش دیده می شد یعنوان پاداش به بشیر آغا داد و برسید :

— آیا شکار صحیح و سالم است یا آنکه زخم برداشته ۴۰

— خبر اورا هنگامی که بادوتن از غلام انش قصد فرار از دهليز را داشت دستگیر نموديم اما در این حادثه دو تن غلام هر راه او چهار تن از خواجه ها را به للاحت رساندند و خود نیز کشته شدند.

جوهر آغا از شنیدن این خبر از خواهش را درهم کرد و بالعن تندی گفت :

— ای بی لیاقتها نتوانستید بدون خونربزی با این ماجرا خاتمه دهید ۴۰

بشیر آغا بآرامی جواب داد :

— ابتدا حمله از جانب آندوغلام صورت گرفت و تصور کنم می آنها بدستور خواجه باشی مرتکب این عمل شدند.

جوهر آغا سکوت کرد و چند قدمی از اودور شد.

بشیر آغا از سکوت امین خلوت سلطان استفاده کرده بدبناش برای افتاد و برای دور ساختن قضیه قتل چهار خواجه بدون مقدمه گفت :

— بدون شک پرنس کمال الدین منتظر مراجعت خواجه باشی خود میباشد که هنوز از قصر خارج نشده والا هیچ دلیلی ندارد که وی تا این موقع از آمدن بیندر خودداری نماید.

جوهر آغا ابتداد و بقیه برگشت و گفت :

— حق بانتست و باید خودم بقصر بروم و این آخرین ضربت را بر او وارد سازم و با منتظر ای سیور دش خاتمه دهم.

بشیر آغا خنده مزورانه ای کرد و گفت :

ـ بفرمایید تادیر نشه برویم .

جوهر آغا لختی اندیشید و سپس بسرعت بطرف قصر پرنس برآمد افتاد.
بپیش آغا نیز به نباشی حرکت کرد.

هنگامی که آها وارد قصر پرنس شدند پرنس کمال الدین در تالار قدم میزد
و دونن از خواجه های محروم او نیز در آنجا حضور داشتند.

جوهر آغا که تا قبل از آتش با کسب اجازه وارد قصر پرنس می شد و
احترامات فوق امدادهای معمول می ناشت پس از آنکه فرمان تبعید پرنس را با او بلاغ
کرده بود دیگر آن احترام همیشگی را نمی گذاشت و مانند غافلی با مغلوب زنگاری
خشن داشت.

کستاخانه می کوشید که قدرت و نفوذ خویش را برش پرنس بکشاند.
وی بسجد دیگه پابدون تالار گذاشت و قیافه پرنس را مضطرب دید در دل
احساس شف و لذتی نمود و آهسته بپیش آغا که پشت سرش ایستاده بود گفت:
ـ می بینی، پرنس چقدر مضطرب است؟
ـ آری و علت آن تا خبر بست که در مراجع خواجه باشی رویداده و باید باو
نشان داد که در دان اقتدار و قدرتش سپری شده.

جوهر آغا آهسته گفت:

ـ آدم باش بشیر هم اکنون با خواهم گفت که دیگر خواجه باشی مراجع
نخواهد کرد.

پرنس کمال الدین که وارد جوهر آغا و دستیار او را متوجه شده بود تا چند
دقیقه بروی خود نیاورد و همچنان قدم میزد و در اندیشه بود.

جوهر آغا تا نزدیک او پیش رفت و با صدای بلندی گفت:
ـ قربان، کشی بخاری فیروزه قبل از سپیده دم باید از آبهای بسفر خارج شود.
پرنس کمال الدین در مقابل او ایستاد و بانگاهی تند و تنهف آمیز سرا بای جوهر آغا
را ورانداز کرد و گفت:

ـ یکبار گفتم که فرمان سلطان را اطاعت می کنم و تا قبل از طلوع آفتاب
استانبول را ترک خواهم کرد و آمدن تو باینجا ازومی نداشت ذود از نظرم دور شو
که نسی خواهم دیخت و قیافه منحوضت را ببینم.

پرنس صدایش را بلند نمود و خطاب بد و نفر خواجه های پشت سرش
فریاد زد :

ـ نورآ این دو جنایتکار را از اینجا بیرون بیندازید اینها خیانتکارانی

هستند که حتی سلطان خلیفه بزرگ نیز خبانت کردند.
دو نفر خواجه از جای خود در کت کردن و بطرف جوهر آغا قدم برداشته‌اند.
جوهر آغا که کار پرس را تمام شده میدانست با لعن تهدید آمیزی گفت:
- من هم اکنون بحضور سلطان شرفیاب شده بمرخص میرسانم که پرس
کمال الدین از انجام فرمان تبعید خود امتناع می‌کند و آنوقت است که گاردنه صوص
بزود این فرمائرا اجرا نماید.
وی ادامه داد:

- من از اینجا بیرون نخواهم رفت و شما ای پرس اگر به انتظار مراجعت
خواجه باشی خطا کار خود هستید او هر گز باز نخواهد گشت و ساعتی قبل در قمر
آبهای بسفر جای گرفت و برای همیشه دیده از جهان فرو بست.
پرس کمال الدین از شنیدن این کلام یکه خورد و بالعن حیرت انگیزی پرسید:
- آیا تو اورا بقتل رسانیدی ۴۰

. . .
جوهر آغا که موقع را برای ابراز قدرت خود مناسب دید با لعن قاطع و
محکم جواب داد:
- بله او بدمستور من در محله قاضی دستگیر و بلا فاصله کشته شد و حال تصویر
نمی‌کنم توقف شماد را ینجا بیش از این لزومی داشته باشد.
جوهر آغا اندکی مکث کرد و سپس دروغی دیگر گفت که او جافارد و سایر
همستانش را نیز در همان محله بقتل رسانید و اسناد اورا بچنگ آورده است.
پرس کمال الدین از جا پرید و بجانب اورفت و سیلی معکمی بصورت جوهر آغا
نواخت و اورا بعقب انداخت و گفت:

- گورت را گم کن و از جلوی چشم دور شو.
بعد بدون نظر خواجه که مرد ایستاده بودند فریاد کشید:
- چرا ایستاده اید گفتم این دوست هار را بیرون کنید.
دونفر خواجه بطرف جوهر آغا و بشیر آغا حر کت کردند.
 بشیر آغا فوراً دست پیر شالش برد و خنجر دسته مرحومی را بیرون کشید و بیک
خیز خود را جلوی جوهر آغا انداخت و با لعن آمرا نهایی با آندو خواجه گفت:
- اگر جلو بیایید بیدرنک این خنجر دا در شکستان فرو خواهم کرد.
جوهر آغا نیز خنجرش را بدست گرفت و با لعن خشم آلو دی خطاب بدو خواجه
که آمده حمله بودند گفت:
- فوراً بجای خود بر گردید ف والا بتعیین ترین وضعی کشته خواهید شد.

دو نفر خواجه بی آنکه نوجہی بکلمات ثهد بدآمیز جوهر آغا و بشیر آغا
داشت باشند لحظه‌ای توقف کردند و نگاهی برنس که پشت سر شان به عالت انتظار
ایستاده بودند اذختند و سپس بطرف آندو حمله بر دند.

بشير آغاروی حماقت و یا روی وظیفه‌ای که در خود میدید و ابنکه اگر
پیش‌دستی کند می‌کن است این عمل تهور آمیز از در آندو خواجه ایجاد رعب و هراس
نموده و مجبور شان نماید که دست از حمله خود بردارند خوبیشتن را جلو انداخت
و در مقابله شان قد علم کرد و در حالیکه خبر را بجانب آندو گرفته بود گفت:
- دست از لجاجت بردارید و حماقت را کنار بگذارید.

وی هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که صدای پرنس کمال الدین کلام او را
قطع کرد و با لحن آمرانه‌ای بدون نفر خواجه خود گفت:
- چرا ایستاده اید ایندو خواجه جانی را که خواجه باشی بیگناه مرد سانیده اند
بکشید و انتقام اورا باز کیرید.

یکی از دو خواجه با تهوری عجیب و سرعتی حیرت انگیز بجانب بشیر آغا
برید و قبل از آنکه موفق شود خبر خود را درسته اوجای دهد خبر بشیر آغا که
آماده‌تر بود در شکم او فرورفت.
آن خواجه فربادی هولناک کشید.

در همین لحظه خواجه دومی از سمت چپ بشیر آغارا مورد حمله قراردادو
بهلوی او را درید . . او نیز ناله‌ای کرد و در حالیکه خون بشدت از محل درید کی
بهلویش جاری بود . خواجه اولی را از بست بزمین انداخت و بطرف قاتل خود رفت . . اما
تعادلش را از دست داد و کف تالار در غلط بید

خواجه دومی که برده‌ای از خون جلوی چشم‌اش را گرفته بود خواست کار
جوهر آغارا هم بسازد . . لکن در همان موقع که بشیر آغا بقتل رسید جوهر آقا تالار
را ترک کرده بود . . زیرا بیم آن داشت که جانش را در آنجا از دست بدهد.
پرنس کمال الدین که با چشم‌مان حیرت انگیزی باشند و صحته خوانین مبنی‌گریست
وقتی متوجه شد جوهر آقا کریغته است . . ترس بروجودش راه یافت چه ممکن بود
جوهر آقا در همان موقع بحضور سلطان بر سر و قضیه را اطلاع دهد و آنوقت پرنس
راتعت نظر کار دهنده سوس از استانبول خارج کنند.

وی فوراً بنزد مادرش شناخت و جریان را برای اوتیریف کرد و ازا خواست
که فوراً آعاده حرکت شود و خود بلا فاصله بهمان خواجه ایکه دست‌ها بشون
بشير آقا آلو دهشته بود دستورداد سایر کنیز کان و خواجه‌ها را خبر کند که بیندر

برونه و قبل از آمدن او سوارکشی فیروزه شوند.
پرس مخصوصاً باوسفارش نمود که در مخفی نهادن خود کوشش نمایند زیرا
جاش در معرض خطر قرار دارد و اگر جوهر آغا او را بجنگ آورد با دستهای خود
بیرحمانه بقتلش میرساند.

دستورات پرس بسرعت انجام گرفت و قبل از آنکه ماموزین جوهر آغا
وارد قصر شوند خواجه‌ها و کنیز کان قصر را ترک گفته‌اند و بکشتنی فیروزه سوارشده
بودند و همه انتظار و روز دپرس و مادرش را داشتند.

در خلال این‌مدت یعنی از هنگام کشته شدن بشیر آغا یمده که جوهر آغا از آن
مهله‌که جان بدربرده بود بسرعت بطرف کاخ سلطان مصطفی خان رفت تاماً جرای
خونین قصر پرس کمال الدین را بسمع او برساند و فرمان دیگری که با در دست
داشتن آن بتواند شدت عمل بیشتری در مورد پرس بخراج دهد از سلطان
دریافت نماید.

وی با وجودیکه می‌دانست سلطان در خواهگاه بسر میبردمع الوصف چون موضوع
از هر لحاظ حائز اهمیت بود در تصمیمش تجدیدنظری نکرد.

جوهر آغا بمعجزه دیکه داخل قصر شد با ظالم پاشا رئیس کارد مخصوص سلطان
برخورد کرد

ظالم پاشا وقتی امین خلوت سلطان را در آنحال که از شدت خشم حتی
جلوی پای خود را نمی‌دید مشاهده نمود ۰۰۰ راه بر او بست و از قصدش
جویا شد.

جوهر آغا با دست بسینه او زدو بالعن تندي گفت:

- امشب باید تکلیف پرس کمال الدین را روشن کنم زیرا او گستاخی را
بعامی رسانیده که بخواجه‌های خود فرمان می‌دهد مرا که امین خلوت سلطان و
رئیس خواجه‌های حرم‌سرا هستم بقتل برسانندو با اینحال می‌خواهد نشان دهد
که فرمان خلیفه بزرگ را ندیده گرفته و توجیهی با آن ندارد.

ظالم پاشا مجدداً جلوی او را گرفت و بالعنی محترمانه گفت:

-- ولی در این موقع سلطان شما را نخواهد پذیرفت زیرا با یکی از
سوکلی‌های خود بسر می‌برد و تازه بخواب وقته است و هیچکس قادر به یهاد
نمودن او نیست.

جوهر آغا نگاه تندي باوانداخت و گفت:

- چه من گویی ظالم پاشا من امین خلوت سلطان هستم و هر موقع چه شب و

چه روز می توانم سلطان را از جریاناتی که در گاخهای سلطنتی و بادر و اسراء براطوری روی می دهد آگاه سازم.

ظالم پاشا لعن جدی تر بیش گرفت و گفت:

– با اینوصف من که رئیس گارد مخصوص هستم و حفاظت سلطان در همه وقت بعدها متحول شده در این موقع که خلیفه بزرگ در خوابگاه خود بسر می برد می توانم ازورود هر کس دلو صدر اعظم جلو گیری نمایم و انگهی من در خدمت شما بقصر پرنس می آیم تا اورا و ادار نمایم که فوراً سوارکشی شده و اینجا را ترک گویید.

جوهر آغا از این کلام برا آشت و با اینکه این حق را بعود می داد مهندی و فنی با مقاومت رئیس گارد مخصوص رو بروشد چاره‌ای جز مراجعت بیندو یا کاخ پرنس نداشت.

وی برای آنکه در این امر خطیر پشنیبانی داشته باشد بظالم پاشا گفت:

– پیشنهادت را می پذیرم و با توبکاخ پرنس می آیم.
هر دو بطرف کاخ کمال الدین حرکت کردند.

– و فنی با اول دلالتی که بکاخ پرنس متصل بود رسیدند یکی از خواجه ها بآنها برخورد.

جوهر آغا از او پرسید:

– آیا پرنس هنوز در قصر بسر میبرد؟

– آری ولی خواجه ها و کنیز کان بکشتن سوار شده اند.

جوهر آغا استاد و بظالم پاشا گفت:

– تو از جانب سلطان بنزد پرنس برو و در حرکت او بیند تربع کن من شود برای دستورات لازم بکشتن فیروزه می روم.
ظالم پاشا قبول کرد و از جوهر آغا جدا شد.

جوهر آغا فی الفور دو تن از خواجه های جوان و قوی هیکل را با خود برداشت و بسرعت بیند رفت و بدون توقف وارد کشتی فیروزه شد و در میان خواجه ها بجستجوی کمشده خود پرداخت.

وی یک یک آنها را بکنار زد و همینکه چشمی خواجه منظور افتاد به راهان

خود گفت:

– این خوک زاده را دستگیرش کنید.
خواجه ای که مورد نظر جوهر آغا قرار گرفته بود همان کس بود که بشیر آغا

را در تالار قصر برس جلوی چشم او بقتل دسانبه و آگون در میان همراهان پرنس عازم سالونیک بود و او بمحض شنیدن خبر ورود جوهر آغا بکشتن از خود فقط حیات نمود و با خود گفت:

«این حرامزاده بالاخره مرا دستگیر خواهد کرد.

و وقتی با جوهر آغا رو بروشد و فرمان او را در دستگیری خود شنید و حشت سرا یا بش را گرفت و در همانحال که در آستانه مرک قرار داشت... فکری بعاظطرش رسید و با اینکه چندان امیدی هم با آن نداشت ممهدا تصمیم با نجام آن گرفت و قبل از آنکه مامورین جوهر آغا بر او دست یابند وی به سرعت خود را به آب انداخت.

جوهر آغا فریاد برآورد:

— نگذارید او نجات یابد، این مرد قاتل بشیر آها است و باید به کیفر برسد.

دو تن خواجه های مامور دستگیری آندرد بیدرنک بدنبال او بداخل آب پریدند... و در تاریکی شب بجهت جوی او پرداختند... و همین که صدای بهم خوردن آب که از شنا کردن آن خواجه بلند می شد توجه شان را جلب نمود بجانب صدا شنا کردند.

در آن زمان یک قسمت از بسفر در جریم کاخ های سلطنتی قرار داشت و اغلب با نوان حرم و یا خود سلطان با یکی از سوکلیها بش قصد تفرقه بروی بسفر را داده اند تحت مراقبت و دیدبانی خواجه ها قرار داشت و قابق مردم عادی اجازه نزدیک شدن باین معوطه در باغی را نداشتند... و در غیر این صورت بی درنک همانجا بقتل می رسیدند.

خواجه فراری با علم باشکه قابق های نگهبانان در اطراف بسفر مشغول دیده بانی هستند و حشت زده شنا می کرد بلکه بتوانند خود را از آن معوطه نجات داده و جان بسلامت برد.

متعاقبت فریاد جوهر آغا و مامورین بندر و برای متوجه ساختن نگهبانان فریاد برآوردند... که از فراد آن خواجه جلو کیری کرده او را از آب بیرون بکشند.

طولی نکشید که خواجه بخت برگشته در معاصره افتاد.

وی از یک طرف ترس و وحشت و از طرف دیگر نیروزی که صرف شنا کردن می کرد و توأم با اضطراب و نگرانی بزد... او را از پایی درآورد و قبل از آنکه

نگهبانان با فایق‌های خود برسند پکی ازدو نفر ماهورین تعقب باور نمید.. و بلا فاصله
دیگری نیز بکمکش شناخت.

در همین اتفاقهای نگهبانان در بامیه بدان نقطه رسیدند و نورمه‌هایها باشان
سطح آب را روشن نموده آن بیچاره را از آب بیرون کشیده بدرون قایق اندادند
و بطرف ساحل بحر کت در آمدند.

در خلال این‌مدت پرنس کمال الدین و مادرش بیندر رسیده بودند.
احترامات لازم از طرف مامورین و خواجه‌ها بعمل آمد.. و حتی جوهر آغا نیز
سر تعظیم فرود آورد.

پرنس در حالیکه آثار خشم و کینه هنوز در چهره‌اش باقی بود سوار گشتی
شد.. و بلا فاصله دستورداد کشتنی حر کت کند.

کشتنی لذگر بر گرفت و در میان سکوت ناراحت گشته‌ایکه داخل گشتی را
فرآگرفته بود بحر کت در آمد آنها یکه در بند رگاه استاده و در نور معلمها چشم بکشی
دوخته بودند. تنها جوهر آغا بود که تپسی بر لبانش نقش بسته و با آنکه در همان
حال از خشم و غضب‌ش کاسته نشده بود معهداً خنبد. خدمه‌ای خشم آلد و کینه آمیز
در آن موقعیکه که کشتنی بخاری، فیروزه آبهای بسفر را میشکافت و از ساحل
دور نیشد در بلک نقطه دیگر ساحل مردی در خاک و خون دست و پامیزد. و آخرین
آخرین لحظات عمرش را طی میکرد این‌مرد خواجه تیره روزی بود که فدای خشم
نخسب پرنس کمال الدین و جوهر آغا هدئ بود.

فریاد این خواجه هنگامی که ضربات خنجر مامورین جوهر آغا بدنش را
میروح مینمود در سکوت و آرامش بسفر طینین میانداخت هر کمز بکوش کسی نمیرسید
ذیرا چیزیکه در آن موقع ارزش نداشت جان آدمی بود چه سیاه چه سفید

با مدد اشی که پرنس کمال الدین استانبول را بقصد بندر سالونیک ترک کرد
جوهر آغا سوار کاسکه مخصوصش شد و بقصیر جعفر پاشا رفت.

جعفر پاشا هنوز در اندرون قصر بصر میبرد و آنش را باریحان سوکلی خوبش
بربرده بود.

وی همینکه خبر رود جوهر آغارا بقصر خود شنید بتصویر اینکه امین خلوت
سلطان حامل خبر مهی برای اوست که این‌وقت صبح بدیدش آمده بعجله لباس
پوشید و بی آنکه می‌عنه حرف نماید بلافات جوهر آغارفت و چون اورا بشاش و سر
حال دید خنده کنان پرسید:

- آها بیروزی دیگر نعیب شده که اینطور خوشحال هستی .
جوهر آغا همانطور که روی صندلی مرصی نشسته و پاروی پا انداخته بود
و با منکوله ششیر کوتاهش بازی مسکرد جواب داد :

- آدی واکنون میتوانیم با خبر راحت دنباله نقشه خود را بگیریم و ضمنا
خواستم بلک مطلب محرومانه ابرا هم باشما در میان بگذارم .
جهنم پاشا روی صندلی مقابل جوهر آغا نشست و بتندی پرسیده
- زود بگو که طاقت صبر و تحمل حاشیه رفتن تراندادرم .
جوهر آغا خنده دید و خواست حرفی برند ولی جهنم پاشا مجدهاً لب بسته
گشوده پرسید :

- آبا فرمان سلطان را در مورد تبعید پرس کمال الدین اجرانمودی ۹۰
- چه کسی قدرت دارد از اجرای فرامین خلبانه بزرگ امتناع کند ؛ و انگهی
مکرا انتظار داشته اجرای آن از همه من بر نیاید .

جهنم پاشا کلام او را قطع کرد و گفت :
- خرفت را بزن که دو شنیدنش خیلی شتاب دارد .
جوهر آغا ابتدا ماجرا دستگیری خواجه باشی پرس کمال الدین را شرح
داد سخن او که باینچاره جهنم پاشا بالعنی که شانه رضایت او بود پرسید :
- آبا خواجه باشی را مورد باز جوئی قرارداده ای ۹۰

- خبر هنوز اورار قربت نکرده ام و خیال دارم بس از مراجعت مستقیماً بنسق
خانه بروم و آنطور که دلم میخواهد از او باز جوئی کنم .
جوهر آغا مکثی کرد و سپس ادامه داده

- واما موضوعی که مرا باینجا کشانید راجع باقامت پرس کمال الدین در
بندر سالونیک است که باید طی نامه ای بفرماندار آنجا که همان سفیر سابق مادر
ایران و از نوکران خاص خودتان می باشد دستور دهید که او را تحت نظر بگیرد
و با او مانند پلکانندانی رفتار نماید .
جهنم پاشا بی تأمل جواب داد :

- نکر خویست و من هیچ نوجهی نداشم اما بلک چیز هست . و آن اینست
که پرس کمال الدین برادر ناتنی سلطان است و ما اجازه نداریم در مورد سخت
گیریهای خود پارا از گلیسان زیادتر دراز کنیم چه مسکن است این امر سلطان را خشنگی
سازد و آنوقت دیگر بگفته های این اعتماد نخواهد کرد .
جوهر آغا اخسایش را در هم برد و با ادمات تلخی گفت :

- هیچ انتظار نداشتم باسخ مرائب نمود بدهید و شاید شما پرنس را نمی‌شناشد که اگر ورق بر گردد او او صاحب قدرت شود دمار از روزگار مان در خواهد آورد و انتقام سختی از ما خواهد گرفت و تا فرستادت باقیست باید او را امان نداد.

جهفرپاشا بیان حرف او دوید و پرسید:

- منظورت چیست جوهر آغا واضح‌تر بگو شاید نقشه قتل کمال‌الدین را کشیده‌ای ۹۰.

جوهر آغا از روی صندلی برخاست و صندل‌بیش را نزدیک جهفرپاشا برده بروی آن نشست و آهسته گفت:

- منظورم را خوب درک کرده‌ایم. نقشه قتل پرنس را کشیده‌ام و اینکار باید بدست فرماندار سالونیک صورت بگیرد . . . و تنها او است که می‌تواند از عهده نقشه‌ما برآید

جهفرپاشا وقتی از نقشه جوهر آغا آگاه شد از جا پرید و گفت:

- جوهر مکر دیوانه شده‌ای. من از تو خواهش می‌کنم که این فکر را از خود دور کن و هرگز در اندیشه اجرای آن نباش و اگر می‌بینی در تعیین پرنس توفیق حاصل کردیم نباید آنرا بحساب همیشه مان بگذاری... از فردا چه خبر داری که شاید سلطان از رای خود برگشت و دستور مراجعت او را صادر کرد و آنوقت است که من دتو و عمر پاشا باید بادست خود بحیات‌مان خاتمه دهیم.

جوهر آغا بناگاه بمقمه خنده دید . . . که موجب تعجب جهفرپاشا شد.

وی با حیرت علت خنده او را پرسید،

جوهر آغا جوا بداد:

- از این می‌خندم که بعروفها یتان توجه ندارید و منظورم را آنطور که مطلوب من است درک نموده‌اید والا با نقشه من مخالفت نمی‌کردید

جهفرپاشا که هنوز از تعجب و حیرت بیرون نرفته بود گفت:

- بنوی دوک کرده‌ام که چه سی کوئی و منظورت چیست.

جوهر آغا در حالی که آهسته سرش را تکان می‌داد گفت:

- شما خود می‌کوئید که اگر رأی سلطان تغییر پیدا کند و امر براجعت پرنس کمال‌الدین پنهان وی بمحض ورود باستانیول ما را زلده نخواهد گذاشت و ما باید بادست خود بزنندگیمان خاتمه دهیم.

- بله همین‌طور است. مگر شک و تردیدی داری،

- خبر.. وحالا برای اینکه چنین روزی پیش نیاید که ما مجبور باخود کشی شویم پس چه بهتر که پرس کمال الدین را در سالونیک بقتل برسانیم و با ایادی که در اختیار داریم انتشار دهیم که او برانزیک بیماری فوت نموده است.

جهفریاش از شنیدن سخنان منطقی و محکم جوهر آغا بفکر فروردت واژ او جدا شدو بقدم زدن پرداخت.

جوهر آغا در سکوت فرورفت و درحالی که چشمها کوچکش را بهیکل لاغر چهاریاش دوخته بود باخود گفت:

- اگر این باشای لاغراندام با نقشام موافقت کنم موافقیت بزرگی نصیبم خواهد شد، و در صورت مخالفت او لین کاری که خواهم کرد خود او را از بین میبرم و بعد نقشه قتل پرس را انجام میدهم.

وی در این گفتگوی باخود بود که جهفریاش بمقابلش رسید و گفت:

- نقشه خوبیست و ای خیلی باید هشیار بود که موضوع قتل یا بیماری او فاصله نداشته و کسی کمان بدنبرد، و الا خودت میدانی که آنوقت تمام ذمانتهان بهدر خواهد رفت و جانمان را هم ازدست خواهیم داد.

جوهر آغا در حالیکه لبغندی بروی لبان سیاه و کلفتش میرقمهد گفت:

- مطمئن باشید که کسی بمرگ او مظنون نخواهد شد.

- فقط مادر پرس است که مراقبت او را بعده دارد.

- فکر او را هم کرده ام و تنها کاری که فعلا باید صورت پذیرد ارسال نامه ایست برای فرماندار سالونیک که مراقب پرس باشد.

جهفریاش پرسید:

- پس فرماندار سالونیک در قتل او نقشی بعده ندارد؟

جوهر آغا نگاهی بچشم انداخت و جواب داد:

- بله همینطور است که میگویید او نقشی بعده ندارد ولی وجود او برای ما ارزش فراوانی دارد و شما عالیه عناب فراموش بفرمایید که با نقشه قتل پرس کمال الدین موافقت کردید و همین امروز نامه فرماندار سالونیک را بنویسید و آنرا بمن بدھید که بایک سریع السیر و امینی برای اداره سال دارم.

جهفریاش که دلش برای شنیدن جزئیات نقشه قتل پرس فتح میزد پرسید:

- آیا نبیغ خواهی بگویی چه کسی در اینکار دست خواهد داشت؟ شاید نقش

عده را خودت بعده داری؟

جوهر آغا با خونسردی جواب داد:

— « خود من حتی بسالو نیک هم نخواهم دلت و چنین خیالی هم ندارم ولی
ترتیب کار را طوری خواهم داد که تمجیب کنید و مرا مورد تعیین قرار دهید و چون
منوز شخصی را که باید اینکار نزد خطرناک بهمه اش معول شود پیدا نکردم
اینست که نسبتاً نام جزیات کار اورا برای شما شرح دهم و البته موقع از آن
مطلع خواهید شد و اینکه باید هر دو سکوت کنیم و اگر از من میشنوید فعلاً صلاح نیست
عمر باشارا در جریان بگذاریم . ذیرا این فکر در من هست که دانستن او از هدف
و منظور ما ابدآ از ومی ندارد .

جمفر با شاکری کرد و گفت :

— هر طور صلاح خود میدانی مالکار را بکن . ولی من باید در جریان
افکار تو قرار داشته باشم .

جوهر آغا فیله قرمز را بر گذاشت و گفت :

— البته و حالا اجازه بدهید بروم که خیلی وقت است اینجا هستم
جوهر آغا از جمفر باشا خدا حافظی نمود و در حایله آثار رضایت در چهاره
سیاه و پر چین و چروکش نمایان بود از کاخ اخراج و سوار کالسکه اش شدو بطرف
قاپوسای دفت .

در گوشة نستخانه که نور آفتاب از پنجه آن بدرون نایده بود صردد مسنی
که آثار مرک بر چهره اش دیده میشد روی زمین نشته و تکیه بدیوار
داده بود .

این مرد که از لذت زندگی معروف و عجیب را در حرم رای آل هشان صرف
کرده بود اینک یا تظاهر آخرین لحظه حیات چشم بدر نستخانه درخته بود که جلادان
وارد شده و بند از بندش جدا کنند .

وی در طول سالیان دراز که در حرم رای بخدمت اشتغال داشت شاهد و ناظر فجایع
وقتلها و آدمکشیهای بود که تا آن موقع هم را بحسب فراموشی سپرده و لزومی
نمیدید که آنها را بخاطر بسپارد و همیشه در فکرش جای دهد این صحنه هایی بود
که همه روزه در گوش و زوایای کاخهای سلطنتی که دیوارهای سر بلک کشیده آن
هر یمنهایرا بغيرت و تمجیب میانداخت اتفاق میافتد .

او اگر بر همه آنها ناظر و شاهد نبود لااقل یکی دو تای آنها را در روز و
یا شب از نزدیک میدید و مانند سایر همقطار انش خم با برو نمیآورد ذیرا قادر رحم
و شفقت بک انسان کامل بود .

اینمرد که گردش زمانه او را بگوش نسق خانه انداخته و بر سر نوشت تاریکش
میاند بشید کسی جز خواجه باشی برنس کمال الدین نبود .
در آن موقعیت خواجه باشی روی زمین نشسته و نیکه بدبور داده بودنگاه
های مضری بش بازار و ادوات شکنجه دیواره قابل دوخته شد و از دیدن یک یک
آنها موبال الدامت راست است ابتداد و بی اختیار لرزید و آهی و حشتناک کشید
رفته وقت همان صحنه های دلخراش و وحشیانه ایکه نسق چی باشی با محکومین
بوجود می آورد و او بر اغلب آنها ناظر بود و تا آن لحظه هم را بحسبت فراموشی
سپرده بود در خاطرش زنده شدند

صدای ناله و فریادهای هول انگیز زنان و مردان جوان که بفلط یا بصیع
محکوم بمرگ شده و در زیر شکنجه جان داده بودند در گوش طنین موحشی انداختند
خواجه باشی هراسان از جابرید . دست بگوشها یش گذاشت چشم و حش
ذدهاش را که نزدیک بود از حدقه خارج شود بدیوار مقابل که روی آن ابرار و آلات
مرگ نصب شده بود دوخت . از دیدن لکه های خون خشک شده روی آنها زانو انش
ست شد و دست و پایش لرزید و بیشتر خود را بدیوار چسباند .

وی نه فقط فریادهای هول انگیز محکومین را می شنید بلکه اشباح آنها را
در آنحال که زیر شکنجه قرارداده شدند در نظرش مجسم مینمود .
فریادی و حشتناک کشید و صورتش را بادوست پوشاند و چشمهاش را بست
تا آن اشباح را نمینمد . اما هنوز فریادهای دلخراش مانند ناقوس در گوش
صدا می کرد .

در این انتدار نسق خانه با صدای خشکی باشد و خواجه ای بددون آمد و بطرف
خواجه باشی رفته باحر کنی تند دستهای او را از روی صورتش هقب زد و گفت :
— هم اکنون جوهر آغا امین خلوت سلطان باینجا می آید .
خواجه باشی نگاه نابخش را متوجه او نمود و سکوت کرد .
آنخواجه برگشت و بجانب در رفت و همانجا ایستاد .

علوی نکشید که سر و کله جوهر آغا بادو تن از خواجه ها و نسق چی باشی چدید بیداشد
و وارد نسق خانه شدند جوهر آغا همینکه چشمش بخواجه باشی افتاد جلورفت مشت
محکمی بسته او زد و گفت :
— ای خامن هیچ فکر نمی کردی که در چنگال نسق چی باشی قراد بگیری و
سر نوشت دردناکی بانتظارت باشد ولی حالا تماشا کن که این نسق چی باشی ما همکونه
از تو پذیرالی خواهد کرد .

خواجه باشی نگاهی ملتماً: بجوهر آغا انداخت و پرسیده:
- آیا گناهی فبر قابل بخشش از من سرزده است ... که مستحق چنین

مجازاتی هستم؟

- جوهر آغا مشت دیگری برسبه او کوید و بالحن تندری گفت:

- خفهان بکیرای نمک بعراهم. چه گناهی ازاین بالآخر که اعمال خیانتکاراً: ه
برنس را برد بوشی میکردم و ازمن که جان امثال ترا در دست دارم پنهان
میداشتی وحالا که می بینی بچه سرنوشت تاریک و دردناکی دچار شده‌ای ۰۰۰ دربان
په بیکناهی خود گشوده‌ای.

خواجه باشی گفت:

- خیلی وقت است که چنین سرنوشت دردناکی را برای خود پیش -
بینی میکردم.

جوهر آغا لحن خشن تری پیش گرفت و گفت:

- حال خواهی دید که چگونه از تو پنهان برایم میکنم اما دریک صودت ممکن
است دستور بهم نمی‌باشد ترا ندیده بکیرد و آنوقتی است که بستوالات من
جواب بدھی و درایسورد باید لجاجت و حماقت در کتمان و نگهداشتن و یا انکار را
کنار بگذاری.

خواجه باشی گفت:

- تا ستوالات درچه زمینه‌ای باشد؛

جوهر آغا لبخندی زد و گفت:

- ای خولک زاده خبلی در فن خود استادی و خودت بهتر میدانی که من چه میغواهم
و لازم بتنذر نیست که برایت هریان سازم.

خواجه باشی سکوت کرد و با اینکه میدانست مظاومین خلوت سلطان چیست
معدالله خود را بفهمی زد ولب از روی لب برنداشت.

جوهر آغا وقتی سکوت اورا مشاهده کرد جلو رفت چشم دوچشم انداخت
و گفت:

- ای خائن نکفتم لجاجت و حماقت را کنار بگذار، و به درستی پاسخ
مرا بده.

من در اختیار شما هستم بکوید چه میغواهید؟

- راجع بچاغار دهان مردی که در قصر برنس کمال الدین مفقود شد و جستجوی
ما برای بچونک آوردن او بچاغی نرسید و توشب دروز برای پنهان نگهداشتن این

و از مالیت میگردی که مبادا چشم ذخیر باور است.
- خواجه باشی که تا چند دقیقه بیش قادر به کنترل خود نبود با خون سردی
جواب داد:

- چنین کسی که میگویند من نیستم.
جوهر آغا خبرش را از پرشالش بیرون کشید و نوله نیز آرا ذیر گلوی
خواجه باشی گذاشت و گفت:
- چطور جرئت میکنی بعن دروغ بگویی.
بعد خطاب بنسق چی باشی گفت:
- معلم نشو و اورا شکنجه بده تا بهم جاوارد گیست.
نسق چی باشی و دوتن از شاگردانش بسرعت و با خشنوتی حیرت انگیز
لباسهای خواجه باشی را از تنفس خارج کردند و فقط شلوار مشکی مع جسته را
پیا اد گذاشتند و حتی کفشهای خواجه باشی را نیز از پایش بیرون آوردند.
جوهر آغا نکاهی بین لاغر و نعیف او انداخت و پرسید:

- آیا هنوز بر سر لجاجت خود باقی هستی؟
خواجه باشی با سخا:
- فعلاً چنان من در اختیار شماست.
- نسق چی باشی مشغول شو.

دونفر شاگردان نسق چی فوراً خواجه باشی را بجهار میخ کشیدند.
خود نسق چی میله آهن گداخته ای را از کوره بیرون کشید و در حالیکه
نیش نابنا گوش باز شده بود و دندانهای زشت و نامرتب خود را ظاهر ساخته بود
بطرف خواجه باشی رفت.

خواجه باشی در اینوضم که مرک برویش سایه آنداخته بود و چشانش بطرد
صیبی باز شده بود طبقاً میباشد تسلیم جوهر آغا شود و آنچه را که او میخواهد
بازگوید خصوصاً اینکه خلاصی از چنگکال این خواجه سفراک و بیرسم امری امکان
ناپذیر بود.

نسق چی باشی آمن گداخته را بیازوی او گذاشت صدای سوختن گوشت و
پوست بلند شد و بدنبال آن دودی از محل سوختگی برخاست و خواجه باشی
بالغ باد کوتاهی که کشید از هوش رفت

جوهر آغا مانند فرماندهی که بر عرصه کارزار استاده است در حالیکه دستها
دا پرقال سرخ رنگش زده و پاها را باز گذاخته بود این صحنه رفت با دردا تماشای میگرد

وهر آن انتظار داشت که خواجه باشی بربان آمد و بستوال او باسخ دهد.
وی و نش دین محکوم نیره روز برازیر داغ کردن از هوش رفت دستور داد او را
بهرش پیاروند.

سفرچی باشی که قبل از روی کار آمدن جوهر آغا همین سمت را داشت و بعد
با این حلت که او زبردست سعادت آغا برودش بافته از کاربر کنار شده بود و نشی سلف
او هنگام باز جوئی از حابشه سلطان کشته شد وی مجدداً از طرف جوهر آغا احضار و
سمت قبلی خود را بدست آورد و خواجه باشی اولین محکومی بود که در حضور
دیگران خواجه های حرم را تخت فکنه او فرار داشت و میباشد خوش خدمتی داشت آن
طور که هنلش اقتضا میکرد انجام داده و بجهود جوهر آغا نایب است که سعادت آغا را جانشین
او برآیش لرقی نمیکند و دی فرمانبردار است.

سفرچی باشی که بر اتابه از سلف خود جلادنرو بی رسم نزد بود بسرعت مشغول
بهوش آوردن خواجه باشی شد و با تجربه بیانی که در این راه آموخته بود ظرف چند
دقیقه او را بهوش آورد و با انتظار دستور جوهر آغا ابتناد.
جوهر آغا هم اینجا که ابتناده بود با صدای آمرانه ای خطاب پنهانی
باشی کفت:

— بد بخت من یعنی که تحمل شکنجه خلیف مسا را ندادی . . آبا باز هم
نکار میکنی؟

خواجه باشی با کلمات مقطعی جواب داد:
آنچه که تو انتظار شنیدنش را داری نزد من نیست.

— خاموش باشی، همارت را بجالی رسانیده ای که مرا (تسو)
خطاب میکنی.

— پس در اینحال که هستم نوچ داری نابکسر خشم شده و تقطیم کنم
— جوهر آغا بطرف معلمی که ابزار و آلات شکنجه فرار داشت دو بده و با
اینکه این حرکت از مقام او بعید بنظر من دیده و در خورشان و مقام او نبود اما چنان
طوفانی از خشم و کبته اور اگرفته بود که هشانش هیچ چارا نمیدید.

وی شلاق را از محل خود برداشت و چنان آنرا در هوا بحرکت در آورد که
گویی در اینکار استاد فن است.

سفرچی باشی چلورفت تا شلاق را اذ او گرفته خود فرمانش را اجرا نماید ولی
جوهر آغا محکم بینه او زد و گفت:
— در جای خود بایست.

و بعد شلاق را در داشت و بین نحیف خواجه باشی تو اختر.
ضربات اول و دوم و سوم هی در هی بر سینه و صورت خواجه باشی
وارد آمد.

جوهر آغا خسته شده شلاق را بگوشایی پرتاب نمود.
در این موقع صدای خواجه باشی بلند شد که گفت:
- جوهر آغا تو که باقیل و خونربزی و کشتن سهادت آغا بر این مسند
نشسته ای بیهوده بخود رحمت میدهی که اسراری را که من با خود بگوی خواهم بود از
دهانم بشنوی.

جوهر آغا از شنیدن این سخنان آنهم در حضور چند تن از خواجه ها چنان از
شدت خشم بخود پیچید که همه تصور کردند گوشت بدن خواجه باشی را با دندانها بشیش
باره خواهد کرد.

اما او عکس العملی از خود نشان نداد بلکه دستور داد خواجه باشی را از
چهارمیخ پائین کشیدند و اورا روی زمین خوابانیدند و بکف دستها و مج پاهایش
میخ کو بینند.

خواجه باشی ناله میکرد و از محل میخها خون بشدت جاری بود.

جوهر آغا هنوز موجبات ارضاء خاطرش فراهم نشده بود و در فکر شکنجه شدیدتری

بود که معکوم تیره روز را بجایی ترین و ضمی که ممکن است بقتل رساند.
وی که چشمان کوچکش را بعد نیمه جان خواجه باشی دوخته بود ناگهان
فکری بخاطرش رسید دستور داد شلوار خواجه باشی را از پائین بیرون کشیدند و بعد
آل تناسی اورا که بکبار عمل جراحی شده بود و وی را از زندگی محروم
کرده بود بینند.

آخر الامر خودش میله آهن گذاخته ای را از کوره بیرون کشید و در شکم
خواجه باشی فرو کرد.

ابن عمل هنگامی صورت گرفت که خواجه باشی مرده بود.

جوهر آغا وقتی از مرک معکوم خود اطلاع یافت پاهایش را بشدت بزمین
зд و در حالیکه کف بردهان آورد بود فربیاد بر آورد:
- از پرس انتقام خواهم گرفت اذ او که مسبب همه این خیانت هاست.
اینرا گفت و از نسق خانه خارج شد.

نا هنده دقیقه هیچیک از خواجه ها و حتی خود نسق چی باشی قادر بخر کت نپودند

واذترس بر جای خشکشان زده بود.
جند خواجه باشی را نیز در همان چاهی که چند روز قبل جند عایشه سلطان
و کسان دیگر در قصر آن جای گرفته بود سرنگون ساختند.

خواجه‌ها از نسخه بیرون رفتهند. نسخه‌چی باشی بروی سکوی سنگی
نشست و در حالیکه با کف دست هر قهای پیشانی و بست اپشن را باله میکرد.. و
نگاهش بکوره آتشی بود که شعله‌های آتش درون آن‌زبانه میکشید.
وی لحظاتی چند باز نقطه خبره شد و سپس صدای بلند خنده‌ای خنده‌ای
هوانات که شاگردانش را بعیرت انداخت و آنگاه با همان لعن آندو را مخاطب.
قرارداد و گفت:

- خیال میکردم من اذیاران سعادت آغا هشتمن درحالی که تابع قدرت هستم
سعادت آغا نباشد جوهر آغا باشد. برای من فرقی نمیکنم.
صدای خنده‌اش را شدید نمود واژه‌ی سکو برخاست و بطرف شاگردانش
رفت و با کف دودست بسینه آندوزد و گفت:
- حتی اگر شما هم جای او را بگیرید برای من یکسان است.

ما اسکندرخان و جافارد را درحالی رها کردیم که پس از فرار از آن‌مملکه
و گذشتن از چند بام خانه‌های همسایه از در بام یکی از خانه‌ها داخل ساختمان شدند
و تضمیم گرفتند که تا بامداد همانجا مخفی شوندو اگر فرصت مناسبی دست داد بطریقی
از مخفی گاه خارج شوند.
در همان لحظات باریک و حساس که آندو چشم پیامین پلکان دوخته بودند
ناگهان در یکی از اطلاعات صدایی کرد و متعاقب آن نوی پراغ سطح پیامین پلکان را
روشن کرد.

اسکندرخان فوراً روی پلکان نشست و بجا فارد گفت:
- وضع خطرناکیست من حدس میزنم که سر و صدای داخل خانه دوست تو
پلکه همسایه‌هارا بیدار خواهد کرد.
جافارد نگاهش را از انتهای پلکان بیم گرفت و متوجه اسکندرخان
شد و گفت:
- به اشتباه میکنی این طور نیست و حتماً این‌بکی از خدمتکاران است که
برایی انجام کاری از اطاق بیرون آمده.
در این اثنا صدای گفتگوی دونفر از درون عمارت بگوش آندو رسید.

صدای گفتگو از دو نفر ذهن بود.
اسکندرخان و جافارد سرآبا گوش شدند تا بلکه از حرفهای آن دو ذهن
چیزی دستگیر شان شود اما هر چه کوش دادند از صعبت‌های آن دو کلمه‌ای که برای شاه
مفهومی داشته باشد نشنبندند.
اسکندرخان پیشنهاد کرد که چند بله باشیم بر و نه.
جافارد اورا بر حذر داشت و گفت:
- همین جا که نشته ایم مخفی گاه خوبیست و اگر قدمی پائین تر بگذاری اجمال
می‌رود که سرو صدایی بلند شود و اهل خانه برآخان بیایند.
اسکندرخان بی آنکه نوجوه بگفته جافارد داشته باشد دوبله پائین تر داشت.
ولی نتیجه‌هی نگرفت زیرا نور چرا غ مجدد آجائی خود را بنار بکنی داد گفتگوی
آن دو ذهن قطع کردید و بدنبال آن در اطاق با همان صدای او لب استهش و سکوت می‌
چار گرفت و دبکر کمترین صدایی بگوش نمیرسید.
اسکندرخان بتنزد جافارد برگشت و بر سید:
- آیا فکر می‌کنی که اذاین بند جان بدر بریم.
جافارد شاهه‌ها بشود را بالا آنداخت و جواب داد:
- این بستگی بزمان و اینکه اهل خانه باما چگونه رفتار کنند دارد.
صدای گفتگوی چند نظر روزی بام خانه سخن جافارد را قطع کرد.
اسکندرخان بسرعت پیش در بام رفت چشم بشکاف در گذاشت و بجافارد
که روی شاهه‌ها بش تکیه کرده بود گفت:
- مامورین چوهر آغا هستند که برای پیدا کردن ما بیام خانه همایه‌ها
آمدند! نگاه کن نور مطلع شان فضای بام را روشن کرده است.
جافارد دست بچفت و بست در گذاشت و وقتی از بسته بودن آن مطمئن
گردید گفت:
مواظب باش تنهات بدر نخورد که آنوقت کارهای دومان زاد است.
- خیالت راحت باشد که اگر اهل خانه بوجود دمای دراینجا یعنی ابر و مطالع است
مامورین چوهر آغا بنوازند ردپای مارا بگیرند.
جافارد برخاست روی بله نشست و آنی غمیق کشید و گفت:
ایکاش در همان موقع که سلیم را میان آن آدمکشیده بدمیم پائین میرفیم نجاتش
میدادیم او مردی دایسر و با شهامت بود و وجودش برای ما از اش
نمی‌دانیم داشت.

اسکندرخان همینطور که چشم بدرز دوکذاشت بود بالغی که تانرا و داشان میداد گفت :

ـ جافارد افسوس خوردن در مرک او چه نتیجه‌گیری بحالمان دارد . اگر خوب دقت کنی خود ما در آستانه مرک قراردادیم باید فکری بحال خودمان بگنیم که چگونه از این دام رهایی باییم .

جافارد سکوت کرد و پس پرسید :

ـ آیا مامورین چوهر آغا هنوز روی بام هستند ؟

ـ مثل اینکه در حال دور شدن میباشد .

اسکندرخان آنقدر پشت در ایستاد ناماورین و نوادمشعلها بشان از نظر ناپدید گشته آنکاه کنار جافارد نشست . و تکیه بدیوارداد و آهسته بلکه چشمایش بروی هم افتد ..

رفته رفته سیاهی شب جای خودرا بسپیدی روز داد .

ساعنه از روز بالا آمده بود که جافارد برانز گرمی آفتاب که بیشتر در بام تابیده بود از خواب پرید با هشت دست چشمها یش را مالید نگاهی بپائین پلکان انداخت سپس اسکندرخان را بیدار نمود و گفت :

ـ رفیق خطر بزرگی از کنارمان گلشت .

اسکندرخان که آنار خستگی و کوئنگی شب قبل در چهره خواب آلو دش نمایان

بود بتندی پرسید :

ـ چه خطری .. آبانز دیک بود در پامان را بگیر نمای .

جافارد بخندی زد و گفت :

ـ منظورم از خطر این بود که خواب مارا در دبود و اگر بهمین حال باقی

میماندیم خطر بمانزدیک میشد و مارا دست بسته پائین می کشیدند .

اسکندرخان سری تکانداد و گفت :

ـ اینطور که تو مرد از خواب بیدار نمودی با خودم گفتم خدم نگهبان زندان

بالای سرم ایستاده .

ـ در هر حال باید هشیار باشیم ذیرا روز فرادسته و وقت داخل شدن

بهانه است .

ـ ولی در نظر داشته باش که اگر با این ریخت و قیافه پائین برویم هر یکی از

اهل خانه که با ما روبرو شود از ترس بی هوش خواهد شد و چنگالی برآه خواهد انداخت .

چالار دگلت:

- اگر شتاب بخرج ندهی خواهی دید که چگونه بیسو و صدا وارد خانه میشوم، می آنکه کسی از دین ما وحشت کند.. و با سو و صدا داده بیندازد.

چالار د این بگفت و آمته از بلکان پائین رفت.

بدنبال او استکندرخان برآه افتاد.

چالار د بالنهای بلکان که رسید سریش بر دنگاهی بداخل راه رود که طرفین آن دور را طاق فرار داشت انداخت و بسته توجه ابوان شد.

از داخل صحن حباظ صدای گفتو و خنده دو نفر زن بگوش میرسید.. و داخل ابوان بجهه کوهچکی روی زمین نشته و بیشتر با آنها بود.

چالار د پا در چین پا در چین بطرف در بکی از اطاقها رفت دست بدرگذشت در صدایی کرد و او فوراً خود را بداخل اطاق انداخت واذپشت بادست اشاره کرد که استکندرخان با او ملحق شود.

اطاق مفروش و اثاث نسبتاً آبرومندی در آنجادیده میشد.

استکندرخان آب دهانش را فرودداد و پرسید:

- آیا برخاستن صدای در آندو زندام توجه نمود؟

چالار د که گوش بدرگذشت بود جواب داد:

- من بینی که سرو صدایی نیست.. پس تا اینجا بدون خطر گذشت و حالا باید خودمان را آماده روبرو شدن با آندوزن و با هر کس دیگری که وارد این اطاق میشود بنمایم ..

استکندرخان بالعن مضطربی گفت:

- من الا خود نفع امید کردم ذبرا یم آن دارم که اگر قرباد و شیون ایندو لذت بلند خود و از اهل کوهچه کیکه بخواهند ما را دست بسته تسلیم عساکر خواهند بود.

چالار د لذدانها بش را بروی هم فشد و گفت:

- آرام باش استکندر.. این نشویش و اضطراب تو بالآخره ما دا بکفتن خواهد داد؛ قل قوی دار و با مقل سلیم باید درین راه حل باشیم.. من بینی که آب از اذ سرمان گذشت پس دیگر زانوی نمی یافل گرفتن و قیافه مضطرب نشاندادن دلیل بر ضعف و ناتوانی ماست که چرب بدش تیجه می ندارد.

استکندرخان از سخنان چالار د که بالعن قاطع و محکمی اداهه قوت قلبی پالن و آنکه بخود آمد و گفت:

- حق با نست جافارد... باید باهفل سلیم کارکرد... و الا فنا خواهیم شد.

در این انتقام‌دای خنده دو نفرزن از داخل حیاط بلندشدو بکی از آن دو طرف بلکان ایوان رفت و بنشاب بالا آمد.

جافارد و اسکندرخان با دست پاچگی در دو طرف در فرار گرفتند و در حالی که با گوش چشم در دار می‌بایدند در قیافه‌شان اضطراب و نگرانی موج میزد. اسکندرخان با دست اشاره بجانا را داد و همینکه او چشم باو دوخت و خواست چیزی بگوید جافارد اینکه روی لب گذاشت و او را دعوت بسکوت کرد. صدای پای آن زن ناجلوی در اطاق رسید. قلب هر دو با ضربان شدیدی شروع بردن نمود، ناگهان صداقطعم و در اطاق مقابل بصدأ درآمد.

اسکندرخان که نفس در سینه اش حبس شده بود آب دهانش را فرو برد و از چهای خود گنار آمد و گفت:

- جافارد کارما تمام است.

بعد دست پدر گذاشت تا آنرا اندکی بجلو بکشد و چشم با اطاق مقابل انداد. جافارد فی الفور مع دست او را گرفت و گفت:

- مگر دیواره شده‌ای، بگذاره حلی بیدا کنیم و اگر این زن باینجا آمده بود وضع روشنی پیدا می‌کردم ولی حالا من می‌ترسم آن یکی قصد اینجا را داشته باشد و خلاصه دست و پایمان را توی پوست گردو بگذارند بطوریکه نتوانیم این چهار دیواری خلاص شویم

اسکندرخان آهسته دستش را بالین آورد و گفت:

- در هر صورت برخورد دو نفرزن باما بلوایی برای خواهد انداخت.

- نه اینطورها که تو فکر می‌کنی نیست.

- خوهرحال خودت میدانی من هیچ‌گونه اراده طریقی نمیدانم..

جافارد لبانش را برو بوم فشود، نگاه ثابتی به اسکندرخان انداخت و گفت:

- این نمیدانم تو واختراب و شنا بزدگی که از خود نشان میدهی بالاخره کار دستمان خواهد داد... و حال انگری بخاطرم رسیده که اگر در انجام آن موفق شویم دلخواه را ماحصلی است.

جافارد مکثی کرد سپس ادامه داد.

- آنطور که حدس میز نم و از ظواهر این خانه پیداست این دو زن همو

پکدیگر هستند و این اطاق بزن دو می که فولاد رصعن حیات است تعلق دارد و اگر حدس من صحیح باشد باید دل بدریا بز نیم و دل ایندو زنرا بدست بیاوریم.

اسکندرخان لبغندی تلغی بر لبانش راه یافت و گفت:

- عجب فکری کردہ ای ۰۰

- تو نبیفهمی سخت ترین کارها که انجام آن از قدرت ما مردان ساخته نیست بدست زنان حل میشود. و همین آنها هستند که بر دلها حکومت کرده و کشورها را بیاد میدهند. امیر اطورویهای عظیمی را با حربه زیبائی خود واژگون میسازند.. حال خواهی دید اگر پیش بینی من درست باشد و ماموفق شویم با اینهوزن کنار بیایم حتی روزهای میتوانند مارا در این خانه نگهدازند بدون اینکه شوهرشان از وجود مابوگی بیرد.

اسکندر که از شبden سخنان جافارد هاج واج مانده بود شانه هایش را بالا.

انداخت و گفت:

- من سردر نمیآورم. هر کاری دلت میخواهد بکن من هم مطیع نقشه های تو هستم حتی اگر بگویی چادر زنانه بر سر کرده و از اینجا خارج شوم حاضرم.. زیرا بای جان در میانست.. و بگواز دست من چکاری ساخته است ؟

جافارد خنبد و فوراً جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- حالا شدی بجه آدم. و از من میشنوی باید نقش اساسی را تو بازی کنی. اما شرطش اینست که دل و جرأت داشته باشی گواینکه شهامت ترا بکرات دبدهام ولی اینجا حساب دیگریست.

وی کنار در چسبیده بدیوار ایستاد و اسکندرخان را دستور داد که در اطاق را محکم بهم بزند بطوریکه صدای آن بگوش هر دوزن برسد.

اسکندر خان دستورات جافارد را گوش داد و وقتی کلام او باینجا رسید با تعجب پرسید:

- بعد از آن چه باید بکنم؟

- جافارد در حالی که انگشت سبابه اش را بطرف اسکندر خان تکان می داد گفت :

- اینجاست که باید دل و جرأت داشته باش و از جایت تکان نخوردی

- بعنی می گویی همین جا که ایستاده ام بایستم

- بله چاره ای نیست زیرا منظور من اینست که بعض اینکه آنزن متوجه

این اطاق شد و ترا وسط اطاق دید بدون شک فریادی خواهد کشید و در همان موقع من از پشت سردهان او را می گیرم و بهین طبق ذن دومنی که فریاد نا بهنگام او را سراسیمه با بینجا خواهد کشانید و ظیفه تو است که از او استقبال کنی.

اسکندرخان در حالی که آهسته سرش را تکان می داد گفت:
- نقشه خوبیست ولی اگر با موافقت پیابان دسد و آنطور که ما می خواهم جور شود .

- فعلا وقت این حرفها نیست.
جافارد بجای خود برگشت و اسکندرخان نفسی نازه کرد و نگاهی بجافارد انداخت و آهسته جلو رفته دست بدر گذاشت.. آنرا بطرف خود کشید و محکم بعلو حرکت داد و فوراً یکقدم بعقب آمد -
لنكه در با صدای شدیدی بلنگه دیگر خورد. و سکوت یکتواخت راهرو و حیاطدا بهم زد.

صدائی از درون اطاق برخاست که گفت:

- نور فلک این چه صدایی بود؟

در اینجا نقشه جافارد شکل دیگری بخود گرفت یعنی بعوض اینکه ذن اولی که در اطاق رو برو قرار داشت بجانب صدا بیاید و هلت آنرا چو با شود خود نورفلک سراسیمه از پلکان بالا آمد.. با دست لنگه در را حفب زد.. و قدم بداخل اطاق گذاشت و همینکه چشمش باسکندرخان که در دو قدمیش ایستاده بود افتد. فریاد وحشتاکی کشید. و تا آمد از اطاق فرار کند جافارد از پشت سردهانش را گرفت و او را بگوش اطاق کشید و باسکندر اشاره کرد که نورا مخفی شود.

متعاقب فریاد نور فلک ذن اولی از اطاقش بیرون دوید و در حالی که نور فلک را صدایی کرد. داخل اطاق او شد.

در همین موقع اسکندرخان وظیفه ای را که بعدها مشمول شده بود البتنه بخشونت جافارد بلکه ملایمتر انجام داد.

چافارد همانطور که دهان نورفلک را گرفته بود با دست دیگر شکه آزاد بود در اطاق را بست و باسکندرخان گفت:

- تو آن یکی را راحت بگذار، بیخواهم چند کلمه با آنها صحبت کنم.
و بعد خودش نورفلک را رها کرد و بالغی آرام آندوز نرا که چشان وحشت زده شان را باو دوخته وقدرت حرف ذن نداشتند مخاطب قرارداد و گفت:

- از نگاههای مضطرب و قباهه‌های وحشت‌زده‌تان بید است که از دیدن ما
دونفر نزدیک است قالب‌نهی کنید حق‌هم دارید زیرا برخورد باما برای شما ناگهانی
و اصولاً چنین انتظاری نداشته‌ایم اما نرس‌شما بیمورد است و مارا باش‌آکاری نیست
و؛ فقط قصد جان شمارا نداریم بلکه چشم داشتی هم بانات منزل نداشته و منظور
و هدف‌ها چیزی بگریست.
جافارد سخن خود را قطع کرد نزدیک آندوزن رقت نگاهی با آندو انداخت

و سپس پرسید:

- آبا حالا خیال‌تان راحت شد که جان شما در معرض خطر نیست ۱۰۰
نور فلک که از جیت سن بزرگتر از آن بکی بود و هنوز در اضطراب بسر
میبرد آبده‌اش را فروداد و با کلیات مقطعی پرسید:
- شما کیستید و از کجا باین راه‌خانه بافت‌اید و از آمد‌تان باین‌جا چه‌مقصودی

داریده ۱۰۰

جافارد خنده و باسکندرخان گفت:

- حalamی شود با اینها صحبت کرد.

بعد بجانب نورفلک برگشت و گفت:

- بیوب ماکاری نداشته باشید و اما از کجا وارد‌خانه شده‌ایم، ۱۰ از راه
بام آنهم بهنگام شب که همه در خواب بودند و منظور مان پنهان شدن در اینجاست
تا وقتی که خطر بکلی رفع شود و اگر خواسته مارا انجام دهید خدمت بزرگی بنا
کرده‌اید و در غیر اینصورت جان‌هردوی شما و هر کس دیگری که در این چهار
دیواری زندگی میکند بخطر خواهد افتاد و در آن موقع رحم و نطفتی از ما نباید
انتظار داشته باشد.

در این اتنا درخانه بصدای درآمد.

جافارد فوراً سخن را قطع کرد و نگاه‌تندی با آندوزن افکنده.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای فضای اطاق را فراگرفته جافارد و اسکندرخان
چشم با آندوزن دوختند.

صدای دق الباب مجدداً برخاست.

اسکندرخان که تا اینموقع لب فروبته بود و حرفی نمیزد سکوت خود را
شکست و بجافارد گفت:

- چرا استاده‌ای زود تصمیم بگیر و بگو ایندو زن چه باید بکنند.
جافارد نگاهش را از آندوزن برگرفت و متوجه او شده گفت:

- موقعیت باریک و خطرناکیست.

نورفلک که اندکی برخوبیش تسلط یافته بود سخن او را قطع کردو گفت:

- شما اینجا بمانید و من میروم ببینم کیست ۴۰۰

جافارد لبخند معنی داری زد و گفت:

- جز این چاره دیگری نیست و یکی از شما دونفر که اهل خانه هستید باستی در را باز کنید و الان هیچیک از ما چهار نفر بطور یقین نمیدانیم دق الباب کننده کیست و هکار دارد و شاید هر کدام پیش خود حدسی دراینمورد بزنیم .. ولی تو نور- فلک بخاطرداشته باش جان این زن که هنوز اسمش را نمیدانیم چیست و با توجه نسبتی دارد دردست ما دولفراست.

نورفلک اشاره بآن زن کرد و در جواب جافارد گفت:

- این زن هووی منست و نامش (فرحانه) میباشد و حالا بگویید منظورتان از کلام آخری چیست ..

اسکندرخان بجافارد پیشستی کرد و گفت:

- دق الباب کننده هر کس میخواهد باشد .. ولی اگر راجع بما کلامی از دهانتان خارج شود ما بیدرنک فرحانه را بقتل میرسانیم و حالا در وقت آزاد هستید و اینه وضع راهم بخاطرداشته باشید.

صدای دق الباب دزدیده شد ..

- جافارد در اطاق را باز کرد و بنورفلک گفت:

- زود در را باز کن .. و باین سرو صدا خاتمه بده ..

- نورفلک موقع خروج از اطاق نگاهی بفرحانه انداشت و بسرعت از برابر او گذشت .

جافارد از فرحانه پرسید :

- آیا پستومی در این خانه وجود دارد ..

فرحانه بادست اشاره با اطاق خود کرد و گفت:

- پستومی که منظور شما پنهان شدن در آنجاست در اطاق من وجود دارد تا وقت نگذشته عجله کنید ..

اسکندرخان دست او را گرفت و گفت:

- در مخفی گاه جدید توهمند باما هستی ..

بعد او را با خود از اطاق بیرون برد. بدنبال آنها جافارد نیز وارد اطاق فرحانه شد و هر سه داخل پستومی .. که طول آن در حدود سه متر و بعرض کمتر از یک

متر بود شدنه و پشت صندوقی که فقط دونفر آنهم بسته ممکن بود خود را منفی کنند بزمت جاگرفتند.

فرحانه میان جافارد و اسکندرخان قرار داده شد و از همان لحظه اول اسکندرخان دست بردهان او گذاشت و آهسته بگوشش گفت:

- اگر صدایت در بیاید .. همینجا با خبر سینهات را خواهم شکافت.
سکوت و تاریکی درون پستو حالت اضطرابی بجافارد و اسکندر خان داده بود . . .

چند لحظه ایکه گذشت جافارد گفت:

- مثل اینکه خبری نیست.

اسکندر خان لباس را از هم گشود تا او هم حرفي زده باشد اما در این انسا صدای کامهای چند نفر از داخل حیاط همراه با گفتگوی آنها بگوش رسید.

اسکندرخان از جافارد پرسید:

- آبادر پستورا از داخل بسته ای؟

- نه اینکار خبط بزرگبست بگذار باز باشد تاریکی درون پستو مانع از دیده شدن ماست.

اسکندرخان آهی و حشتناک کشید و گفت:

- ولی اگر من بجای تو بودم دردا می بستم.

- آرام باش اسکندر بگذار حواسم بجای باشد این صدای کامهای منگین و گفتگویی که می شنوی از آشنایان اهل خانه نیست بلکه بطور یقین از مأمورین چوهر آغا هستند که برای پیدا کردن ردیابی ما یک یک خانه های این کوچه را که در ردیف خانه دوست من می باشد مورد بازرسی قرار داده اند و حالا نوبت با بن خانه رسیده است.

اگر حدس توصیح باشد بدون شک آنها تمام گوش و ذوابای خانه را جستجو خواهند کرد و بیاز زیبی سطحی اکننا نمی کنند.

اسکندر خان سخن را قطع نمود و هردم بر اضطراب و تشویش افزوده می شد.

صدای پای چند نفر در داخل ایوان بگوش رسید و کاملا صحبت های شان شنیده می شد. اذ آنیان صدای نورفلک شناخته شد که می گفت:

- شما مطمئن باشید آندو نفر مردیکه با چنین مشاهدات گفتید وارد این خانه نشده اند و حتی در شب قبل مانیز سرو صدایی نشنبیدیم.

هدایه آمزاهاه او را مخاطب قرارداد و گفت:

- هولی مامورین با چشم خود دیده اند که آن دو مرد از روی بام خانه های این حدود گریخته و محققان درون بیکنی اذین خانه ها مخفی شده اند و اگر خلاف گفته شما نابت شود تمام اهل این خانه پلکانی گشته اند و بزرگ بطبعی تربن وضعی به کفر خود خواهند رسید.

نورفلک که می کوشید در سفناش اطمینان بیشتری وجود داشته باشد طرف خود را که یکی از خواجه های جوان قاپوسای بود مطمئن ساخت که کسی در آنجا بنوان نشده و حتی برای جلب اعتناد آن خواجه گفت:

- شادر جستجوی نام گوشه وزوایای خانه آزاد هستید. زیرا می بینم که بگفت من اطمینان ندارم.

جاداردو قتی این کلام را از نورفلک شنید باسکندرخان گفت:

- میترسم این زن احمد با سخنان نسبجه اش حس کنجکاوی آن خواجه ابله را تعریه کرده و او دستور بازرسی خانه را صادر نماید و بدون شک قبل از هر کجا برای پست خواهند آمد.

اسکندرخان گفت:

- و برای همین است که گفتم بهتر بود در پستورا از داخل می بستی.

- نه آنوقت وضع شکل دیگری بخود میگرفت.

- در هر حال خبرت را بدست بگیر که اگر کار باینجما کشید لااقل شجاعانه کشته شوهم.

- ولی بودتر از هر کس باید فرمانه را بقتل برسانیم. زیرا او گروی نورفلک است.

اسکندرسری نکانداد و گفت:

- فرمانه در این میان چه کنامی کرد... چرا که اگر اتفاقی رخ دهد همه اش ناهمی از همالت نورفلک است.

صدای ورود کسی باطاق سبب شد که اسکندرخان سکوت کند.

این صدای پا از آن خواجه بود.

وی با اتفاق نورفلک و دو تن از خواجه های هرامش وارد اطاق خد اطراف را نگاهی کرد و سپس چشم بپرده چلوی در پستوانیاد بدانسو رفت بادست پرده را کنار زد و با نوک خنجر در را باز نمود.. چشم بتاریکی داخل پستوالداشت و حتی قدس هم بداخل پستو بوداشت ایستاد و چشمان در چشم را باطریاف آن مکان

باربک و کوچک گردش داد و بعد با نهای تاریک آن که هنوز تاریک بود خیره شد.

اسکندرخان در همان لحظه ایکه صدای با را در داخل اطاق شنید دهان فرخانه را محکمتر فشرد و بجافار دگفت که دستهای او را نگهدازد تا آن زن از روی نادانی سرو صدایی برآ نیندازد و دسته گلی با آب ندهد.

با همه این پیش‌بینی‌ها آندو همچنان خنجرهای شان را بدست گرفته و هر آن منتظر بروز حادنه‌ی خونین میان خود و آن خواجه و بارانش بودند.

هیکل لاغر خواجه که در آستانه درا استاده بود بخوبی دیده من شد. خواجه چند لحظه‌ی بدبینحال باقیماند و سپس بی آنکه حرفی بزند از آنجا بیرون آمد و یکسر بسوی اطاق دیگر که بنور فلک تعلق داشت رفت.

در اینجا دست و پای نورفلک شروع بلورذیدن کرد و دنله چهره‌اش پرید و وحشت سرا پایش را گرفت و با خود گفت:

— بالاخره آنچه که نباید بشود با ورود این خواجه بدریخت با اطاق من اتفاق خواهد افتاد و با دیدن آندو مرد دمار از روزگار من و فرخانه بدبخت درخواهند آورد.

خواجه با خشونت لکدی بدر اطاق زد دولنگه در بشدت بدبود طرفین خود و او با قدمهای شمرده وارد اطاق شد

نورفلک چشم‌اش را بست و منتظر بود که فریاد و هیاهوی از داخل اطاق بلند شود. اما وقتی دید صدایی از آنجا بر نخاست بعیرت افتاد آهسته بلکه چشم‌اش را بلند کرد و نکاهش را بدور اطاق خودانداخت جز خواجه کس دیگری را در آنجا ندید.

نفس را حتی کشید و قبل از آنکه خواجه از اطاق بیرون بیاید و بر حال او واقف شود خینی زود برخویشن تسلط یافت و از خود پرسید:

— آندو مرد فرخانه را با خود کجا برده و مخفی شده‌اند آنکه ببالای

بام رفته باشند؟

خواجه که از بازرسی خانه دست بردار نبود یک ییک اطاقها و زیر زمین‌های خانه را چستجو کرد و وقتی نتیجه‌ی هایدش نشد بیادش آمد که ببالای بام نرفته‌فوراً بدان سو شافت.

پکبار دیگر نورفلک جان خویش را در معرض خطر دید.

اما وقتی از آن‌جاهم خبری نشد نورفلک ییش از پیش دچار تعجب و حیرت

گردید از یک طرف وجود خواجه و همراهانش در آنجا و از طرف دیگر اینکه نسی-
دانست فرحانه با آندو مرد در کجا مخفی شده‌اند وی را سخت پریشان ساخته بود
بطوریکه این نگرانی و پریشانی در نگاهها و قیافه‌اش کاملاً آشکار بود.
خواجه پس از گشتنی که در روی بام زد و از بالا نگاهی بصحن حیات کرد
با این آمد و بنور فلک گفت:

- حرف ترا قبول کردم و حالا به راغ خانه دیگر می‌روم ولی وای بر حالت
اگر بدانم آندو مرد قاتل از خانه تو خود را نجات داد اند و بخاطر داشته باش که ما
بامر جوهر آغا امین خلوت سلطان درجه‌یابوی آندو مرد هستیم و هر کس آنها را
زنده و یا مرده تحويل دهد پکه‌زار سکه طلا جایزه خواهد گرفت.
- نور فلک از شنیدن کلمه یک‌هزار سکه لبخندی تصنیع بر لبانش راه
یافت و گفت:

- کدام ابله‌ی باشد که اگر آندورا در این حوالی بینند بخاطر یک‌هزار سکه
طلای از تحویل دادنشان چشم بپوشد
بعد برای آنکه اطمینان از جانب خود بخواجه داده باشد و در آن موقعیت
خطیر ناک خودش اورا از خانه بیرون کند در تعقیب سخنانش اضافه کرد:
- من برای دریافت چنین پاداشی نلاش خواهم کرد و چه اتفخاری از این
بالاتر که خدمتی بامین خلوت سلطان نموده و پکه‌زار سکه طلا انعام از او
بریافت دارم.
خواجه از شنیدن سخنان اطمینان بخش نور فلک لبان گلفتش را از هم گشود
. گفت :

- تا اینجا چند خانه را بازرسی کرده‌ام و هیچیک از صاحب‌خانه‌ها بدبینسان باسخی
من نداده‌ام و همه در برابر یک‌هزار سکه طلا سکوت اختیار کردن و تو او این کسی هستی
که آنرا پذیرفت و در صدد بچنگنک آوردن آن هستی.
خواجه دست بعیب خود بر دوستی سکه طلا کاف دست نور فلک گذاشت و بدین
وقتیب اورا تطمیع نمود.

چشان نور فلک از دیدن سکه طلا بر قیمت و پیش خود یک‌هزار سکه طلا را می‌بین
کرد و بطوریکه خواجه نشود زیرا نکرار کرد، هزار سکه طلا ۰۰۰
خواجه که در کار خود مهارت بسیاری داشت وقتی سکه هارا بنور فلک داد و
در قیافه او خبره شد و اثر سکه های طلا را دید خطاب باو گفت:
- می‌بینم که از داشتن مشتی سکه طلا خیلی خوشحال هستی. و حالا یک‌هزار سکه

طلاکه چند کیسه چرمی خواهد شد آنچنان ترا بوجد و شف در بیاورد که اگر بر خوبشتن سلطنه نداشته باشی بعثمل غالب تهی کنی.

نورفلک خنبد و گفت:

- آنوقت زن ترو تمدنی خواهم بود.

خواجه گفت:

- اگر رد پای آندو مرد فراری را بدست آوردی و دانستی در کدام خانه مخفی شده اند و یا از کجا گریخته اند نورآ بقا بوسای پیا و سراغ (آغا کافور) را بگیر آن شخص خود من هستم و اطمینان میدهم که در صورت موفقیت دوست سکه طلا شخصاً بتو پاداش بدهم و در حقیقت تو صاحب بکهزار و دوست سکه طلا هستی.

نورفلک آب دهانش را فروداد و پرسید:

- آیا مطمئن هستید که آندو مرد در حوالی اینجا مخفی شده اند؟
آغا کافور جواب داد:

- از شب گذشته تا آلان مامورین تمام کوچه و خانه های اطراف را ذیر نظر دارند و بدون شک آندو مرد هنوز موقق بقرار نشده و در صدد پیدا کردن راه فرار هستند.

نورفلک گفت:

- شما بروید و مطمئن باشید هر گونه خبری که از آندو بدست آوردم نورآ باطله همان خواهم رساند حال بگویید آیا نام آندورا میدانید.
آغا کافور بی تامل جواب داد:

- یکی از آندو که منظور و هدف ماست نامش جافارد است و آندیگری را نیشناشیم.

وی دیگر حرفی نزد و بدو تن خواجه های همراهش اشاره کرد که از خانه خارج شوند و سپس خود او آنبارا ترک نمود.
صحبت های آغا کافور و نورفلک در صحن حیاط و نزدیک در خانه صورت گرفت و کلامی از آن بکوش جافارد و اسکندرخان که هنوز در پستو مخفی شده بودند لرسید.

نورفلک بس از آنکه کلون در را الداخته تبا ان بطرف اطاقش دویده و چند بار فرحا نه صدای کرد.

وقتی صدای اورا از درون اطاقش شنید بدایسو هتافت و از دیدن او و

آندو مرد که در حال بیرون آمدن از بستو بودند دهانش از تعجب بازماند و بالعینی
حیرت زده پرسید:

- شما درون بختو مخفی شده بودید.

جافارد خنده کنان جواب داد:

- با فرصلت کمی که برایمان باقی بود چاره را در این دیدم که در پستو
مخفی شویم

نورفلک که هنوز در حیرت بسرمیرد باز نوک انگشتان بگونه اش زدو گفت:
- دای که چه خطر عظیمی از من و شما سه نفر گذشت و اگر آغا کافور در
همان موقع چراغ مه طلبید و درون پستورا جستجو میکرد بیدرنگ هرسه نفر شما و
حنی مرا که با دروغ گفته بودم بقتل میرسانید و حالا باید خدا را شکر کنیم که چنین
خطری ازما دور شده است.

اسکندرخان سر راست گرفت و گفت:

- آنقدرها که تو خیال میکنی مادرست و پا بسته نیستیم و ایکاش آغا کافور ما
را میدید نا آنوقت بتواترت شود که چگونه بر او غلبه میباشیم.
جافارد سخن اسکندرخان را قطع کرد و گفت:

- حالا وقت گفتن و بحث کردن در اطراف این موضوع نیست بلکه باید راه
حلی برای نجات خودمان پیدا کنیم.

بعد بجانب نورفلک برگشت و پرسید:

- آیا آغا کافور که نامش را دانسته ای راجع بما حرفی نزد؟
- چرا او شما دونفر را قاتل میداند و من تا اورا از اینجا بیرون گردم جانم
بلب رسید و اگر بگویم از خود قطع امید کرده بودم قبول کنید او حتی تمام خانه ها
را جستجو کرده و از اینکه رد پای شما دونفر را بدست نیاورده است خیلی عصبانی
بنظر میرسید.

نورفلک در اینجا مکنی کرد و سپس پرسید:

- کدامیک از شما دو نفر جافارد نام دارید؟ ذیرا آغا کافور در جستجوی
شخصی بین نام میباشد و با وجودیکه میداند جافارد به مراد یک نفر دیگر فرار
کرده ولی از هویت آن یکی اطلاعی ندارد.
جافارد دست بسینه اش زد و گلت:

- چافاردم من هستم.

و بعد اشاره به اسکندرخان نمود و اضافه کرد:

- این مرد از دوستان منست و حالا باید راجع بانگه شوهرت چکاره است و آبا تو و فرخانه قادر بنگهداری مادونفر در اینجا بدون اینگه شوهر قان بداند هستید با بزوودی مارلو خواهید داد قدری صحبت کنیم

نورفلک شما ای راجع بشوهرش بیان داشت وجافارد و اسکندرخان را مطمئن ساخت که هیچکس حتی شوهرش از وجود آندو در آن خانه آگاه نخواهند شد.

جافارد گفت:

- ما بهنگام شب که رفت و آمد عابرین در کوچه قطع شد اینجا را ترک خواهیم کرد و فقط انتظار داریم در طول این مدت بنحوی که شوهر تان اطلاع حاصل نکند از مانگهه اری کنید.

نورفلک آهست سرش را نگان داد و گفت:

- با این زودی نمی توانیم از اینجا خارج شویم زیرا بطوری که از دهان آغا کافور شنیدم مأمورین امین خلوت سلطان برای دستگیری شما دو نفر در طول کوچه گمارده شده اند و بمحض خروج از این خانه به فقط خود را بکشن می دهید بلکه من و فرخانه و حتی شوهرم نیز بجزم پنهان نگهداشتن شمادونفر بدست آنان اساس زندگیمان برهم خواهد خورد و از کجا که مارا هم بقتل نرسانند؟

جافارد و اسکندرخان بشکر فرورفتند.

سکوتی فضای اطاق را فرا گرفت و هر چهار نفر خاموش سربا ایستاده و هر کدام در اندیشه خود بودند.

آخر الامر فرخانه سکوت را شکست و خطاب بنورفلک گفت:

- چطور است ایندو را تنها بگذاریم و بسکار خودمان مشغول شویم.

نورفلک پیشنهاد اورا پذیرفت و بجافارد که طرف صحبتیش برد گفت:

- اطاق فرخانه در اختیار شماست و در اطراف اقامتگاه در اینجا خوب فکر کنید و از جانب ما دولفر خیالتان آسوده باشد که چنان ترتیب کار را می دهیم که هیچکس پی بوجود شما دو نفر در اینجا نبرد و اگر خواستید این خانه را ترک کویید باید بهنگام شب باشد و بخاطر داشته باشید که مأمورین آغا کافور در گوش و کنار مخفی شده تمام خانه های این کوچه را تحت نظر گرفته اند.

نورفلک و فرخانه آندورا تنها گذاشته از اطاق بیرون رفتند.

بعد از رفتن آنها اسکندرخان دستمایش را بهم زد و گفت:

- مشکل است بتوانیم از این مهلکه جان بدد بریم و حالا خطر ازدو جانب مارا نهاد بد می کند بکی شوهر این دوزن و دیگری آغا کافور که کوچه را درید قدرت

خوبش در آورده است.

جافارد که مشغول قدم زدن بود در برآ براد ایستاد و پرسید:

- بنظر تو چه باید کرد، آیا تصمیم داری شبانه اینجوارا ترک گوییم؟

- مگر بشنیدی نورفلک چه گفت؟

- چرا ولی یکی از دوراهرا باید انتخاب کرد. با خروج از اینجا آنهم با شرحی که شنیدی... یا اینکه در همینجا بمانیم و ایندو زن بخاطر حفظ آبرویشان هم که شده در مخفی نگهداشتن ماکمال سعی و جدبیت را بکار خواهند برد.

جافارد سخشن را قطع کرد و بس از چند لحظه سکوت درحالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

- تنها راه ماندن در اینجا و در سکوت نگهداشتن نور فلک و فرحانه دل آنها بستن است.

اسکندرخان از روی ناچاری خنده دید و گفت:

- از آندو فقط فرحانه قابل عشق بازیست آنهم برای تو که فمی در دل نداری و مرآ آسوده بگذار که دل و دماغ اینکارهارا ندارم.

جافارد بشانه او زد و گفت:

- اینجا دیگر صحبت از دل و دماغ داشتن نیست و باید ولو بظاهر هم که شده با آندو طرح دوستی دیگر نباشد. چون راه دیگری برای ما وجود ندارد.

اسکندرخان گفت فعلایا باید از آنها تقاضا کنیم مقداری نان بما بدنه که من بی اندازه گرسنه هستم.

جافارد در اطاق را باز کرد .. آهسته داخل ایوان شد... و از آنجا بصحب حبایط رفت.

نورفلک همینکه چشمی با او افتاد، فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای .. اگر یکی از همسایه‌ها ترا در اینجا بینند مرا نا بود خواهد کرد.

جافارد که گوئی دیگر اضطراب و وحشتی نداشت گفت:

- فعلایا رفع گرسنگی من و رفیق را بکنبد تا در اطراف تصمیم خود با شما صحبت کنیم.

نورفلک که زنی نسبتاً مسن بود فوراً دست جافارد را گرفت و او را بدرون اطاق بردو بالعنی تند گفت:

- قرار بر این نیست که هر وقت دلتان خواست از مغضی کاه خود

خارج شوید.
جاوارد در برابر سخنان تند نورفلک که زنی جا افتاده و زرنک بود سکوت
اختیار کرد و گرسنگی خود را اسکندرخان را بهانه قرارداد.

نورفلک فوراً از نزد آنها خارج شد و مغتصر غذای سردی که عبارت از نان
و مقداری سرشیر و پنیر موجود درخانه بود در سینی گذاشت و بدست فرمانه داد که
برای آنها بپرد.

فرمانه سینی را بزد آندو که اطاق او را مستکن خود قرارداده بودند برد و
جلوی آنها بزمین گذاشت و همینکه خواست برخیزد ناگهان جافارد مج دست او را
گرفت و خود از زمین بلندش و چشم در چشم زن جوان انداخت.

فرمانه که از این حرکت جافارد را خورد بیکه خورد بود با نگاههای تشویش آمیزی
او را در انداز کرد و سپس پرسید:

- آیا چیز دیگری میخواهید؟

جاوارد پوزنده زد و جواب داد:

- آری و آن چیز توهستی که ظرف این چند ساعت دل از من ربوده ای.
فرمانه از شنبden این کلام که برایش غیرمنتظره بود سخت ناراحت شد و حرکت
تندی بدست خودداد که از چنگ جافارد خلاص هودولی جافارد که پیش بینی این
حرکت او را کرده بود مج دست او را محکم گرفته و سعی میکرد بیشتر با او
نژدیک شود.

فرمانه وقتی دید از دست جافارد خلاصی نداد او را تهدید نمود که اگر دست
او را نکند وی بنورفلک خواهد گفت تا او تصمیم شدیدی غلبه آنها بگیرد.

جاوارد پوزنده زدو بنا کاه دست بزیر لباس بلندش برد و خنجر کوتاهی
بیرون کشید و در حالی که تیغه آنرا در برابر چشمان مضطرب زن جوان گرفته بود با
لعنی تهدید آمیزتر اذاؤ گفت:

- نورفلک چه میتواند بکند جزا ینکه جان خویش را بخطر انداخته و موجه
فتن تو و خودش شود آیا کار دیگری هم از دستش بر میآید، مگر نشنیدی که بآنها کلامیور
اطمینان داد که کسی در خانه اش نیست.

فرمانه یکبار دیگر کوشید که دست خود را خلاص کند ولی وقتی دید جافارد
او دست بردار نیست بالعنی خشم آلو داشت:

- آیا این رسم جوا نمودیست که بمن قصد تجاوز داری... و آن نورفلک را

صدام بکنم که حق نرا کف دست بگذارد .

اسکندرخان وقتی وضع را بدین منوال دید جافار درا از این عرکت بر حذر داشت
و اورا متوجه خطری نمود که هر آن تهدید شان میکرد .
فرحانه نگاه ملتهانه ای باسکندرخان انداخت و با او گفت :

- مثل اینکه شما جوان مردتر از دوست خود جافار د هستید شما بگویید آیا
در مقابل فداکاری که من و نورفلک در حق شما انجام داده ایم نتیجه اش اینست .
جافار د که روی دندنه نادانی افتاده بود فرمانه را بطرف خود کشید و دست
بدور کمر او انداخت و در حالی که سراورا پیش می کشید گفت :

- با همه این احوال نمیتوانم از تو چشم بپوشم ; گاه اتفاق می افتد که در يك
چنین موقعی انسان عنان عقل را از کف می دهد و تسلیم هوای نفس می شود و برای من
زیبایی سهل و ساده است که در صورت مقاومت تواین خنجر را تادسته در سینه نرم و
زیباییت جای دهم ..

فرحانه از شنیدن کلام آخری جافار د بوحشت افتاد و با خود گفت :

- عاقلانه ترین راه برای رهایی از چنک این مرد اینست که با ملایمت با او
رفتار کنم .
جافار د که تقریباً بفرحانه تسلط یافته بود موفق شد گونه راست اورا بیوسد
و همینکه اورا چلوتر کشید تا بهتر بیوسد ناگهان فرمانه سیلی سختی بصورت او نواخت
و با یک حرکت تند خود را از چنک او خلاص کرد .

جافار د مانند آنکه آب سردی برویش بریز نه دست ازاو برداشت و سکوت
نمود و نگاهش را بگل قالی دوخت .
اسکندرخان نورآ از جا برخاست و جلوی فرمانه را گرفت و از طرف جافار د
پوزش طلبید و از ادخواهش نمود که این حرکت ناشایسته جافار د را نمیده بگیرد و
نورفلک را از این جریان غیر مترقبه آگاه نسازد و در عوض وی قول میدهد که دیگر چنین
عملی نه فقط ازاو بلکه از خودش هم سرزنش نماید .

فرحانه چشمان سیاهش را در چشمان اسکندرخان انداخت لحظاتی چند در
او خبره شد نگاهها بش دور از خشم و نفرت بود و در آن چیز دیگری موج میزد که
جافار د بدنباش بود .

وی بی آنکه حرفی بزنده از اطاق بیرون رفت .
اسکندرخان کنار جافار د نشست و با لعنی اعتراض آمیز اورا مهادطب قرار
داد و گفت :

- اگر رفتار تو اینطور باشد یقیناً ناقل از غروب آفتاب در خدمت جوهر آغا خواهیم بود.

جافارد که آهسته مشغول خوردن نان و سرشیر بود خنده داد و گفت:

- خودم هم نفهمیدم چه شد و من چکار کردم و هیچ تصمیم نداشتم او را مورد تعاویز قراردهم ولی هنگامیکه وی خم شده بود تاسیسی را روی زمین بگذارد نکاهم پیرچشگی سینه اش افتاد که از چاک پیراهنیش نما بان شده بود و همین سفیدی سینه او را از خود بینخود نمود و وادارم کرد که با اورفتاری خلاف انتظار داشته باشم.

جافارد ادامه داد:

- ولی فراموش نکن که برای نجات خودمان باید عشقی میان ما و ایندوزن بوجود آوریم و این امر مادا در اجرای نقشه مان کمک خواهد نمود و آنها را وادار خواهد کرد که در حفظ و حراست ما کوشش زیادی بکار بپرند.

اسکندرخان گفت:

- با این نقشه مخالفتی ندارم ولی نه بدین شکل که تو رفتار نمودی.

جافارد لفمهای دردهان گذاشت و گفت:

- در هر حال کاریست شده و تو باید آنرا جبران نمایی.

اسکندرخان مطلب فیما بین را عوض کرد و گفت:

- تمام نگرانی من برای موقعی است که شوهر ایندوزن و از دخانه شود و معلوم نیست در آن موقع آنها چگونه جلوی تشویش و ناراحتی خود را از بودن ما در اینجا خواهند گرفت.

- لابد فکر شد را کرده اند و از این گذشته لذت موجود عجیبی است و با هزاران مکرو حیله که من و تو از یک نمونه آنها اطلاع نداریم مرد را از ماجرا می که خود در آن دخالت دارد دور نگه میدارد و نظائر آنرا من بکرات دد طول عمر خود دیده ام.

در این موقع نورفلک وارد اطاق شد و گفت:

- حالا نزدیک ظهر است و وقت آمدن شوهرم می باشد و شما بمعرفتیکه صدای دق الباب در را شنیدید باید فوراً داخل پستو شوید.

جافارد برای چند مینی باز پرسید:

- آیا قول می دهید که درینها نگهداشتن ما کوشش نمایید.

نورفلک خنده داد و گفت:

- آبا با آمدن آغا کافور باینجا و آنطور که من اورا مطمئن ساختم باز هم

تجدید قول وقرار می کنید؛ ولی شما هم باید قول بدھید که در مقابل این فداکاری من باداش با ارزشی بدھید.

اسکندرخان بتنندی پرسید:

- هرچه می خواهی بگو.

جافارد گفت.

- بمجردیکه از این بند خلاص شدم - بصد سکه طلا درازای این فداکاری به خواهیم داد.

نورفلک مجدهای خندهای کرد و از اطاق بیرون رفت
جافارد و اسکندرخان مجدها کرم گفت که شدند و در همین اثنا صدای دق الباب
در بلند شد

بدستور سلطان مصطفی خان اول خلیفه جدید جوهر آغا ماموریت یافت که
عدهای از زنان حرمرا را که در عقد سلطان احمدخان بودند بدلغواه خودشان از
حرمسرا اخراج کند و فرمان آزادی سلطان را در مورد آنان اعلام دارد.

جوهر آقا فی الفور صورتی از زنان و سوکلبهای سلطان احمد خان متوفی
تهیه کرد و پس از آنکه بتصویب سلطان مصطفی خان رسانید آن را بوضع
اجرا گذاشت.

اکثر این زنان که از نقاط دور دست امپراطوری بدربار آل عثمان فرستاده
شده بودند در آن موقع که پس از چند سال حرم را ترک می گفتند نمی دانستند بکجا
باید پنهان بیرنند. در حرم را بمانند و یا آنکه در آن زنان باشکوه که وحشت از در
و دیوارش می بارید بقیه هم خوبش را در بشت این دیوارها که جهان آزاد نام
داشت بگذرانند.

آنها می که صاحب اولاد نبوده و قید و بندی در زندگی شان وجود نداشت فرمایش
آزادی را از جان و دل پذیر فتند و قدم بدنیای آزاد گذاشتند.
اما مثل اینکه سر نوشت این بد بختان حتی در دنیای آزادهم تغیر نخواهد داشت
زندگی دیگری پیدا کردند.

ظالم باشا رئیس گارد منصوص سلطان باقراری که با چند تن از خواجه های
مامور اینکار گذاشته بود با تهدید بکشتن آندها از زنان آزاد شده حرم را که بیکصد
تلر می رسیدند بدون اینکه بگذارد با اختیار خود باشند آنها را در اختیار جمیله گذاشت
نگهداری اینده درخانه جمیله امکان نداشت ولی اینzen با کمل ظالم باشا که قبل

زمینه را از هر جهت فراهم کرده بودند بمعضاینکه زنان از حرم را اخراج شدند آنها را بستور جمیله بدهست دلالهای بازار برده فروشان سپردند و او فقط دو تن از زیبها تربیت آنها را برای خود نگهداشت و از فروش بقیه بول هنگفتی بچنگ آورد.

جمیله طبق قراردادی که قبلاً با ظالم پاسا بسته بود کمتر از نصف درآمد حاصله را باو بخشید و مبلغی هم میان چند نفر از خواجه‌ها که در اینکار دخالت منقصیم داشته‌اند تقسیم نمود و بدین ترتیب استفاده کلانی از فروش زنان حرم را برداشت.

جمیله در یک چنین موقعی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید در اطاق خوبیش بروی نهاد پایه کوتاهی که اطراف آنرا با الشهابی برقو پر کرده بودند نشسته بود کنیز مخصوصش با اطلاع داد که مردی بنام خانخان تقاضای ملاقات اورا دارد.

جمیله از شنیدن نام خانخان اخمهایش را بحال تعجب درهم کشید و از

کنیز پرسید:

- آبا نبر سیدی چکاردادد.
- ولی جواب صحیعی بین نداد و در تقاضای خود اصرار زیادی نموده و از خواهر امر این طور پیداست که برای امر مهمی قصد دیدن بازی هزیز را دارد.
- جمیله فکری کرد سپس گفت:
- او را بهین جا راهنمایی کن و مراقب باش که کس دیگری بدورون اطاق نیاید.

کنیز رلت و بلا فاصله با تفاوت خانخان را مجت نمود و او را بداخل اطاق جمیله راهنمایی کرد.

خانخان بعض ورود سلامی گفت و بی آنکه اجازه نشستن بگیرد بالای اطاق رفت و کنار تغت جمیله روی زمین نکبه بدیوار داد و نشست.

جمیله سلام او را جواب داد و با نگاههای نهیج آمیزی او را تاویتی در جای خود قرار گرفت و رانداز کرد و هرچه بمنز خود فشار آورد که آیا این مرد را قبل ابدیه است یا؟ موفق نشد.

سکوتی میان آن دو برقار شد و هر کدام انتظار صحبت را از جانب دیگری داشت..

جمیله سکوت را شکست و با لعنی آدم و معیت امیز پرسید:

- آیا از آمدن باینجا و دیدن من منظور خاصی دارید؟

خانخان نلک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- آری و اگر در گفتن مطالبی مهم مصون هستم بگواید تا هلت آمدن خود را

شرح دهم.

جمیله گفت:

- اینجا مکان امنیست و هیچکس مزاحم شما نخواهد شد.

خانه خان چشم در چشم او دوخت و پرسید:

آبا جا فارد دوست خود نازرا میشناسمد؟

جمیله از شنیدن نام جا فارد کمی بفکر فروردت و آنکاه با سخداد:

- خیر چنین مردی را نمیشناسم . و منظور تان شناسایی او بود؟

- خیر . . و اما اسکندر خان که یکبار اورا در منزلش ملاقات کرد بیرون طور...

او نیز دوست جا فارد میباشد .

جمیله از گفته های خانه خان مشکوك شد و با ماجرا می که از جا فارد بخاطر داشت

با خود گفت:

- نکنه این مرد برای بی بردن باینکه جا فارد در کجا منزل دارد و یار و باطنش
با من چگونه است باینجا آمده . در هر حال بهتر است که با شخص های منقی
باو بدم .

جمیله بی تأمل جواب داد:

- خیر من اسکندر نامی را نمیشناسم .

خانه خان در حال یکه لبغندی بر لیانش نقش بسته بود دست بجیب بغل برد و
انگشت جا فارد را که قبل از ورود باطاق جمیله از انگشت خارج نموده و در چیز
پنهان کرده بود بیرون آورد و نشان جمیله داد و گفت:

- تصور نمیکنم بادیدن این انگشت را بجا فارد دوست شما تعلق دارد و چند
سال قبل با وحدیه داده اید باز هم در مورد آشنا می خود با او هم چنین اسکندر خان
انکار نماید؟

جمیله انگشت را از او گرفت آنرا بیان دو انگشت خود گردش داد و وقتی
بر صحبت آن اطمینان یافت که این همان انگشت خود است که بجا فارد داده است
خنده اش گرفت و در حال یکه آنرا بدست خانه خان میداد گفت:

- خیر دیگر انکار کردن معنی ندارد و حالا بگویید بینم آیا برای جا فارد
اتفاقی افتاده که انگشت را در اختیار شما گذاشته؟

خانه خان بشرح آخرین دیدار با جا فارد و اسکندر خان پرداخت و حتی موضوع
اسناد یکه جا فارد نزد او باقی گذاشته بود که در صورت بروز حادثه ای برای خودشان
او آنها را بدست جمیله بدهد مطرح ساخت.

جمیله از شنیدن گفته های خانخان درباره جاگارد و اسکندرخان حالت تشویش

و اضطرابی باودست داد و گفت:

ـ جاگارد مردم اجرای جویست و تا خصم خود را از پای در نیاورد دست بردار نخواهد بود و با اینکه یک بار از مملکه جان بذربرده است معملاً مجدداً با پای خود بدایم افتاده و بدتر از همه اینکه اسکندرخان نیز همراه اوست.

خانخان پرسید:

ـ آبا فکر میکنید حادثه‌یی برای آنها روی داده است که موفق براجعت

نشده‌اند ۱۰

جمیله آهست سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه فقط بلاتی برآنها آمده بلکه اسناد بدست پرنس کمال الدین فرسیده و تا این ساعت جوهر آغا برهمه امور تسلط کامل دارد.

خانخان بتنده پرسید:

ـ شما این خبر را از کجا بدست آوردید؟ آبا آنها بقتل رسانیده‌اند.
ـ آرام باش خانخان و اینطور اضطراب و وحشت از خودت نشان نده تا آنجا که اطلاع دارم شب قبل پرنس کمال الدین از استانبول تبعید شد و این آرزوی بود که جوهر آغا داشت ولی از جاگارد و اسکندرخان و کشتمری که در خانه دوست خود برای انداخته است هبچکونه اطلاعی ندارم ولی مینتوانم بتو اطمینان دهم که هنوز دوستان ما دستگیر نشده‌اند.

خانخان که سخت مضطرب شده بود پرسید:

ـ آبا اسناد بدست پرنس زسیده است؟

جمیله اطلاعاتی را که در این مورد و مرک خواجه باشی و اتفاقات شب قبل در قاپوسرای داشت در اختیار خانخان گذاشت و گفت از این مقوله اگر کلامی ازدهانت خارج شود بیدرنگ کشته خواهی شد.

خانخان گفت:

ـ ولی باید جاگارد و اسکندرخان را به مرتبقی شده نجات داد.

جمیله پوزخندی زد و گفت:

ـ مثل اینستکه دیوانه شده‌ای دیا اینکه نمی‌خواهی بهمی من چه گفتم باید صبر و تحمل داشته باشی و فعلاً تنها کارما اینستکه آن مقدار نامه‌هایی که در حکم سند خیانت خلبان پاشا و جمعی دیگر از رجال است بنحویکه من میدانم بنظر سلطان برسالم و این عمل در عین حال که بسیار خطرناک و با حزم و احتیاط

باید صورت بگیرد موقیت آن پیروزی بزرگی برای ما بشماره بود و موجبات از
بین رفتن خصم را فراهم خواهد ساخت.

خانه خان دست بعیب برد و نامه های تاشده تی را که ندادشان کم بود بیرون آورد
و بدست جمیله داد و گفت:

- این چند تا نامه است که جافارد قبل از عزیمت به محله قاضی بدست من
سپرد و سفارش نمود در صورتیکه وی واسکندرخان مراجعت نمودند من این نامه هارا
تعویل شما بدهم که بطریقی آنها را بنظر سلطان برسانید.

جمیله نامه ها را گرفت نگاهی با آنها انداخت و یکی را باز نمود و شروع
بغواندن کرد و وقتی سر از روی آن برداشت بالعنه قاطع گفت:

- میدانستم که یکی از خیانتکاران جهان را شامت و اینم جنک و خوتربز بها
بدست او صورت گرفته است و او بود که موجبات سقوط حکومت طهمورث خان و
آن کشnar عجیب را در گرجستان فراهم کرد و من اطمینان دارم که جهان را شما در تعقیب
جامیله و نقشه کشتن او دست دارد.

خانه خان گفت:

- با این ترتیب که دشمن ما از زجال با نفوذ است چگونه ممکن است این
نامه را بداخل حرمه را فرستاد که بنظر سلطان برسد؟
جمیله لبخندی زد و گفت:

- نام من جمیله است و کسی هستم که بر اراده زیادی از حرمه ای سلطان و
رجال این سرزمین آگاهی دارم و خوب میدانم بدست چه کسی این امر را انجام دهم
و جز سالم پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان که مرا قوت از کاخها با معمول شده کس
دبکری برای انجام این مأموریت شایسته نیست و اگر قبل از ظهر با پنجا آمد بودی
او را همینجا میدیدی و حالا باید تا فردا صبر کرد و اگر تا پیش از ظهر بسراهم نیامد
برا بش پیغام خواهم فرستاد که بدانم بیاید.

جمیله مکنی کرد و سپس ادامه داد:

- تو اطمینان داشته باش که فرد اشب این نامه ها در خوابگاه سلطان روی بستر شد
قرار خواهد گرفت و طوری ترقیت کار را خواهم داد که جو هر آغا با بلکل شکر خواجه
و کنیز نتواند جلوی اقدامات مر را بگیرد.
خانه خان برخاست و عازم رفتند.

جمیله از تحت پایین آمد و هرچه اصرار نمود که خانه خان شام را نزد اوصاف
نماید وی زیر بار نرفت و اظهار داشت که سایر دوستان منتظر او هستند.

چیله پکبار دیگر او را متذکر ساخت که در مورد جاذار و اسکندرخان نا روشن شدن قضیه همچنون نوع کمکی از دست او ساخته بیست و بعض اینکه اطلاع حاصل کنده آنها بوسیله مأمورین جوهر آغا دستگیر شده‌اند وی بنجاه شان اقدام خواهد کرد.
خانه‌ان با افکار درهم بخته و مشوشی از خانه چیله بپرون آمد و بسوی امام‌گام خوبش رفت

وقتی جلوی خانه ایش محل اقامت دوستان اسکندرخان بود و سید با تعجب مناهمه کرد که درخانه نبایه باز است چند لحظه‌ای اینداد و سپس با پرون خانه نهاد و بسی از ملازمین را که بمنوان در بان در آجا انجام وظیفه می‌نمودند اگرد.

وقتی باستی تنبیه دچار نرس نراوانی شد نورآشمیرش را از خلاف پرون گشید و بانوک پنج بطرف عمارت که در تاریکی هیقی فرورفت و فقط از پنجه یکی از اطاقها نور ضبطی بخارج مینماید برآه افتاد.

سکوت ناراحت کننده ایش هردم شدت می‌باشد فضای خانه و عمارت را در بر گرفته بود و کثیرین سدالی بگوش نمی‌رسید.

خانه‌ان تا جلوی پلکان پیش رفت ایستاد نگاههای مضطربش را بعارت و در سرسرانه که نبایه باز بود و با وزش باد ملایم صدای خشکی از آن بر من خاست و دخت چند بار نام ابراهیم و دلیق او می‌کاییل را بروزبان راند لکن جوابی نربافت نکرد . . .

درا ین موقع که نرس و وحشت وجودش را گرفته بود با خود گفت :
- آبا اتفاقی افتاده که حتی در بان هم درخانه نبایه ۱۰۰ چه شده هرا هیچکس بمن جواب نمی‌دهد.

وی پابروی او لبین پله گذاشت و در حالیکه نفس درینهاش جس شده بود آهست و باحتباط بالارفت و در این حال دسته شمشیر را بیان دستش مبشرد و هر آن منتظر بود که با حادته‌گی ناگهانی دوبروهود و از پشت سروجلو و اطراف خود وحشت داشت با ترس و لرز خود را با یوان رسانید ایستاد گوش بتربان قلبش داد که با همت میزد مرگست داخل جیاط را نگاهی کرد و سهی قسمی بسوی در سرسرانه بود افت و بکبار دیگر نام ابراهیم را بروزبان راند .
صدایش در داخل سرسرانه طنین الدافت .

خانه‌ان وقتی بین حاصل کرد که هیچکس در خانه بست داخل سرسرانه و بسوی اطاق‌که نور ضبطی از داخل آن بخارج مینماید رفت بانوک شمشیر در را

باز نمود و قدم بداخل اطاق نهاد نـاگـهـان باـصـحـهـهـی دو بروـشـدـکـهـ موـیـ برـانـدـامـش
راست ابـنـادـ فـرـیـادـ کـوـتـاهـیـ اـزـوـحـشـتـ کـشـیدـ وـ بـکـفـدـ بـعـقـبـ بـرـگـشتـ .
خـانـخـانـ دـقـایـقـیـ چـنـدـجـمـدـ خـونـبـنـیـ کـهـ وـسـطـ اـطـاقـ بـرـوـیـ سـینـهـ اـفـنـادـ بـنـودـ
خـیرـهـ شـدـ وـنـسـ اـطـاقـ رـاـدـرـهـمـ رـیـغـتـهـ دـبـدـ .. مـقـدـارـیـ خـونـ روـیـ فـرـشـ رـیـغـتـهـ شـدـهـ بـوـدـ
تـرـسـ وـوـحـشـتـیـ کـهـ اـزـ دـبـدـ جـمـدـ بـخـانـخـانـ دـسـتـ دـادـ بـعـدـیـ عـمـیـقـ بـوـدـ کـهـ
دـالـهـهـایـ عـرـقـ بـهـ بـیـشـانـیـشـ نـشـتـ وـنـفـشـ بـشـمارـهـ اـفـنـادـ نـمـدـانـتـ درـآـنـ وـضـعـ تـارـیـکـ
چـهـ تـصـمـیـمـیـ بـکـیرـدـ وـهـنـوزـ درـشـنـاخـنـ جـمـدـ مـرـدـ بـوـدـ . فـکـرـمـیـ کـرـدـ شـایـدـ جـمـدـ بـهـ
ابـرـاهـیـمـ تـعـلـقـ دـارـدـ .. وـلـیـ وـقـتـیـ بـلـبـاسـهـایـ اوـ دـقـیـقـ شـدـ دـاـنـتـ کـهـ اـبـرـاهـیـمـ نـیـتـ.
پـسـ چـهـ کـسـیـ مـمـكـنـ اـسـتـ بـاـشـدـ .

جلورفت و جـمـدـ رـاـ بـهـ بـشـتـ بـرـگـردـانـدـ وـهـمـیـنـکـهـ چـشـمـ بـچـهـرـهـ خـونـ آـلـوـدـ
جمـدـ اـفـنـادـ زـبـرـابـ آـمـیـغـتـهـ بـوـحـشـتـ گـفـتـ :
- مـیـکـاـمـیـلـ !!
صدـایـ آـمـرـانـهـایـ اـزـبـشـتـ سـرـنـکـرـادـکـرـدـ :
- بـلـهـ مـیـکـاـمـیـلـ .

خـانـخـانـ بـرـعـتـ بـعـقـبـ بـرـگـشتـ وـاـزـدـیدـنـ مـرـدـیـ کـهـ درـآـسـتـانـهـ دـوـاـبـنـادـهـ وـ
خـنـجـرـبـلـنـدـیـ بـدـسـتـ گـرـفـتـهـ بـوـدـ بـکـهـ خـوـرـدـ وـ بـعـيـرـتـ اـفـنـادـ وـبـالـخـنـیـ کـهـ نـشـانـهـ تـرـسـ
دـرـوـنـیـشـ بـوـدـ پـرـسـیـدـ :

- کـیـسـتـیـ .. وـاـینـجـاـ چـهـ مـیـکـنـیـ .. ۱۱۹ـ .
آـنـمـرـدـ بـالـعـنـ کـبـتـهـ آـمـیـزـیـ باـسـخـ دـادـ :
- خـامـوشـ باـشـ خـبـلـیـ وقتـ اـسـتـ اـنتـظـارـ وـرـوـدـتـ رـاـ دـارـمـ . وـاـگـرـ دـسـتـ بـهـ
مـقاـدـمـ بـزـنـیـ سـرـنـوـشـتـ کـمـتـرـاـزـمـیـکـاـمـیـلـ کـهـ جـمـدـشـ جـلـوـیـ بـایـتـ اـفـنـادـ نـخـواـهـیـ دـاشـتـ
دـخـوبـ مـیـبـیـنـیـ کـهـ کـسـانـ منـ اوـرـاـ باـچـهـ طـرـزـهـولـ انـگـیـزـیـ بـقـتـلـ رـسـانـیدـهـاـنـدـ .
خـانـخـانـ حـرـکـتـیـ بـشـمـیـرـ خـوـدـ دـادـ وـ گـفـتـ :

- پـسـ قـاـئـلـ مـیـکـاـمـیـلـ توـهـنـیـ .. اـیـ جـنـایـتـکـارـ نـزـدـیـکـ بـیـاـ تـابـتوـشـانـ دـهـمـ
کـدـامـ بـلـکـ اـزـمـاـبـرـدـیـگـرـیـ بـرـقـرـیـ دـارـدـ وـخـواـهـدـ تـوـانـتـ شـمـشـیـرـ آـنـ بـکـیـ رـاـ اـزـ
دـسـتـنـ خـارـجـ کـنـدـ .. توـآـنـدـرـ شـهـامـکـ نـدارـیـ کـهـ بـکـوـمـیـ کـیـسـتـیـ . وـبـرـاـهـلـ اـبـنـ خـانـهـ
چـهـ آـوـرـدـهـمـیـ ..

مرـدـ نـاـشـنـاسـ قـهـقهـهـایـ سـرـدـادـ وـقـدـمـیـ بـداـخـلـ اـطـاقـ بـرـداـشـتـ وـ گـفـتـ :
- دـاـنـسـنـ اـبـنـکـهـ مـنـ چـکـارـهـ هـسـتـ وـنـامـ چـیـسـتـ بـرـایـ توـآـنـدـرـ مـهـمـ نـیـتـ وـ
بـزـوـدـیـ خـواـهـیـ دـاـنـتـ کـهـ اـزـ جـانـبـ چـهـ کـسـیـ چـنـینـ مـاـمـوـرـیـتـ مـهـمـ دـاـ درـبـافتـ نـسـودـهـ

و دوستانت را بکجا بردهام
مرد ناشناس که اندامی ورزیده و قبایه‌ای خشن داشت بطرف خانهخان پیش
رفت و در حالیکه دستش را سوی او دراز کرده بود از اوی خواست که شمشیرش را
باو داده و تسلیم شود والا اوراهم برآوشت میکائیل خواهد انداخت .
خانهخان با نوک شمشیر بخنجر آمرد زدو گفت

— آنکس که بخواهد شمشیر از دست من خارج کنم هنوز چشم بجهان باز نکرده
و حال خواهی دید که کدام یک بیرونی شویم .
مرد ناشناس همانجا ایستاد نگاهی خیره بخانهخان افکند و سپس فریاد زد:
— داخل شوید وابنورد گستاخ که بر زیر وی بازو انش سخت مغور شده
دستگیرش نمایید و شمشیر از دستش خارج کنید .
برجدیکه فریاد او در فضای اطاق پیچید بناگاه شش تن مرد مسلح وارد
اطاق شدند و پشت سر آمرد ناشناس قرار گرفتند .
خانهخان که پنداشته بود فقط با یکنفر طرف است وقتی چشم با آن مردان افتاد
برخود لرزید و در همان آن چشم بعد میکائیل دوخت و با خود گفت :
— بدون شک میکائیل نیز در صدد مقاومت برآمده است که او را بچین و روی
انداخته اند اما ابراهیم و سایر ملازمین کجا هستند . !!

صدای آمرانه ناشناس او را بخود آورد که تسلیم شود و بادست اذجان بشوید
خانهخان که هرگز بیاد نداشت بدینسان تسلیم شود . شمشیر از گف دادن را ننگی
برای خود میشمرد و از طرفی می دید که گر بخواهد قدمی پیش گذاشته و با آنها و برو
سود در یک چشم برهمن زدن خونش را خواهند ریخت . مرد ناشناس برداشی که
مانند گرگهای گرسنه چشم بخانهخان دوخته بودند فرمان داد که او را فوراً
دستگیر نمایند .

آن شش تن بطرف خانهخان حمله برداشتند و قبل از آنکه وی موفق شود ینکی از
آنها را از پای درآورد از اطراف محاصره اش کردند و وادارش نمودند که دست از
مقاومت برداشته و پیش از این خود را بخاطره نینه ازد .

طول نکشید که آن شش مردم مسلح دستهای خانهخان را از عقب بستند و او را از
خانه بیرون برداشتند و درون کالسکه ای جای دادند و چند لحظه بعد کالسکه در تاریکی
شب بطرف نقطه نامعلومی بحر کت درآمد

خواجه ایکه عاشق شد

جمفر پاشا از وظیکه دیحان وارد در مراسم را شده بود در هفته دو شب نزد

او بس میرد و هلاقه‌ای شدید باو داشت بحضوریکه او دا سوگلی خاص خود اتف داده بود.

اما ریحان باو خود زندگی مجلل و وسائل راحتی همواره فبارغم و اندوه بر چهره زیبایش نشسته بود و تنها مصاحبه ندبم او اینس بود که باختنان شیوا و گرم خود میکوشید که شرکت خود را ازدل بانوی زیبای خود بزداید بی بدستور جعفر پاشا مأموریت داشت که ریحانرا نسبت باز زندگی جدیدش آشنایی کرده و او را دلخوش ساخته و افکار گذشته اش را از مغز او دور نماید.

علاوه بر اینس که همه‌جا بدنیال ریحان بود خواجه منی کنیز بخدمت او گمارده شده بود؛ لکن ریحان از وجود این خواجه من ناراحت و بارها این موضوع را بانیس گفته بود که بجای خواجه دیگری را بخدمت بگمارند.

انیس که بنوبه خود از آن خواجه محن نفرت داشت برای تهیی او چاره منحصردا در این دید که ریحان این موضوع را هنگام بذرای ای از جعفر پاشا بمع او بر ساند واز او بخواهد. که همانچادرستور دهد خواجه دیگری باو بدهند

ریحان از آنجایی که از رو بروشدن با جعفر پاشا نفرت داشت.. در خود میمیدد که چنین قضیه‌ای را با او در میان بگذارد و به اینس تاکید کرده که هنگام ورود جعفر پاشا این موضوع را با او اطلاع دهد.

جهنر پاشا که آرزو میکرد ریحان اذار تقاضایی بگذنه تا او باجان و دل آنرا انجام دهد.

یکشب هنگامیکه جعفر پاشا طبق برنامه حرمسرا مان فرقه ریحان بود قبل از اینکه وارد فرهنگ شود اینس موضوع تهیی خواجه سوگلی خاص یعنی ریحان را باطل اعلی رسمانید.

جهنر پاشا از بیشترین یک چشمی خودنگاه تندی با افکنه که اینس ارزید، و مقبحه از برابر او دور شد و برخود لعنت فرستاد که چرا ندانسته چنین تقاضایی که وظیله بانوی اوست بر زبان آورده است

جهنر پاشا وقتی وارد فرقه شد و چشمی ریحان افتاد خشم چند لحظه قبل را از خود دور کرد و درحالی که لبخندی لبان کبودش را از هم گشوده بود خطاب بر ریحان گفت:

— از کنیز تو شنیدم که از خواجه خود ناراضی هستی و تقاضای تهیی او را داری.

ریحان با ملایت پاسخداد:

- همینطور است و از خواجه خود راضی نیستم ذیرا از زیست و قیافه او نفرت دارم.
جهفر پاشا دوست برشا های ریحان گذاشت چشم در چشش انداخت و آهن
سرش را جاو برد و گونه اورا بوسیده و گفت:
- چقدر خوشحال می شدم و اگر این موضوع را ازدهان قشذک تومی شنیدم نه از
انس که کنیزی بیش نیست و نزد ما ارزش ندارد.
ریحان همانطور که استاده بود حرکتی بخود داد و بخندی تصنیعی بر لبانش
نقش بست و گفت:
- فکر نمی کنم این مرتكب گناهی شده باشد.
- جهفر پاشا لبان اورا بوسید و گفت:
- اگر بعاظط تونبود دستور می دادم جسارت اورا بشدیدترین وضعی کیفر دهنده
تا ادب شود و تو که جیات مرادر دست داری بعاظط را شه باش که تقاضاها یست باید
مستقیماً از جانب خودت بمن بر سر و حال دستور خواهم داد از سه تن خواجه جوانی-
که سلطان بین هدیه کرده است و در حرمای خلیفه بزرگ تربیت یافته اند
بنزدت بیاورند.
- جهفر پاشا آهسته دستهایش را پیش ریحان کشید و او را بسته اش
فسرده و پرسید:

- آبا تقاضای دیگری هم داری؟
- خیر عالیجناب جز سلامتی شما.

ریحان که هفتاهی دو شب از جهفر پاشا پذیراگی می کرد هر دفعه چندبار این
عبارت اخیر عالیجناب جز سلامتی شما را من بایست بر لبان آورد و هنگام ادای این
جمله آنچنان نفرت و از جار نسبت بالی جناب وجودش را فرا می گرفت که دلش
می خواست همانجا اورا با دستهای خود خفه کند. و با آنکه خود زنده نباشد که مجبور
بگفتند چنین عبارتی شود.
وی تا آن موقع هیچگونه تقاضای از جهفر پاشا نکرده بود و از بیان تقاضای
آن شب در مورد تمویض خواجه سخت ناراحت شده بود.
- بامداد آن شب که عالیجناب از غرفه ریحان بیرون آمد امر باحضور
خواجه باهی داد.

خواجه باهی سراسیه خود را بتلار رسانید و سر بر آستان نهاد.
جهفر پاشا بالعن آمرانهای اورا مخاطب قرارداد و گفت:

- نورآ آن سه تن خواجه جوانی که بتازگی از حرم‌سرای خلیفه بزرگ باینجا آمده‌اند بخدمت سوکلی خاص ببرید تا هر کدام را که مایل است برای خود انتخاب کند زود این دستور را اجرا کنید.

ساعتی از روز بالا آمده بود خواجه باشی در حالی که سه تن خواجه جوان هر ایش بودند بفرنگ ریحان رفت و بوسیله اینس بیغام داد که بسوکلی خاص اطلاع دهد خواجه باشی اجازه ملاقات می‌خواهد.

اینس بدرون خوابگاه ریحان که هنوز درون بستر دراز کشیده بود رفت و ورود خواجه باشی را اطلاع داد.

چند دقیقه بعد ریحان در مالیک اپاس بلندی پتن داشت و صینه و دست‌ها باش پوشیده بود با اطاق جنب خوابگاه آمد و با اینس اجازه داد خواجه باشی را بنزدش بیاورد.

لحظه‌ای بعد خواجه باشی وارد اطاق شد تمهیم غرائی کرد و بعرض رسانید سه خواجه جوان برای انتخاب بازوی عزیز اجازه می‌خواهند وارد شوند.

ریحان دستی به های خود کشید و گفت:

- بگویید داخل شوند.

خواجه باشی با اینس اشاره کرد و او نورآ از اطاق بیرون رفت و آن سه تن خواجه جوان را با خود بدرون اطاق آورد و خود پشت سر ریحان ایستاد.

ریحان از نزدیک خواجه هارا و رانداز کرد و بالاخره یکی از آن‌ها را که بنام فرخ آغا نامداشت انتخاب نمود و بلا فاصله بخوابگاهش برگشت.

از آنروز فرخ آغا بجای خواجه من بخدمت سوکلی خاص حرم‌سرادر آمد. چند روزی از ورود فرخ آغا بفرنگ ریحان گندشت.

نه فقط ریحان ازاو خوش آمده بود و با او بعمر بانی رفتاده بکرد بلکه اینس که تا آن روز تاکنون یک ساعت هم با خواجه قبلی هم صحبت نشده بود با فرخ آغا گرم گرفت بطوریکه با او هم اطاق شد.

ریحان فرخ آغا را که خواجه‌ای خوش کلام و ذر نک بود اجازه داد که وارد خوابگاهش شود و به نگام شب برایش کتاب بخواند و هر نامدادان پاهای او را در بستر مالش دهد.

اینس در مصائب و برخوردهای با فرخ آغا مشاهده می‌کرد که نگاههای این خواجه جوان برایش ناراحت کننده است و طور دیگری اورا و دانداز می‌کند.

وی چندین بار خواست اینه وضوع را با اطلاع ریحان برساند ولی ترسید که

میادا او هضیه را بخواجه باشی بگوید و فرخ آغا را از آنجا بیرون کرده خواجه دیگری بجا بیش بگمارند.

بکشب اینس که مانند همه شب جامه از تن بیرون می‌آورد و با پیراهن گشادو بلندی بدرون بستر میرفت. آتش هنگامی که مشغول تمویض لباس بود ناگهان فرخ آغا وارد اطاق شد واز دیدن اندام برخنه اینس چشم‌ماش را برهم گذاشت.

این وقته اورا در اینحال دید خنده دید و گفت:

- فرخ آغا چشمهاست دا باز کن . . بودن تو در اینجا برای من چندان اهبتی ندارد .

فرخ آغا همانطور که با گف دست چشم‌هاش را گرفته بود و پشت بانیس ایستاده بود گفت :

- له اینس تو برخنه هستی و من باید کورشوم که کنیز سو گلی خاص عالیجناب را برخنه بینم .

این همانطور که نیمه عربان بود جلو رفت و خنده کنان دستهای آغارا از جلوی چشم پرداشت و گفت:

- چرا کورشوي . . تو خواجه‌ای بیش نیستی و بهین جهت در میان زنان و سو گلبهای حرم آزادانه گردش می‌کنی هیچکس الا تو فراری نیست.

فرخ آغا پلک چشم‌ماش را بهم فشد و گفت:

- خیر اینس مرا راحت بگذار زیرا نمی‌خواهم ترا عربان بینم وجود امثال من در حرم‌مرا دلیل این نیست که زنان و کنیز کان را برخنه بینم .

اینیس که شوخیش گل کرده بود . فرخ آغارا بر آن داشت که چشم‌ماش را باز کند . .

فرخ آغا دستهای او را گرفت . و رفته رفته هردو باهم گلاوبز شدند و در این موقع خواجه جوان برای آدام کردن اینیس چشم‌ماش را گشود و او را از خود دور ساخت اینیس مجدداً بطرف او برد . .

فرخ آغا وی را روی بستر ش انداخت و خواست از اطاق خارج شود که ناگهان کنیز که حال خود را نمی‌فهمید از پشت گردن او را گرفت و خواجه جوان را بوسط اطاق گشید . بسهولت موفق شد وی را روی بستر خود بیندازد اینیس ازین حرکت خود آنقدر خوشحال شده بود که روی فرخ آغا نشست و با او گفت :

- حال می‌بینی که اذ هو تیر و من درم و نتوانستم چشمانست را باز کنم . اکنون

بین که بیه عربان هستم .

بعد بالعنی توأم باخنده ادامه داد:

- بد بخت نوخواجهای بیش نیستی ازابنکه ددبرا بر تو برهنه شوم چه انری دارد
که چشمانت را می بندی و فصد فراداری
فرخ آغا که سکوت کرده بود ناگهان حرکتی تند بخود داد و اینس دا
آنطرف تر انداخت و مانند گرک گرسنهای برو بش افتاد . و شروع کرد بیوسیدن
لب و گونه او . و حتی باینهم اکتفا نکرد و برسینه و بازدوان عربان او بوسه زد
و اورا بخود فشد .

وی طوری از خود هیجان والتهاب نشان داد که اینس را بوحشت انداخت
و او در حالیکه برانر بوسه های فرخ آغا حالت دگر گون شده بود بالعنی
مضطرب پرسید :

- فرخ آغا راست بگو مثل ابنکه رازی در تونهته ۴۰

فرخ آفا که ازشدت هیجان میلرزید سینه اینس را بوسید و اورا بسینه اش
فشد و گفت :

آری اینس من خواجهای هستم که هنوز عمل جراحی در من صورت نگرفته و
اگر حقیقتش را بخواهی ازین عمل وحشیانه بشکلی معجزه آسا که برای خودم هم
خبرت آور است نجات یافتم و تا با مرور ز که نزدیک چهار سال است من خواجهای
هستم که از لذت زندگی بنحو کامل برخوردارم شوم .

این دل آغوش او حرکتی بخود داد و دست بگردان او وارد است و درحالیکه
شراره های شهوت در چشم ان سیاهش جستن می کرد . با این وجود نمی توانست
جلوی ترس و وحشت را بگیرد وی فرخ آغا را مغایط قرارداد و گفت :

- دای که اگر برآذ تو بی بیزند ترا بفعیح ترین وجہی خواهند کشت و حتی
بن و بانوی هر بزم هم دسم نخواهند کرد .

فرخ آغا دست بدھان او گذاشت و گفت :

- ساکت باش اینس تو تنها کسی خواهی بود که از رازمن آگاه هستی و اگر
در صدد افشاری آن برآمی جان خودت هم بخطر خواهد افتاد .

این دست فرخ آغارا از جلو دهانش عقب زد و سر و صورت او را بوسید و گفت
- وجود تو در این زندان که مادر از این از زندگی معروف ساخته در حکم گوهر
گرانبهایست که حتی در عالم دو باهم برایم متصور نیست .

فرخ آغا دست بسوهای اینس کشید و درحالیکه سر بسینه او گذاشت بود گفت و

- انیس از او لبین روزی که بخدمت بانوی تو در آمدم عشق تو دددام زبانه
کشید و در پی فرصت می‌گشت که ترا در آغوش گرفته و از لذت بوشهای شیرینت
برخوردار شوم. اما نمی‌دانست این راز و حشمتناک را چگونه باطلاع تو بر سازم ذیرا
نمی‌دانستم اگر اظهار عشقی بتوبکنم بر من خندیده و دشنام خواهی داد.

اما حال که بدینقدر قیب اردازم آگاه شدی و عشق آتشینم بی بردنی باید سوگند
بخوری که رازم را همیشه در دل گهواری.

انیس که وجود فرخ آغا را برای خود موهبتی می‌شمرد اورا بسیه اش
فسرده و گفت:

- مطمئن باش که این رازها ابد در صینه من محفوظ خواهد ماند ولی بیلک شرط
که قول بدھی من تنها کسی باشم که با او نزد عشق بیازی.

فرخ آغا لبان انیس را با هیجانی شدید بوسید و گفت:

- قول می‌دهم که همیشه بتولعاق داشته باشم و عشق کنیز دیگری ولوهر چقدر
زیبا باشد بدل نگیرم.

انیس که برانز کشف این راز و همچنین هم در آغوش فرا گرفتن فرخ آغا بر
پیشانیش دانه‌های عرق نشسته بود و در چشم‌اش یک اضطراب و وحشت عمیقی
موج می‌زد. و حتی که از تجسم آن موی پیدا نداش راست می‌باشد.

فرخ آغا آهسته از روی او برخاست نشست.

انیس نیز بدرون بسترش رفت و درحالی که هنوز هوس زنانه اش نسکین
نیافته بود و وجود فرخ آغا را در کنار خود لازم می‌دانست اورا بیشتر خویش
دهوت گرد.

فرخ آغا برخاست لباس‌ایش را از تن بیرون آورد شمه‌هارا خاموش کرد و
داخل بسترا نیس شد.

انیس پهلو پهلوی او داد و گفت:

- فرخ مبادا حرکت از تو سر بزند که سوکلی خاص از راز تو آگاه شود.

- نه انیس در مورد او خواجہ بدینختی بیش نیستم، و نگهواری این راز بعهده
تو است که جان را در همه حال دوست‌بداری هم چنان‌که در طول چند سال اقامت
در حرمای سلطان خود را از چنگکال موحش مرک نجات دادم تاکندرم باینجا و در

آغوش تو افتاد. در این دوره جدید از زندگی دوزخیم باید مراقب خود باشم.
انیس آهی کشید و گفت:

— وای که چقدر وحشتناک است اگر خواجه باشی خونخوار برآز تو
پی بیرد ..

— آه ازاو حرف نزن بگذار خیالام آسوده باشد نمی خواهم این کلمات هول-
انگیز را بشنوم.. بگذار بهمین حال که هستم باقی باشم. از شنیدن سخنان رعب آور
تو قلبم بلرژه درمی آید.. و خوبیشن را در چنگال نسق چی باشی می بینم که دارد بند
از بندم جدا می کنم.

انیس نیز که بدنش از هیجان می لرزید فرخ آغا را آغوش خود گرفت و در
حالی که عرقهای بیشانی و صورتش را پاک می کرد گفت:

— اوه فرخ مرا بیخش اگر چنین سخنانی گفتم. من هم ترا دوست دارم ..
و مثل اینست که همین امشب بمصنی حقیقی زندگی رسیده ام. . نمی دانی در این زندان
باشکوه چه رنج و عذابی می برم محرومیت از لذت زندگی درد بست که شاید در
طول اینمدت در دیگران دیده باشی.

فرخ آغا که سربینه عربان انیس گذاشته بود و نفسمای گرم او بچهره مرطوب
و پر حرارتی می خورد آب دهانش را فرو برد و گفت:

— آری انیس ایدانم که محرومیت از لذت زندگی چه درد گشده است . . و هر
وقت چشم به مکاران سبه روزم می افتد برخود می لرزم و در همان حال که خدا را شکر
می کنم اما وحشتی که هنوز در اعماق قلب وجودم باقیست جلوی این شکر گزاری را
می گیرد . . ذیر از زندگی من بر روی تیغه های خنجری قراردادارد که هر آن ییم سقوط
آن می رود . . . که آن تیغه ها بدم را سوراخ کرده و بطرز موحشی بعد رم
خالیه دهد .

فرخ آغا دستی بیازدان انیس گشید . . اندکی در آغوش او جا بجا شد و
ادامه داد :

— محرومیت توموقنی است داین امید برایت باقیست که اگر روزی از اینجا
جان بدر بردنی باز لذتهاي از دست رفته را بدست آوری . . اما این خواجه ها دیگر
امهدی ندارند و برای ابد باز زندگی وداع کرده اند.

فرخ آغا سخن‌ش را فطعم کرد . . و دستش که بازوی انبیس دا نوازش می‌کرد
از حرکت بازابستاد.

انیس بناگاه از قطره اشت - و دانی که روی سینه‌اش هر و ریخت بجانب او
برآشید و پرسید:

- فرخ چرا اگر به میکنی ۴۰

فرخ خنده تلخی کرد و گفت:

- تو بگو آیا از بیاد آوردن این طرز زندگی انسان را متاثر نمی‌کند؟

- چرا اما اگر به تودر این‌وقع که در آفوش من قرار گرفته‌ای بیهویه است
بکشید این‌طور وزندگی کردن در این زندان‌های باشکوه یک عمر اندت دارد من همان‌طور
که بتوقول دادم این راز را چون جان خوبیش محفوظ خواهم داشت.

فرخ آغا اشک‌هاش را پاک کرد خنده‌ید و دست بزیر که رانیس انداخت و ادرا
تنکه در آفوش گرفت و گفت:

- چه آرزوی بزرگی دارم.

انیس با تعجب پرسید:

- چه آرزویی ۲۰۰

- آرزوی فرار از این زندگی .. که دیگر جانم بلب آمده.

- آه فرخ‌نمیم باتوموافقم . . اما باین زودی برای مامبر فیست.

فرخ آغا که با ترس و لرزانیس را می‌پرسید و بخود می‌پرسید گفت:

- اینجا بمراتب بهتر از حرم‌سرای معروف است .. و اگر بامن همراه باشی
خواهی دید چگونه از این قصر که دیوارهای سر بفلک کشیده آن انسان را از داشتن
چنین فکری بازمیدارد فرار خواهیم کرد . . و چقدر خوشحالم که باین‌جا آمدم.

وی انیس را بروی سینه‌اش انداخت و در حالی که موهای او را از توبه
سودش کنار می‌زد گفت:

- نمیدانی نوزی که خبر آوردن من و دو خواجه دیگر را بقصیر چهار پاشا
خواهند فرستاد چقدر خوشحال شدم اما وجد و شف خود را پنهان کردم زیرا بیم آن
میرفت که خواجه سر پرست ما از شف درونیم آگاه شود و مانع از اعزام
من گردد .

در این‌موقع که آندو گرم بوسه و کنار بودند چند خبر به بدراحتان خورد.

فرخ آغا فوراً صورتش را بصورت اینس گذاشت و بالحنی که وحشت درونیش را آشکار می‌ساخت بگوشش گفت:
- از جای خود حرکت نکن تا خودم را بی‌ترم بر سازم و بعد وظیفه تو است که بپرسی کیست..

انیس که از شدت ترس کم مانده بود قالب نهی کند باسخ داد:
- مگر نمی‌بینی بمه عربان هستم و رفتن تو به لاح هر دوی ماست.
فرخ آغا آهسته از بستر انیس بیرون آمد. باورچین ها و رجین طرف در رفت و با صدای گرفته‌ای پرسید:
- کیست ..

صدای ذنی از بیش در برخاست که گفت:
- توهنتی فرخ آغا ..
فرخ آغا صدای ریحان را شناخت نفس راحتی کشید و فی الفور در را باز کرد و تنهضیمی نمود و پرسید:
- آبا امری بیش آمده که بانوی عزیز تا آنجا بخود زحمت داده‌اند.

ریحان که در آستانه در ایستاده بود نکاهی بدرون آطاق انگشت و گفت:
- بیخوا بی سخت ناراحت کرده بود خواستم انیس را با خود بخوا بگاهم ببرم تا برایم کتاب بخواند شاید خواب بچشم آنم راه یابد.

فرخ آغا که تاحدی برخویشتن تسلط باقته بود زیر چشم نکاهی بیسترا انیس انداخت و گفت:

- اجازه بدهید او را بینزار گنم ..
- نه بگذار بخوابد او هم به استراحت احتیاج دارد. تو خود به عوض او بیها.

فرخ آغا بطرف بستر انیس دوید و در این موقع ریحان آنجا را ترک کرده بود.

انیس که گفتگوی آندورا شنیده بود و سر بزیز لعاف برده بود هنوز اطیبان نداشت که آبار ریحان در آنجاست و یا رفته است این بود که همچنان سکوت کردد..
تا اینکه فرخ آغا دست بروی لعاف گذاشت و با تکان دادن او ویرا از ورود سوگلای خاص آگاه ساخت.

انیس اینطور و اندود کرد که از خواب بیدار شده.. ناله‌گی کرد.. و هراسان از جا پرخاست و لعاف را چلوی سینه اش گرفت و پرسید:

- آیا بالوی هر بزمرا احضار گردید؟ نه.

- آری ولی این افتخار نصیب من شد.

فرخ آغا بهانه در اطاق برگشت و وقتی ریحان را در آنجا ندید آسته در را بست و بنزد ایس آمد و درحالیکه اینسته بر ابانش نقش بسته بود گفت:
- کم مانده بود از ترس سکته کنم.

ایس همانطور که درون بستر نشسته بود دستی بصورت و موهای خود کشید.. و گفت:

- بس چرا معلمی فوراً برو.. و چقدر باید شکر گزار باشم که تو بجای من مهروی ذیرا با این شکل و قیافه که هنوز حالم بجا نیامده هرگز نیتوالم برای او کتاب بخوانم . . می بینی که صدایم لرزان است و بدون شک این تغییر حالت و صدا موجب بدگمانی بانوی هر بزمرا هد شد.

فرخ آغا فکری کرد و سپس بمحله لباس پوشید و گفت:

- اگر دستور احضار من نبود ابدآ تمابلی بر قتن نداشت.

ایس مجدداً سریالش گذاشت لحاف را تا ذیر چانه اش کشید و گفت:

- مواطف باش هنگام خواندن کتاب خواب بچشمانت راه نیابد.

فرخ آغا خم شد که ایس دا بوسید واز اطاق بیرون رفت.

رباعان روی تخت دراز کشیده بود و بروی آرچ چ دست راست نکیداده و چشم پشمده های لرزان شمهای کنار تختش دوخته بود و بر گذشته خوبش و آینده مهم و تاریکش میاند بشهید.

ورود فرخ آغا را افکار او را گست.

وی همانطور که دراز کشیده بود گفت:

- نزدیک بیافرخ.

و بعد از کنار خود کنایی برداشت و بست اوداد و پیامین تختش اشاره کرد
و اضافه نمود:

- بنشین واز آنجا که هلامت گذاشت ام شروع بخواهد کن.

- فرخ آغا رود روی رباعان پائین تخت نشست کتاب را گشود و بقلات آن پرداخت.

کمتر از سه صفحه از کتاب که خوانده شد رباعان روی تخت حرکت کرد
و گفت :

- بس است کتاب را کنار بگذار و پیا پاهای مرا میالش بده. مثل اینکه

رخوت و سنتی سراپا یم را گرفته و صدای یکنواخت تو نتوانست را خواب بچشمان من
راه دهد.

فرخ آغا آهسته از جایش برخاست کتاب راروی میز پایه گوناه کنار نفت
گذاشت و در همانحال که ریحان چشم بصف اطاق دوخته بود فرخ آغا مادر صنایع کوچک
وزمغتش را روی ساق پای او گذاشت و آهسته شروع کرد بالش دادن.

این خواجه جوان که در زیر هنوان خواجه گی مردی کامل العبار بود از
اولین روز و رود بفرنگ ریحان سوگلی خاص چهار پاشا دل باوباخت و دبواه وار
عاشقش شد.

آن شب فرخ آغا از خوشحالی در بوسیت نمی گنجید و در حال بکه انگشتان کوچکش
را پایی ریحان می گشید زبر چشم نگاهش به چهره زیبا و آدام او بود که بردهای از
غم و آنده آنرا پوشانده بود.

وی اذابن عل خود که متنها آرزویش بود بهایت لذت را می برد و از دیدن
زیبائی ریحان در خود احساس شفف می نمود و می پندشت که بر مرغ سبک بالی نشته
و بسوی ستار گان می رود.

رفته و فته بلکه چشان ریحان سنگین شد و آهسته بخواب رفت.

فرخ آغا و قنی مشاهده کرد با نوی او بخواب رفته دست از پای او برداشته
راست ایستاد و باندام ریحان که چون فرشته ای آرامیده بود نگریست.
دقایقی چند بدین حال گذشت.

ریحان ناله خلبانی در خواب نمود و بروی دندنه چپ غلطید.

فرخ آغا از جای خود حرکتی کرد و از کنار نفت دور شد ولی احساس کرد که
از دیدن ریحان سیر نیشود و پایش پیش نمی رود دلش می غواست تا بامداد کنار نفت
ایستاده و چشم باوبدو زد و سوسمیشیطانی او هر دم شدیدتر می شد تا آنها که مجدداً
بهای خود برسکشت.

فرخ آغا از ایستادن و تماشا گردن ریحان چنان دچار التهاب درونی شد که
عنان اختیار از کف داد تزدیک رفت نفس در سینه اش حبس شده بود و دست و
پایش می لرزید.

بکی دوبار سر خود را جلو برد که صورت ریحان را بیوسد. اما هر دفعه او خم
شد بر خود نهیب زد و سر بمقب کشید.

ولی هوس و وسوسه ای که آنی اوردا راحت نمی گذاشت بر نیروی عقل وارد آش
کاپره شد حتی ترس و وحشتش را ازین برد سرش را روی صورت ریحان خم کرد و

کونه اورا بوسید و بسرعت اخوابگاه بیرون دوید وارد اطاقش شد
انیس در غیبت او بخواب رفته بود و بارگای شیرین ولی ترس آوری دیده
بر هم گذاشت آشپز کندشت و فرخ آغا از عشق دیغان آرام و قرار نداشت و هبته
ملفکر بنظر میر سید.

این ناراحتی درونی فرخ آغا ده اثرات آن در چهره و نگاهها یش کاملاً همیدا
بود از نظر تیز بین رایس مغلق نماند لکن کوشش او برای راه بافتند به این حالت فرخ
آغا بنتجه نرسید تا اینکه یک شب پس از صرف شام هنگامیکه از پشت در خوابگاه
دیغان میگذشت صدای بانوی خود را شنید که بفرخ آغا من کوید، برو و انیس دا
باينج بفرست ناساعتی مونس تنها می قبل از خوابم باشد.

- ولی بانوی من، انیس در اول شب اظهار سر درد می تهد.

- او کمال خود را بمن نگفت فوراً با و اطلاع بدده که باینجا بیاید.

انیس از شنیدن این سوال و جواب اخوها بش را در هم کشید و فوراً به اطاقش
رفت و در میان افکار بهم ریخته اش بجهت جوی علت گفته فرخ آغا کیه بدروغ اورا بیمار
جلوه داده بود برداخت و ناگهان این خندی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:
- حال علت گرفتگی این حرامزاده را دانستم وی بدون شک عاشق بانوی خود
شده و با و با چشم اندازی کنند.

در همین اثنا فرخ آغا وارد اطاق شد.

انیس مورا تغییر حال داد و با او مانند ساعتی قبل برخورد نمود.

فرخ آغا چند دقیقه ای بهلوی انیس نشست و سپس برخاست و در جواب سوال
انیس که پرسید کجا میروی؟ گفت:

- مانند دوش قبل بانوی عزیز بمن اتفاق داده است که ساعتی کنار تختش
نشسته کتاب بخوانم،

بعد بالعنی نمسخر آمیز اضافه کرد:

- اینراهم نمیتوانی بیینی؟

انیس این سوال او را بدون جواب گذاشت.

فرخ آغا بخوابگاه ریغان رفت و برای دو میش ب برنامه خود را که قرائت
کتاب بود شروع نمود.

انیس آهسته پاور چین باور چین پیشتر در خوابگاه رفت کوش بصدای یکنواخت
فرخ آغا داد.

پسکوت رسید که صدای فرخ آغا قطع شد.

انیس فوراً اذیست در کنار رفت و چشم با آنجا دوخت ولی از خروج فرخ آغا خبری نشد و ناگهان صدای ریحان از درون خوابکاه برخاست که بالعن وحشت زده ای می گفت :

- ای بی شرم مرا می بوسی، بنده اشتبه که بخواب رفته ام؛
و من عاقب آن صدای بازشنید درب برخاست و فرخ آغا سراسمه بیرون پرید و بسوی اطاق خویش رفت.

وی آنطور از وحشت در خود غرق شده بود که توجهی بیودن و یا نبودن انیس در اطاق نمود و با باباس داخل بسترس شد و خود را زیر لحاف پنهان نمود.
انیس که موقع را مقتضم شمرده بود دارد خواهکاه ریحان شد و با تعجب پرسید:
- بانوی من از فرخ آغا جسارتی سرزده که آنطور با او برخاش نمودید؟
ریحان نگاهی با او فکند و پرسید:
- آیا تو صدای مرا شنیدی؟

- آری بانوی عزیز، این چهارت اورا باید بشدت کیفر داده
ریحان که در دن بستر نشته و مضطرب بمنظور میرسید گفت:

- نه، فردا مرخص خواهم کرد تا خواجه دیگری بعای او گمارده شود. یعنی اگر اشاره ای بحرکت ناشایسته او بنمایم ویرا بی درنگ قطعه قطعه خواهند کرد و من نمی خواهم فرخ آغا که دست دوزگار او را سیه روز نموده است بچنین حقوقی گرفتار گردد.

انیس درحالی که گفته و نفرت حاصله از فرخ آغا سراپای وجودش را گرفته بود گفت:

- بانوی من باید بیدرنگ این خواجه ناپاک چشم را که بسوکلی خاص عالی یعنی نظر دارد بدست خواجه باشی بسپاریم که بشدید ترین وضعی او را کیلر دهد تا برای دیگران هیبت پاشد.

ریحان از گشت بر دی لبانش گذاشت و گفت:

- در اینورد سکوت کن و کلامی بر زبان نیاور که چنان خودت هم بخططر خواهد افتد و از لحن کلامت پیدا است که به بی رحمی خواجه باشی آشنا می نداری والا اینطور از خود حرارت بخراج تمیادی که فرخ آغارا بدست او بسپاریم.

- چرا، بانوی عزیز خبلی خوب میدانم که خواجه باشی مردی بی رحم و خونخوار است و حتی از نکاههای او نیز وحشت دارم ولی بیم آن دارم که راز فرخ آغا انشا شود.

ریحان بعیال اینکه منظور گنیزش موضوع مورد نظر میباشد گفت:
- این راز باید تا ابد مخفی بماند و کلامی باید ازدهانت خارج شود زیرا
در غیر اینصورت جان من نیز بخطر خواهد افتاده
انیس که قصد داشت پرده از راز مرد بودن فرخ آها بردارد وقتی مشاهده
گردید ریحان توجهی به کلام او نکرده است و موضوع را دنبال نکرد و فقط اغماهار داشت
که امر بانوی خود را اطاعت کرده و سخنی نخواهد گفت.
در این موقع که ریحان کاملاً خسته بمنظیر میرسید سر بیانش گذاشت، خوبی ای
کشید و سپس انیس را مرخص دود و خود باستراحت برداخت.
اما انیس که حسد وجودش را فراگرفته و نسبت بفرخ آها کیته در دلش
بوجود آمده بود موقعی که از خوابگاه بیرون آمد چند لحظه ایستاد و درباره تصمیمی
که از چند دقیقه پیش گرفته بود بفکر فرورفت.
وی با خود میاندیشید که بدون شک ریحان از راز مرد بودن فرخ آها اطلاع
دارد والا اذاد دفاع نمیکرد و از تقصیرش نیکنشد.
انیس که مدتها و بلکه نزدیک بچهارسال اذاین- لذت طبیعی محروم بود و
آن شب بوسه های فرخ آها وی را سرمایت ساخته ولذتی و افریاد داده بود.. اگر نون
نمیتوانست تهییل کند که مهشوق او بیانویش نظر داشته باشد و از وسروسری که میان آن دو
وجود دارد وجودش در آتش حسنه میسوزد.

انیس همان شب تصمیم داشت پرده از راز چندین ساله فرخ آها برداشته
و قصبه را بسم خواجه باشی برساند.
وی حتی مقدار راهی بطریف مکانی که بخواجه باشی تعلق داشت از هر فرهنگ
ریحان دور شد.

اما ناگهان برگشت و بسرعت باطاقش رفت.
برحسب تصادف یکی از خواجه ها که در آنوقت شب جلوی دلان وصل به
بیرونی قصر کشیک میداد انیس جلب نظرش را کرد و روی عادت هیشکنی که
کوهکنترین حرکت غیرعادی زنان و کنیزگان و یا خواجه ها مورد سوء ظن خود
آنها میشد و برای خود شیرینی دکرفتن انعام از خواجه باشی حس کنجکاوی خود را بکار
میانداختند. آن خواجه فوراً بطریف محلیکه انیس را دیده بود رفت و از آنها رذپای او
را تا پشت در اطاقش برداشت.

انیس بمحض ورود به اطاق در را بست و آهسته لحاف را از روی فرخ آها
که هنوز بیدار بود پس زد و بی اخبار خود را با آنوش او انداخت و حق وق شروع

بگریستن کرد.

فرخ آغا سر اورا روی بالش کنار سر خود گذاشت و بعد روی آرایع نگه کرد و در حالیکه هشتم درچشمان اشکبار اینس دوخته بود پرسید:

— چه خبر شده چرا اگر به می‌کنی؟ آبا ازابنکه ...

انس سخن اورا قطع کرد و گفت:

— آبا بخاطر داردی که اول شب چگونه مرا می‌بوسیدی و قول دادی که هز من بزن دیگری نظر نداشته باشی ولی بیانوی عرب زمان نظرداری و میدانم که دل باو باخته‌ای ...

فرخ آغا دست بردهان او گذاشت و بندی گفت:

— ساكت باش اینس از کرده خود بشیمانه.

و بعد دست ازدهان او برداشت و لبانش را بوسید.

انس ازشنیدن کلام آخری فرخ آغا دستخوش حالت عجیبی شد حسد و گینه که تاقهل ازورود به اطاق ویرا مانند موریانه می‌خورد جای خود را بشق و هوس شدیدتری نداد دست‌هارا بگردان فرخ آغا انداخت و اورا بروی سینه‌اش نشد سر و روی اورا غرق بوسه ساخت و بالعنی هیجان انگیز گفت:

— فرخ، اگر مرا ترک کنی از همه هلاک خواهم شد نمیدانی چند سال اقامت در حرمسرا و معرومیت دیوانه‌ام کرده و وجود تو برای من گوهر کرایه‌ایست که مجرمه آسا بعنیگم افتاده است.

فرخ آغا دست بگونه‌های اینس کشید و گفت:

— از تودست نخواهم کشید و اما چنکنم که دل بشق بالوی هزیز بسته‌ام.

— وای فرخ آغا آبا حقیقت می‌گویی؟

— آری اینس این دومین راز راهم نزد خود نگهدار.

— بخدا سوگند که تو باجان خوبیش ببیار زه برخاسته‌ای و من از پایان آن داشت‌دارم و این عشق توجز مرک شر دیگری ندارد بخاطر خودت از سوکلی خاص چشم پوشی او ذنی نیست که عشق‌ترا بیندیرد وی هبشه دستخوش نمی‌دانده بست. در همان موقع که این دو گرم دار و نیاز و گفتگو بودند پشت در اطاق خواجه‌ای ایستاده و گوهه‌ایش را تیز کرده بود و ازشنیدن سخنان آندودهانش از توجه بازی ماند و سراپا لرزید.

وی آنچه که نباید فهمید و بیند را بجهای خود مراجعت کرده خواست همان فیانه بلزد خواجه‌باشی را و قنیبه را باطلایع او بر ساند اما متوجه شد که ناها مدادر نمی‌تواند محل خود را ترک نماید.

هنگامی که آفتاب بالا آمد هموم کنیزها و خواجهها از اطاعت‌های خود بیرون دینگند و بوضای اتفاق خسته کننده همه روزه شان مشغول شدند. تنها یکنفر بود که آثار نشاط واقعی در چهره‌اش آشکار شده بود و خوشحال بنظر میرسید.

این یکنفر ابیس بود که شب قبل زندگی خسته کننده‌اش ناگهان تغییر شکل پیدا کرده و با آنچه که مشناق بود و آرزوی بدست آوردنش را داشت رسیده بود. صرف صیغه‌ها در غرفه‌ها پی‌باپان رسیده بود که خواجه‌ای بلاقات خواجه باشی شناخت و وقتی با او خلوت کرد آنچه را که در اطراق فرخ آغا دانیس دیده وشنیده بودناما برای خواجه باشی بازگفت و او را برای بزرگ و مهی آگاه ساخت.

خواجه باشی که انتظار شنیدن این خبر تکان دهنده را نداشت از جا پرید و با چشم‌انداز آمدن و لحنی تند برسید:

- چه میگویی آیا حاضری در حضور عالیجناب شهادت بخیانت آنها داشت؟
- آری حاضریم و آنچه که از معاشه و گفتگوی آندو شنیدم هنوز در گوشم ممدا میکنم و از بیان این حقیقت تلغی که خیانت کنیز و خواجه‌ای را آشکار می‌سازدیم و هراسی ندارم مانمان و نمک عالیجناب را میخوریم که با خیانت نکرده و در مورد ذنان حرم‌سراش کورد باشیم.
خواجه باشی گفت:

- فعلاً ب فرو بندو از این باحت کلامی برذبان نیاورد تا نرتیب کار را بدهم و هرچه فکر میکنم که چطور ممکن است فرخ آغا با انس بعشقبازی مشغول شود هقلم بجایی نمیرسد و کم مانده است حرفاوی ترا باور نکنم. ذیرا فرخ آغا چند سال در حرم‌سراش خلیله خدمت کرده و در او لین روز ورود وی را تحت عمل جراحی قرار دادند تا در حرم‌سرا خدمت کنند.

خواجه لبخند مرموذی بر لبانش نقش بست و گفت:

- چندان فکر کردن ر خود را از احت ساختن لازم نیست دستور بدهید فرخ آغا باینجا و بای درجای دیگری باید و دو تن از خواجه‌های مقرب و محترم او را معاینه کنند.

خواجه باشی نگاه خیره‌ای با او مکنند و گفت:

- خاموش باش و آرام‌مر حرفت را بزن این خبر بہت آور و عجیب تو جان

مرا هم بخطر انداخته و اگر بگوش عالیجناب بر سامن وی همه را خواهد کشت و با عشق و علاوه ایکه بریحان سوگلی خاص خود دارد و این خیانت در غرفه او کشف شده بعید نیست عده زیادی از خواجه‌ها و کنیزان قربانی شوند. حتی تو نیز جان سالم بدرخواهی برده

آنخواجه سری نکمان داد و گفت:

— آری میدانم که جان خودم هم بخطر افتاده. ولی هنوز دیرنشده و راه گریز از این ورطه هولناک برای هردوی ما باقیست.

خواجه باشی بهیان سخن او دوید و پرسید:

— چه راهی بعقلت میرسیده، بگو و جانم را خلاص کن.

— باید فرخ آغارا غافلگیر کرد و اورا معاينه کنیم و در صورتیکه وی از مردی ساقط شده، بیدرالک او و ایس را شبانه در گوش‌ای خفه کرده و جسدشان را بدرون چاه بیندازیم.

— مگر دیوانه شده‌ای. چطور ممکن است فرخ آها از دست جراحان جان سالم بدربرده باشد؟ وانگهی چو اب سوگلی خاص را چه خواهیم داد؟ لیرا وقتی ببیند از کنیز و خواجه‌اش خبری نیست از عالیجناب باز خواست خواهد نمود و آنوقت است که باید بزندگانی خودمان خاتمه دهیم.

خواجه با آرامی پاسخ داد

— در آن موقع باید عالیجناب را از خیانت آندو آگاه ساخت و هاره منحصر بفرد همین است.

خواجه باشی فکری کرد و گفت:

— من بیالاخانه میروم و هیچکس را هم اجازه و رو و نهیدم و تو بدون اینکه کس دیگری را در این امر دخالت دهی فوراً فرخ آغارا با خودت بنزد من بیاور تا با تفاوت اذاد باز جوئی کنیم.

خواجه باشی لبخندی زد و فی الفور بدنبال مأموریت خود خواجه باشی را تنها گذاشت.

بعد اذرفتن او خواجه باشی مغتصر کارهای خود را انجام داد و سپس بطرف بیالاخانه که روی گلخانه قرارداد است برآمد. جلوی پله‌ها که رسید چند لحظه‌ای استاد و آنگاه آهسته بالا رفت.

وی از وقتی خبر مربوط بعشقبازی فرخ آغا و ایس و گفتگوی آندو را از دهان مبارک آغاز شنیده بود لحظه‌ای آرام نداشت و نگرانی و اضطراب عجیبی اورا

فرآگرفت و از پایان آن در بیم و هراس بود.
خواجه باشی که مستولیت حرمسرا بهدهاش محول شده بود خوب میدانست
اگر جظر پاشا چنین رازی بی بیرد بیدرنک او را بسیاه چالهای زندان شبیون و یا
آنکه در خود حرمسرا وی را زنده بگور خواهد کرد تا هبرت دیگران شود.
چند دقیقه از ورود او یا لاخانه گذشته بود که مبارک آغا با تلاق فرخ آغا
با آنجا آمدند
خواه باشی مرد بود که بازجویی خود را اذکجا شروع کنده بالاخره دل
بدریازد و بی مقدمه بالغی تند و رعب آورد گفت:
- از روابط تو وابیس مطالبی شنیده ام و اگر حقیقت قضیه را نگویی.
برو شکنجه و ادارت خواهم کرد که اهتراف بگناه خویش نمایی.
فرخ آغا از شنیدن سخنان خواجه باشی دست و پا بش را گم کرد و دنلک چهره اش
تفیر بافت و سکوت نمود.

مبارک آغا خود را جلو انداخت و گفت:
- فربالت گردم سکوت او دلیل برگناه هیر قابل عفو ش میباشد.
- ساکت باش مبارک، باید ازدهان خودش بشنو.
فرخ آغا در حالی که نگاههای مضطرب بشد را بچشم انداخت و شروع
دوخته بود بالکنت زبان جواب داد:
- خبر، چنین چیزی نیست و دشمنان بجعل چنین خبری، میادرت نموده اند.
خواجه باشی مشتملکی بینه او زد و گفت:
- اگر داست میگویی فوراً در حضور ما لخت شو، تا از تو معاینه ای
جعل آوریم.
فرخ آغا لرزد و ناگهان خود را بپاها خواجه باشی انداخت و شروع
بگرسن کرد و گفت:
- معاینه لازم نیست و اعتراف میکنم که من از مردی برخوددار هستم.
وشمارا بخدا مرا نکشید و آزادم نماید.
مبارک آغا لگنی بینه او زد و با خشم و غضبی که در گز در خود ندیده
بود گفت:
- ای حرامزاده ناباتک با همین کیفیت در حرمای سلطان خدمت میکردم و
حالا باینجا آمده ای قابضیات های خود ادامه داده و همه را لکه دار نمایم... باید
نرا بلبیع نرین وضعی بقتل برسانم تا سرای خیال تهاابت را بیینی.

خواجه باشی که از شدت غضب قیافه اش بدر نده می که برای بلعیدن شکار
نپیر بافته بود شباخت داشت خود را بروی فرخ آغا انداخت پنجه های بازیلک و استخوانیش را
بکلوی او گذاشت و فشار داد.

فرخ آغا چشم‌انش بطرز وحشتناکی درآمده بود . و مانند مرغ سر بریده ای
دست و بامیزد .

مبارک آغا مانند آنکه بازی بازیگری را تماشا می‌کند خوش رو و آرام در
حالی که تپسی کریه بگوشه اینش دیده می‌شد .. در گوشه‌ای ایستاده و بعرکات
فرخ آغا که برای نجات خود بیهوده در تلاش بود مینگریست .

طولی نکشید که عاشق سبه روز دست و با پش ستد و جسد بیجانش روی
زمین افتاد .

خواجه باشی لکنی بشکم او زد آنکاه نگاههای وحشیانه اش را متوجه مبارک
آغا نمود و گفت :

- حق بانو بود و این حرمزاده از نعمت مردی معروف نشده و بازنان و کنیز کان
حرمسرا بعشقیازی مشغول بوده است و تو برسب تصادف بریکی از آنها اطلاع
حاصل کردی و از کجا که ظرف این چند روز وی با بسیاری از زنان طرح دوستی
نریخته باشد ۱۹۰

مبارک آغا بالعن اطمینان بخشی جواب داد :

- با از بین بردن فرخ آغا جان خود و یکمدهای را از مرک نجات دادید و
تصور نمی‌رود وی در طول اقامت کوتاهش موفق بعیان‌تمهای بیشتری شده باشد و با
کشن اینیس قضیه را تمام شده باید دانست - خواجه باشی سری تکان داد و گفت :
- حالا نوبت اینیس است که بزرای خیانتش برسد ،

مبارک آغا بی آنکه منتظر دستور خواجه باشی شود فی الفور از بالاخا :
پائین دوید دو پله یکی طی کرد و شنا بان خود را بفرن ریحان رسابید و سراغ
انیس را گرفت .

وقتی با او گفتند که اینیس بشربت خانه رفته خنده دید و با خود گفت :

- این همانست که آرزویش را دارم . و فوراً بدانشافت .

صدای خنده و صحبت چند تن از کنیز کان از درون شربت خانه که صبحانه زنان
حرمسرا در آنجا تهیه و بفرن هایشان فرستاده می‌شد شنیده می‌شد .

مبارک آغا چند لحظه پشت درایستاد و منتظر بود که یکی از کنیز ها از آنجا
بیرون بیا پد و بوسیله او با اینیس اطلاع دهد که خواجه باشی احضارش کرده است .

مبارک آغا چند دقیقه‌ای ایستاد و وقتی دید توقف او بطول انعامیده و صدای خنده کنیز کان همچنان ادامه دارد خود بدرون شربتخانه رفت.
صدای خنده ناگهان قطع ... و چشمها ببارک آغا خیره شد و همه منتظر بودند
که او منظور خود را از ورود بشربتخانه بیان کنند.
مبارک آغا بی آنکه خود را بیازد و با لعنی آمرانه پیش بگیرد نگاهش روی
انیس نابت ماند و آمده گفت:

- انیس بامن بیا ... خواجه باشی برای امر مهمی ترا احضار کرده است.
انیس بشنیدن این کلام رنک از رخسارش پرید نگاههای مضطربش را باطری
انداخت همه بہت زده اورا مینگریستند.
مبارک آغا با همان ملایمت گفت:

- چرا ایستاده‌ای انیس ... حرکت کن.

انیس قدم پیش گذاشت زانو اش مبلرزید و قدرت کلام نداشت.
مبارک آغا جلوافتاد و انیس بد بالش حرکت کرد.
جلوی پله‌هاییکه بطرف بالاخانه می‌رفت ایستاد، نگاهش را بالا دوخت.
- بالایا ... وقت را تلف نکن.

انیس با بروی او لین پله گذاشت و آمده بالا رفت.
خواجه باشی همینکه صدای حرف و بای دونفر را دوی پلکان شنید
در را گشود سریرون کرد مبارک آغا و انیس را در برابر خود دید فوراً بداخل
برگشت و گفت:

- داخل شوید.

مبارک آغا با دست اشاره به انیس کرد و برخلاف چند دقیقه قبل لحن تندي
پیش گرفت و گفت:

- مگر نشیدی خواجه باشی اجازه ورود داد باز ایستاده مرا نگاه می‌کنی؟
انیس برگشت نگاهی پله‌های باریک پشت سرش انداخت و بعد متوجه
او شد.

مبارک آغا ناگهان بعود آمد و بمغزش این فکر خطاور کرد که نکند انیس از
قضیه احضارش بولی برده و قصد فرار دارد و اگر چنین عکس العملی از جانب او
صورت بگیرد وی بیدرنک خودش را بریحان خواهد رسانید و آنوقت دیگر بچنان
آوردن او امسکان نخواهد داشت.

دوی این فکر او مانند گرگرهای بطرف انیس حمله برد و بازویش را

مُحکم گرفت و گفت:

- داخل شو . . ای کنیز خاون .

انیس از شنبیدن این کلام شستش خود را شد که احضار بخاطر چیست؟ خواست
حرفی بزند و یا آنکه بحباب مبارک آغا داد و فربادی راه بیندازد که ناگهان دست
مبارک آغا روی دهانش قرار گرفت و بایک حرکت نمود اورا بدرون اطاق انداخت
انیس باسر داخل شد و باسینه روی کف بالاخاهه افتاد.

- برخیز و بخیانت خود اعتراف کن .

انیس صدای خواجه باشی را شناخت آهنگ سرش را بلند کرد چشم بقیافه
خشم آسود او افزاد که بانگاههای غصب آسودی او را مینگریست .
از نگاههای او ترسید و همه سویی مرک در نظرش مجتم شد آبدهانش را
بسختی فروبرد و گفت:

- من خیانتی مرتكب نشده ام که مرا به اینجا آوردید .

خواجه باشی جلو رفت و در حالیکه بادست بگوش اطاق اشاره میکرد گفت:

- نگاه کن بین این مرد را میشناسی او اعتراف بخیانت تو و خودش نمود .

انیس آهنگ سر با آنطرف برد زیر چشم جسد مردی را دید که پشت افتاده .

ابتدا اورا شناخت اما وقتی مبارک آغا اورا جلو کشید از دیدن فرخ آغا که
رنگ چهره اش سیاه و چشم اش بطریز تر سنا کی در آمده بود فربادی کشید و صورتش را
بمیان دودست پنهان نمود و شروع بکریتن نمود و گفت:

اورا کشته اید از جان ماچه میخواهید ؟

خواجه باشی گفت:

- اودیشب در آفوش تو بسربرد و امر و نز تو در کنار او قرار خواهی گرفت .

- نه بخدا من گناهی ندارم .

- خفغان بگیر زن خیانتکار و فاخت تو باین درجه رسیده است که در حضور من
انکار میکنی و خود را بی گناه چلوه میدهی ؟

مبارک آغا با خشونت دستهای انیس را از جلوی صورتش برداشت و گفت:

- فرخ آغا قبل از آنکه بزای خیانتش بر سر همه چیز را اهتراف کرد و هنی
گفت که شب قبل را در آغوش تو بسر برده است و حال تو باید در برابر خواجه باشی
حرمسرای عالی چهار اسرار دوابط فرخ آغارا با سایر زنان حرمسرا فاش ساخته و نام
بلک بلک آنها را افشا نمایی .

انیس مجدداً صورتش را با دوست گرفت و گفت:

از اسرار او اطلاعی ندارم و اگر می خواهید که بگناه خوبیش اعتراف نموده و خود را خبانتکار نشان دهم باید بگویم که من و او یکدیگر را دوست میداشتیم و جز این چیز دیگری نمیدانم و خود در باز جوئی از اوهمه چیز را دانسته اید و بیش از این مرآ دفع ندهید.

مبارک آغا مشت محکمی پهلوی او زد و گفت:

- ذهنی به بیشتر می ووفاحت تودر میان گنبد کان وجود ندارد.

انیس برانرا این ضربه آهسته روی زمین نشست دست پهلویش گرفت نفس در سینه اش پیچیده و چشم انش را بر هم گذاشت.

خواجه باشی جلورفت و بالگد او را از بست نقش زمین ساخت.

مبارک آغا و قنی خشم خواجه باشی را مشاهده کرد جلو دوید و گفت:

- قربان سر و کله زدن با این ذن زحمت بیرون داده ایست و باید زود را حتش کنیم.

خواجه باشی در حالی که نگاهش با نیس که از درد پهلوی زمین میفلطید و ناله میکرد دوخته شده بود فکری کرد و گفت:

- فودا برو و یک فنجان قهوه با خودت بیاور زیرا دست ما نباید بخون کنیف این جیوان آلو ده شود.

مبارک آغا ماتند آنکه منصبی عالی باو اعطای کردند خوشحال و خندان بسرعت از بالاخانه پایین آمد و بشرط خانه رفت.

وی بین راه با خود گفت:

- بعد از کشتن ایس باید نقشه خود را اجرا کنم و از خواجه باشی حق سکوت کلانی دریافت نمایم و از او خواهم خواست که مرا معاون خود کنند و بدون شک قبول خواهد کرد و خود میداند اسرارش نزد منست و سکوت من در این ورد فقط با چنین مقامی حفظ میشود و هر چه باو بگویم خواهد پذیرفت.

مبارک آغا با این رؤیای شیرین که آنرا تمام شده میدانست فنجان قهوه را بیان دستش گرفت و بسرعت پلکانه هارا طی نمود و پنzd خواجه باشی برگشت. خواجه باشی از سرعت عمل او تعجب کرد و زیر چشم نگاهی باو افکند و گفت:

- مبارک، خیلی بشاش هستی . . آیا از مرک ایندو خبانتکار در خود احساس لذت میکنی؟

- آری قربانست گردم با مرک ایندو خبانتکار جان شما از خطیر نعمات بافته است

وچه فکر خوبی کرد بد که کس دیگری را دخالت ندادید ذیرا در آن صورت سر و صدای آن در عزم را می بینید و آن هم کاسی و حشت آورد داشت.

- ولی تو میادا چنین خیالی بسرت بزند و قضیه فرخ آها و مرد بودن او را باطلانع عالی چنان بر میانی.

- خیر قربانت گردم . . . اما چاکر را در دستگاه خود فراموش نفرمایید.

خواجه باشی لبغند مرموذی لبانش را گشود و گفت:

- دو کیسه در نزد من داری که بمهر دخروج از اینجا نرسام اسام در یافت خواهی کرد.

مبارک آها، اخمهایش را در هم کردم . . . اما خیلی زود پیشود آمد . . . و سکوت نمود.

خواجه باشی نگین درشت باقوت انگشت ترش را از حلقه جدا کرد و از ذیر آن با اندازه بک بال مکس گردی سفیدرنگ درون قهوه ریخت . . . بانوک انگشت آن را بهم زد . . . و ببارک آها گفت:

- اینطور بهتر است مبارک و حالا وظیفه تو است که او را ودادار بنوشیدن قهوه نمایی . . . و اگر نتوانست بزود بعلتش بربز . . . و خواهی دید که در یک چشم بر هم زدن جان خواهد داد . . . زهریست بسیار قوی که خطرناکترین مارهارا از پای در می آورد.

وی آنکه مکث کرد میس خندید و اضافه نمود:

- آیا میل داری توهمند چرمی ای بنوشی . . .

مبارک از این حرف خواجه باشی دلش فرورد یخت خنده ای تلغی تحول خواجه باشی داد و فنجان قهوه را از او گرفت و در دل گفت:

- صبر داشته باش خواهی دید که نظیر همین قهوه را بخودت میدهم . . .
مبارک آها انیس را بجانب دیوار کشید بدیوار تکیه اش داد و کوشید که او را ببوش آورد و وقتی انس ناله می کرد . . . و پلک چشمانت را بر هم زد وی فنجان را پلیان او گذاشت اما ذن تپه روز که در آستانه مرک قرار داشت قادر بیاز کردن دهان خود نبود.

خواجه باشی فنجان قهوه را از مبارک آها گرفت و با او دستور داد که دهانش را باز کند.

مبارک آها دولب ایس را از بالا و پائین گرفت و با او حشیگری دهان او را باز کرد و در همین حال خواجه باشی قهوه را بدھان او ریخت و گفت:

- دهانش را بیند و نگذار باز کند .
مبارک آغا ایس را روی زمین خواهاید و آنقدر دهان او را از اطراف فشار
داد که زن بد بخت مجبور شد آنرا پائین دهد .
خواجه باشی که از ساعتی قبل نقشه قتل مبارک آغا را بیش خود طرح کرده
بود و با سوابقی که در کار خود داشت و مبدانست قضیه فرخ آغا بزودی بوسیله
مبارک آغا دهان بد همان بسمع جوهر را شا خواهد رسید تهمیم گرفت همانجا کار
او را بسازد و نگذارد او زنده از بالاخانه خارج شود .
وی آهسته شال کمرش را باز کرد . و همانطور که مبارک آغا کنار جسد نیمه
جان ایس نشته بود . و انتظار جان کنداش را داشت ناگهان از پشت سر شال را
بگلوی او انداخت و پای خود را پشت او گذاشت و دوسر شال را با قوت هرچه
نمایمتر بعقب کشید .
مبارک آغا که بطری عجیبی غافلگیر شده بود بتفلا افتاد که خود را از چنگ
او نجات دهد دست انداخت شال را گرفت که از گلو پیش جدا کند . اما شدت عمل و
سرعتی که خواجه باشی بکار برده بود . . خصوصاً فشاری که پشت او نوارد می آمد
مبارک آغارا سخت در فشار گذاشته بود بطوطه بکه کوشش او بجهانی نرسید .
هر لحظه وضع مبارک آغا و خیمنتر می شد و خواجه باشی شال را بیشتر بگلوی
او می فشد .

خواجه باشی وقتی تفلا اورد برای رهایی از مرک دید شال را پشت گردن
او گره زدو شروع بکشیدن از طرفین نمود .
وی برای آنکه مبارک آغارا از حرکت بازدارد . . لگدی بهم لوپیش زد .
خواجه بد بخت بر اثر همین لگد از حرکت باز استاد و چند لحظه بعد جان
داد و سرش بجلو خشم شد .
خواجه باشی همینکه از مرک مبارک اطمینان حاصل گرد شال را از گردن او
باز نمود و در حالیکه هشتم بجهش دوخته بود گفت :

- چهارمین اذین بالاتر می توانستم بتوبدهم که اکنون آسوده خواهید ای
و دیگر عرصه و ولایت برای مقام و کیسه های زر نداری .
وی برای آنکه کسی از وجود اجساد در بالاخانه اطلاع حاصل نکند در آنجا
را قلل نمود و گلیدش را نزد خود نگهداشت تا بهنگام شب دستور حمل اجساد را بدرون
چاهیکه در انتهای بافع وجود داشت بدهد .
خواجه باشی وقتی از بالاخانه پائین آمد فوراً یکی از کنیز کان خوب را

با تفاوت خواجه جوانی با خود بند ریحان برد و نصیبم گرفت قضیه خیانت ایس و فرخ آغارا به اطلاع او برساند و اگر مقتضی بود جنف باشادا نیز در جربان بگذارد و در هیرای نصوّرت ازاو بنهان بدارد.

منظور اصلی او از خفه کردن مبارک آها برای جلوگیری از نشر این راز موحسن در داخل حرمها بود که میدانست جز خود او هر کس دیگری از آن مطلع باشد قادر بمحض داشتن نیست و او هر چقدر مورد اطمینان باشد.

از اینها گذشته کشتن و خفه کردن خواجهها و با کنیز کان که بکوچکترین رازی اطلاع حاصل می کردند یک عمل ساده و هادی بود و آنها یکه باین وضع آشنایی داشتند در برخورد با جریانات غیرعادی و خلاف مقررات حرمها کورد کر می شدند و جان خود را بخطر نمی آوردند.

خواجه باشی هنگامی وارد گرفته ریحان شده که وی از غیبت کنیز و خواجه خود نگران و دلواهی بود و همینکه چشمش بخواجه باشی افتاد از او خواست که فوراً تحقیق کند بینند ایندو موجود کجا هستند.

خواجه باشی با معرفی کنیز و خواجه جدید ریحان را بعیرت الداخت و بالعنی متوجه پرسید:

- اینها کی هستند؟ که خود رانه اقدام بتعوبن ایس و فرخ آها نموده‌ای؟

خواجه باشی تعظیمی کرد و جواب داد:

- بازی بزرگوار اگر اجازه بفرمایند قضیه را بمرخص خواهم رساند و حالا ایندو خدمتکار را که افتخار خدمت بیانوی هر بزر را پیدا کرده‌اند از خدمت مرخص بفرمایند تا مطلب را بمرخص مبارکتان برسانند.

ریحان با تکان دادن دست آندورا مرخص نموده.

خواجه باشی باستن در اطاق چریان امر را با اطلاع ریحان رسانید، ریحان از شنیدن این راز و مرک آندو سراپا پیش لرزید و آهسته روی صندلی نشست و دست پقلیش گذاشت و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم هنین ما هرای هولناکی وجود داشته باشد!

- اما بانوی هر بزر از بیان آن بعالیجناب خودداری فرمایند که در هیرای نصوّرت جان چاکر بخطر خواهد افتاد و مرآ بیدترین وضعی ازین خواهد برد.

ریحان بی آنکه پاسخی بخواجه باشی بدهد اورا مرخص نمود و بخوابگاهش رفت و بر وی تخت افتاد و شروع بگریستن نمود و از نکر ایس و فرخ آها بیرون نمیرفت و با خود گفت:

- بالاخره ایس کار خود را کرد و فرخ آغا بد بخت را بکشتن داد و خود نیز باخت مرگش شد.
ربیان ناگهان بیاد عمل ناشایسته فرخ آغا افتاد که او را بوسیده بود بدنش
داغ شد و قلبش فروریخت و بگفتوی با خود ادامه داد:
- وای اگر ایس این قضیه راهم بخواجه باشی گفته باشد کار من تمام است.
اشتئ در چشم انداز دیگران حلقه زد و بر سیه روزی خوبش گریست.

در دام حریف
جافارد و اسکندرخان پس از خروج نورفلک از اطاق مجدداً مشغول صحبت
شدند و در همین اثنا دق الباب در خانه بصدای درآمد و صحبت آن دو دا
قطع نمود.

اسکندرخان فوراً از جا برخاست و مضطربانه گفت:

- بونجیز تا خود را درون پستو مخفی کنیم.

جافارد همینطور که نشسته و نگاهش بدر اطاق بود جواب داد:

- بگذار بیینم کیست... و بهلاوه اگر خطیری متوجه ما باشد نورفلک و یافرخانه
یکی شان باینجا آمده و مارام متوجه خواهند نمود.

اسکندرخان که بیش از جافارد در نگرانی بسرمیبرد بطرف در اطاق رفت
کوش بصدای داخل حیاط داد و سپس بشتاب بنزد جافارد برگشت و آهسته گفت:

- صدای مردیست... که با نورفلک مشغول صحبت است... و اگر فرمودت را از

دست بدھی ظن آن میروند که خاکلگیر شویم.

جافارد برانه اصرار و شتاب زدگی اسکندرخان از جا برخاست و بطرف او رفت.

در همین موقع در اطاق باز شد... و فرخانه بدرون آمده فوراً در را بست...

و بی آنکه حرفی بزند با دست اشاره بیستو گرد.

جافارد آهسته سرش را پیش برد و پرسید:

- نازه وارد کیست؟ آیا شوهرت میباشد؟

فرخانه با تکاندادن سر جواب مثبت داد.

آلدو فوراً داخل پستوشند و در را روی خودشان بستند.

چند دقیقه بعد صدای مردی را از داخل داهرو شنیدند... بعد بازشدن در اطاق
نورفلک توجهشان را جلب کرد.

جافارد گفت:

- شانس با ما باری کرده که شوهر ایندو زن امروز دو اطاق نودفلک دعوت دارد.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

- اینها برای ماتنیجه^۱ می ندارد و باید فکر اساسی کرد.
جافارد با تعجب گفت:

- مگر فراموش کردن که نورفلک وضع خطرناک داخل کوچه را اطلاع داد و خروج مارا صلاح ندانست و انگهی تا فرار سیدن شب باید صبر کرد و بعد نقشه خروج از خانه را کشید.

صدای چند ضربه بدر پستو آندو را متوجه نمود.

جافارد آمده در را گشود . . . و نورفلک را در مقابل خود دید.

نورفلک در حالی که لبخندی معنی دار بر لبانش نقش بسته بود در نهایت خونسردی پرسید:

- آبا گرسنه نیستید؟

- نه، ولی فکری بحال مابکن که ازین تنگنا خلاص شویم ذبرا با آمن شوهرت وضع ماآخیم تر شده است.

- آرام باش جافارد . . او پس از صرف نامه از خانه را ترک خواهد نمود . . و تارسیدن شب شما دونفر آزادی کامل خواهید داشت و بعد از آن هر طور دلتان می خواهد همان کار را بکنید ولی اگر از من می شنویم حال که جای امن و راحتی بچنگ آورده اید و از جانب من و فرحته خیالتان آسوده است امشب را باید در اینجا بسر بریزید تا خطر بکلی رفع شود و در غیر این صورت علاوه بر آنکه جان خودتان را از دست خواهید داد زندگی آرام د بی سرو صدای ما را نیز معنو و نابود خواهید ساخت.

جافارد گفت:

- بحمد الله تا اینساعت بغير گذشته وابداً ما راضی باین نیستیم که در درسی برایتان ایجاد نمائیم و بازرنگی خاصی^۲ که در تو وجود دارد هرگز تصور نزدیک شدن خطر را باین مکان بخودمان راه نمی دهیم.

نورفلک لبخندی زد و گفت:

- همانطور که وضع شمارا در اینجا مرتب نموده ام شخصاً تا وقتی در کنکن

که مأمورین آغا کافور از حوالی این خانه دور شده‌اند امکان ندارد بگذارم قدم
بگوچه بگذارد.

وی ادامه داد:

- خطرناکتر از آغا کافور کس دیگری را سراغ داری که تمام شب گذشته و
امروز را در جستجوی شما دونفر است و دیدی که چنگونه اورا از خانه بیرون گردم
آنهم در آن لحظات باریک و خطرناکی که وی در درود قدمی شما ایستاده بود.

اسکندرخان که تا این موقع سکوت کرده بود لب بخن گشود و گفت:

- در هر حال ما زندگی خود را مرهون فداکاری تو و فرمانه میدانیم
و بمجرد یکه از اینجا خارج شدیم چیران فداکاری شمارا خواهیم نمود.
جافارد پرسید:

- آیا بفرمانه اعتقاد و اطمینان کامل میتوان داشت اورا او هم جوانست
و از آن گذشته ممکن است روی اصل رقابت و حساب که قصد ازین بردن ترا داشته
باشد شوهرش را از وجود ما مطلع سازد.

نورفلک بالعنی که نشانه قسلط او بر فرمانه و شوهرش بود گفت:

- او بدون اجازه من حتی از خانه خارج نمیشود و در حقیقت من اورا بهمان
چشم اولی نگاه میکنم که شوهرم اورا از بازار برده فروشان خریداری کرد و
فرمانه برای من ارزش کنیز را دارد و هیچگاه از دستورات من غلطی نمیکند.
اسکندرخان برای آنکه ابعاد رهبری و هراسی در نورفلک بنماید گفت:

- ما بر سر همان حرف اول خود هستیم و اگر پای شوهرت باین اطاق
برسد و با ما رو برد شود بیدرنک او را خواهیم کشت حتی تو و فرمانه اگر
خواسته باشید برخلاف قول و وعده‌ای که بما داده‌اید رفتار نمائید گذته خواهید شد.
نورفلک از شنبden سخنان تهدید آمیز اسکندرخان اخوهایش را در هم کشید
و خطاب بجا فاورد گفت:

- باید بدانی که برای من بسیار سهل و ساده بود اگر مبنحو استم شما دونفر
را بدمست آغا کافور برسانم اما این کار را نکرم و حالا انتظار نداشتم دوست تو چنین
سبعين تهدید آمیزی بگوید ولی من چنین خیالی ندارم.

جافارد از نورفلک پوزش طلبید و در مقام دلجهوی او برآمد اما نورفلک
لی الفود از اطاق بیرون رفت و آندورا تنها گذاشت.

جافارد اسکندرخان را مورد سرزنش قرارداد گفت:

- تو نمی‌باشی اورا مورد تهدید قراردادهی.

اسکندرخان بدون توجه بگفته جافارد گفت:

- در هر حال ما باید شب را دوینجا بسر بریم، بمجردیکه هوا تاریک شد خارج خواهیم شد و اگر دیدی نور فلک را تهدید کردم بعاظراین بود که مرا قبیل بیشتری نسبت بما داشته باشد و وسائل خروجمان را بسیرات فراهم سازد.

جافارد خمیازهای کشید و گفت:

- بیگهار نمیشود آب زد و رفتار تو با نوادگلک پستندیده نبود حالا موقع استراحت است ذیرا شب گذشته خواب درست و حسایی نکردم و من بی اندازه خسته هستم.

جافارد این بگفت و گف پستود را از کشید، و دوی بهلوی چپ‌فلطی خورد و چشم‌انش را برهم گذاشت.

آفتاب رفته رفته غروب میکرد، وجای خود را بتاریکی شب میداد و از دفت و آمد ها برین در معابر بتدریج کاسته میشد. و در عرض در کوچه پس کوچه ها رو بازرايش میرفت.

چراگهای سر در قابوس رای ارک آل عثمان روشن شده بود و برآمدانگهیانان افزوده میشد.

در همان موقع که درهای بزرگ کاخ بکی پس از دیگری بسته میشد، ذنی شنا بان خود را پیشتر در آهنی رسانید.

خواجه کوتاه قد مسنی که پشت میله های آهنی ایستاده بود همینکه چشم با آنزن افتاد جلو رفت و منظورش را پرسید:

ذن در جواب او اظهارداد است که قصد ملاقات آغا کافور را دارد.
خواجه چند لحظه ای او را وراندار کرد و سپس گفت:

- اگر نامه‌گی داری بدم تا باودم.

- خیر، امر لازمیست که باید شخصاً خودش را ملاقات کنم و اگر تا خبری در این ملاقات روی دهد بجهه آغا نیز شکایت خواهم کرد ذیرا او نیز ذینفع میباشد.

خواجه کوتاه قد از شنیدن نام جوهر آغا و تهدید آنزن دست و پایش را جمع در دو گفت:

- همینجا بایست تا آغا کافور اطلاع دهم.
و خودش بآن بدرودن قابوس رای شناخت.

زن که چهره اش را در پنهان گردید بود با ی بصیری در
انتظار آمدن آغا کافور بود و لحظه بلطفه بر این طراب درو بیش افزوده بیشد.
طولی نکشید که آغا کافور از دو بزرگ فابوس رای خارج شد و بطرف در
آن هنی آمد.

زن در همان نگاه اول او را شناخت و اندکی از اضطرابش کاسته شد.
آغا کافور چلو آمد تا اینکه بیشت در رسیده نگاهی به یکل زن که در چادر
سیاه مخفی شده بود انداخت و پرسید:
- کبستی و بامن چکارداری؟
آن زن با سخاذا دارد.
- موضع عیست که با پدر خلوت بگویم.
آغا کافور نورا از در کوهات خارج شد و خود را به آن زن رسانید
و گفت:

- حالا آزاد هستی بگو.
آن زن خنده کوتاهی کرد و پرسید:
- آیا مر را میشناسید؟
آغا کافور که هنوز از تعجب بیرون نیامده بود گفت:
- صدای تو برایم آشنا نیست نقاب از چهره ات بردار ترا بشناسم.
زن مز ور فی الفور رو بنده از چهره اش برداشت و چشم به صورت
آغا کافور دوخت.
- توهنتی نور فلت.. اینجا چه میکنی؟
آن زن که کسی هر نور فلت نبود این بخندی زد و گفت:
- برای دویافت یک هزار و دویست سکه طلا آمده ام که... ولا بد و عده ای را
که امروز صبح دادید فراموش نکرده اید؟
آغا کافور از شنیدن این کلام منظور نور فلت را دریافت و پشت اش بر قی زد
و بتشدی پرسید:
- آیا رد پای جا فارد و رفیقش را بیدا کرد های که بس راغ من آمده ای؟
- آری ولی یک شرط دارد.
- زود بگو تا فرصت از دست نرفته.

طمثیں باشید که فرصت همیشه برای شما باقیست و اینطور شتاب و هجهله از
خودشان ندهید زیرا من بشما اطمینان نمیدهم که آندو نفر در دست من هستند و به هیچ

وسیله‌ای موفق بفرار نخواهند شد.

آها کافور که کاسه صبرش لبریز شده بود پرسیده:

- چه شرطی داری . . بگوتنا انجامش دهم .

- آنقدرها مهم نیست و ناجاپزه خودرا دریافت نکنم محل اختلاف آنها را
شان تفواهم داد.

آها کافور بعلت سنت در انجام مأموریت خود که دستگیری چهارماد
بعدها ش معقول شده بود از شب قبل منضوب جوهر آغا واقع گردیده بود و حتی مقام
و جانش نیز در معرض خطر قرارداد است.

وی وقتی این خبر را از نورفلک شنید از خوشحالی در بست نمی گنجید زیرا
بادستگیری جا فارد هلاوه بر آنکه جوهر آغا با او بر سرمه رمی آمد و مقام و منزلتش
نژد او محنلوظاً می‌ماند این امیدواری را هم داشت که بر اثر ابراز لیاقت درجه و منصبی
جدید بگیرد.

آها کافور همانطور که نگاهش در چهره نورفلک ثابت مانده بود بلکه
فروخت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:

- همینجا بایست تا بر گردم.

و خود بمحله داخل قابوس رای شد . . وبملقات جوهر آغا شناخت.

فیبت او نزدیک به نیمساعت طول کشید.

در طول این مدت نورفلک در رقیبی شیرینی فروخته بود . . یک هزار و دو بست
سکه طلا . . کم بولی نبود که او می‌خواست بگیرد . . سرمایه قابل ملاحظه‌ای بود
که اوی میتواست زندگی خود و شوهرش را از آن وضع اسفناک نجات داده و با آن
سر و صورتی دهد.

موقعیت آغا کافور مراجعت کرد . . بدنپالش چند عن از خواجاهای جوان و
نوی‌هیکل دیده می‌شدند .

وی وقتی بنزد نورفلک رسید کیسه‌های ذربکه در دست بکی از خواجه‌های
هر ارش بود با او نشانداد و گفت:

- این یک هزار و دو بست سکه طلا . . اما از جوهر آغا دستور دادم که تا قبل
از دستگیری چهارماد و رفیقش کیسه‌های زر را بدست توندهم .
نورفلک که از دیدن کیسه‌های ذره‌شمائلش کرد شده و دآب دهانش را بسطتی
فرو داد و گفت:

- حرفی ندارم . . ولی قبل از حرکت باید دو مبن شرط مرا پذیر پدیده

- آندیگرچه شرط بست:

نورفلک مکنی کرد و گفت:

- حقیقت اینستکه جاگاری پرورفیش درخانه من پنهان شده‌اند و همان موقع که شما برای بازرسی بخانه من آمده بودید آندو در آنجا بودند، اما از ترس کشته شدن بچه وزن دوم شوهرم که آندو آنها را بکرو نزد خود نگهداشته بودند تا در صورت پیش‌آمد حادته‌ای فوراً آندو نفر را بقتل بر ساند حرفی بشما نزدم و حال که باین دلایل هم بی برده‌اید باید بمن امان بدهید و هرگز در صدد اذبت و آزار مابر لیاید.

آغا کافور بی تأمل جواب داد:

- از اینکه تو در این سورکوت ناهی کرده‌ای حرفی نیست اما عذرت پذیرفته است و در امان خواهی بود و در عوض باید از دریافت دویست سکه ذره شخصاً تعهد پرداخت آن را نموده ام چشم پوشی و این مبلغ بابت حق سکوت در باره گناه تو است.

نورفلک بیان حرفش دوید و با مهارت خاصی گفت:

- خود من از ابتدا تصمیم داشتم که از دریافت دویست سکه ذره خودداری کنم.

آغا کافور خنده دید و گفت:

- حرکت کن برویم که درستگیری ایندو مرد خیانت‌کار و قاتل تعلیم را ازدست داده‌ام.

همه بطریق محله قاضی براه افتادند.

نزدیک بخانه منظور که رسیدند نورفلک اینستاده و با آغا کافور گفت:

- من زودتر داخل خانه می‌شوم و شما بعد ارمن داخل شوید و دربشت درختان نزدیک انبار کاه منتظر من باشید.

نورفلک که کسه‌های زرعقل و هوش را بوده بود و آلمبلغ را سرمهایی میدانست بر خلاف قول و عهديکه بجاگارد و اسکندر خان داده بود دست بظیانت زد.

وی هنگام دق‌الباب کردن دستش می‌لرزید و از عاقبت کار دحشت داشت. اسکن هرموقع درخشندگی مخصوص سکه‌های طلا را در خاطرش مجسم می‌کرد قوت قلبی می‌بافت.

طبولی نکشید که فرحا نه در دا بروی او باز کرد.

اولین سوال نورفلک اذ او این بود که آیا جافارد وریقش درست استند.
فرحانه که از اقدامات او اطلاعی نداشت باشداد:
- خبر آنها در اطاق من نشته‌اند.

فرحانه در را بست.
اما نورفلک که دیگر میتوانست جلوی خود را بگیرد در را باز گذاشت و با
لغنی تند و هیجان آور خطاب باو گفت:

- نا چند دقیقه دیگر آغا کافور و مامونیش وارد اینجا میشوند تا
جافارد وریقش را دستگیر کنند.

- فرحانه از شنیدن این سخن آه و حشتناکی کشید و چنکه بگونه‌اش زد
و گفت:

- وای نورفلک این هکاری بود کردی. مگر با آنها قول ندادیم که اسرادشان
را فاش نکنیم.

- ساکت باش فرحانه بیکهزار سکه طلا پاداش میدهدند. میفهمی بیکهزار
سکه طلا. کم پولی نیست از این زندگی معنت بار نجات خواهیم یافت.
فرحانه همانطور که نگاههای مضطرب و وحشت زده‌اش بقیافه نورفلک
دوخته شده بود گفت:

- کار بدی کردی آغا کافور رحم ندارد و آنها را خواهد کشت و ایکاش از اینجا
بیرون نشان میکردم تا هر بلایی بر شان میآمد از گردن ما ساعط بود اما حالامن
و تو گناهکار هستیم

- بس است فرحانه آیا از جان خود سیر شده‌ای.

- نه اما من نمی‌گذارم ایند و مرد دستگیر شوند.

نورفلک ناگهان بخود آمد که اگر فرحانه صریح‌تر راه بیندازد جافارد
وریقش از چنک آغا کافور خواهد گریخت.

فرحانه خواست از هشتی خارج شده و به اطاق خود برود
نورفلک بازوی او را گرفت و ابتدا لعن ملایمی پیش گرفت، شاید ذن جوان
ار تصمیم خود صرف نظر کند آهسته باو گفت:

- دیوانگی را کنار بگذار دیگر کاری از دستمان ساخته نیست و اگر آنها
بفهمند که راز شان را فاش ساخته‌ایم فرار خواهند گرد و آوقت آغا کافور بتصور اینکه
قصد فریب اورا داشته‌ایم از ما انتقام وحشت‌ناکی خواهد گرفت حتی بیچه کوچک‌کمان
رحم نخواهد گرد.

فرحانه که در هفاب و جدان می‌سوخت و خبات نورفلک را نمی‌توانست نادیده بگیرد از روی خشم بادست بسیمه او زد و مازوی خوبش را از چنگش بدرآورد. اما نورفلک که اورا در آنحال دید و حشیانه چنگ بر موهایش زد و با دست دیگر دهان او را محکم گرفت و گفت:

— اگر صدایت را بلند کنی بادستهای خود خلطات خواهم کرد.

فرحانه بشدت دستهایش را بسر و صورت نورفلک کو بید نا از دستش رهایی پاید.

در این اتنا درخانه آهسته بازشد و آها کافور در آستانه آن ظاهر گردید. وی همینکه با آن صحن روبرو شد نوراً بکمک نورفلک دوید.

(ن خیانتکار در چند کلمه قضیه را به اطلاع آها کافور رسانید و آها کافور از پشت سر دودستش را مانند حلقه آهنین بگردان فرحانه انداخت و فشاری بآن داد و بنورفلک گفت:

— دست از او بردار و فوراً بنزد جافارد و رفیقش برو که غیبت شما دو لقر تولید سو عطن در آنها ننماید.

نورفلک بشتاب خود را به اطاوش رسانید اندکی تأمل نمود نا از شدت هیجان و خشم کاسته هود.

بعد به پشت در اطاق فرحانه که محل اختفای جافارد و اسکندرخان بود رفت و آندورا در حال بکه تکیه بدیوار داده و کرم گفتگو بودند دید نفس راحتی کشید و مجدداً بعیاط رفت و از آنجا داخل هشتی شد و ناگهان با جسد بیجان فرحانه که روی زمین افتاده بود برخورد نمود.

صدای آها کافور اورا بخود آورد که گفت:

— حالا از دست او راحت شدی؛ جز خفه کردن او چاره‌یی نداشت.

نورفلک که گومی بادیدن جسد فرحانه اورا در آب سردی داخل کرده باشند خشم و حسیانیت اذ اورخت بر بست و سخت نام کردید بهت زده آها کافور را نگریست و گفت:

— او گناهی نداشت و بی خود خله اش کردید مگر قرار نبود بی امان بدهید؛

— هرا، اما له بابن شکل که وضع مارا بخطر اندازد حال مارا ب محل اختفای جافارد راهنمایی کن.

نورفلک چند لحظه‌ای ایستاد مثل اینکه زانوانش قدرت حرکت نداشت.

آها کافور دست بشانه او زد و گفت:

— چرا بهت برده آبا از مرک فرحانه متاثری؛ این کاری بود که خودت

گردی و نیایست او را قبل از انجام عمل مطلع می‌ساختی .
نورفلک آمده برای افتاد.

آغا کافور در طرف راستش حرکت می‌کرد و پشت آندو پنج تن از خواجه‌های جوان و ایرانی که با طپانچه مجهز بودند بسوی محلیکه چافارد و اسکندرخان بادلی راحت صحبت می‌کردند بحرکت درآمدند.

سکوت رعب آوری فضای خانه را فراگرفته بود.

نورفلک که آثار ندامت و نثار از مرگ فرمانه در چهره‌اش آشکار شده بود بسته‌گام بر میداشت جلوی پلکان که رسیدند آغا کافور دو تن از خواجه‌ها را در آنجا گمارده و با تفاوت بقیه بالادرفت پشت در اطاق چند لحظه‌ای درنک نمود . بعد دست بطنچه پرشالش برد و آنرا بیرون نشید و ناکهان لکد محکمی بدراطاق زد و پیر و زمانه دارد اطاق شد.

چافارد و اسکندرخان وحشت‌زده از جا پریدند و همینکه چشم‌شان با آغا کافور و خوابهای مسلح پشت سرا او افتاد رنک از رخسارشان پرید و بهت زده یکه بکر را نگاه کردند.

صدای آمرانه آغا کافور سکوت وحشت‌ناک اطاق را برم زد و خطاب با آندو گفت :

- فکر فرار و یا مقاومت را از سر بیرون کنید که همه ما مسلح بطنچه هستیم و بکوچکترین حرکتی آتش خواهیم کرد
اسکندر آمده بچافارد گفت :

- بالاخره نورفلک و فرمانه بما خیانت کردند و مارا بکو که فریب سخنان آندو مارخوش خط و حال را خوردیم
چافارد گفت :

- خونسردی‌تر را از دست مده و چاره‌ای هز تسلیم نیست و می‌بینی همه مسلح بطنچه هستند و سلاح سردما در برابر آنها کمترین ارزش ندارد.
صدای آغا کافور بلند شد.

- چرا مرددهستید سلاح خود را از گمر باز کنید.
اسکندر و چافارد غمیز و خنجرهاشان را که همیشه حتی در موقع خواب بکسر لزد خود داشتند بوسطه اطاق انداختند.
بعد آغا کافور فریاد زد :
- نورفلک را داخل کنید.

یکی از خواجه‌ها زن خیانت‌گار را که نیکیه بدبوارداده بود جلوانداخت و اورا بداخل اطاق آورد
— جافارد همینکه چشمش باو افتاد رنگ چهره‌اش بشدت بر افروخته گردید و گفت:

- ای زن بدکاره از چشم‌مان ناباکت پیداست که زنی روسي هستي
- استکندرخان گفت:

- او از روسي هم بست تراست.

آغا کافور خنده هولناکی گردید و گفت:

— آبا هیچ فکر می‌کردید که باین سهولت غافل‌گیر شوید.
بعد بخواجه‌های پشت سرش دستورداده جافارد و استکندرخان را از اطاق بیرون بیرون نمود.

ظرف چند دقیقه دسته‌ای آندورا از پشت بستند و بارفتاری خشن اذ اطاق خارج‌دان گردند.

در همین موقع که آغا کافور از بیرونی و موافقیتی که نسبتیش شده بود خنده از لبان سیاه و گلفتن محو نمی‌شد با قدمهای شمرده‌ای داخل ایوان شد.
صدای گرفته ولزان نورفلک اورا متوقف ساخت.

- صبر کنید آغا کافور

آغا کافور باکبر و غرورهای ناشی از بیرونی پرگشت و پرسید:

— چه می‌گوئی آبا یکهزار سکه طلا را می‌خواهی نورفلک بالبغندی تلغی جوابداد:

— آری فراموش کردید که قول دادید پس از دستگیری جافارد کیسه‌های زر را بحکم جوهر آغا تحویل م دهید.

آغا کافور جلوگرفت نگاهی تند به پنهان او را در اندام خود آنگاه لوله طپانچه را بطرف سینه او گرفت و گفت:

- یکنفر خامن مثل توجایزه‌ای غیر از کیسه‌های زر باید داشته باشد.

نورفلک دسته‌ازا جلوگرفت و بالعن نضرع آمیزی گفت:

— نه، نه مرا نکشید و به بچه‌ام رحم کنید کیسه‌های ذر را نمی‌خواهم امادست از من بردارید ..

- ساکت باش و جایزه توجیز مرک چیز دیگری نمی‌توست.

نورفلک صورتش را بادو دست گرفت و فربادزد:

- بن دخ کنید.

شلیک یك گلوه سینه او را سوراخ کرد صدایش را قطع نمود و جسد خون آلوش را نقش زمین ساخت.

آفا کافور در حالی که طپا نجه دسته صدفی را پرشاش جای میدادندگاهی بجند نورفلک انداخت و گفت:

- بکهزاد سکه طلا جایزه میخواستی ۴۰۰۰ دلی جایزه تو همین یك گلوه بود.

وی برعت از بلکان پالین رفت . . و در خارج بخواجه هاملحن شد و با آنها دستورداد که چنانارد و اسکندرخان را سوار کاسکه کنند و بجلوی قاپوسراي بیرندو خود با کاسکه دیگر محله قاضی را ترک نمود.

نامه های متفو دشده

جمیله پس از استفاده کلانی که از فروش زنان آزاد شده و حرمسراي سلطان نمود . . بیش از پیش بر قدرت و نفوذش افزوده شد و بکر این افتاد که جافارد و اسکندرخان را در هر کجا که هستند بجات دهد تا فردای شبی که خانه خان از او ملاقات کرد وی بانتظار آمدن ظالم پاشا بود، و وقتی دید از او خبری نشد بوسیله یکی از غلامان خود برای ظالم پاشا بیغام فرستاد که در اسرع وقت بدیدنش بیاید . بیغام جیله بوسیله ایادی که بیرون خوارد . او در قاپوسراي بودند بظالم پاشا رسید و او بی درنک بخلافات او رفت.

هنگامی که ظالم پاشا وارد خانه جیله شد چند ساعتی از ظهر گذشته بود. جیله ویدا بدرون یکی از اطاقهای طبقه فوقانی خانه اش بردا . . در را از داخل بست. و سپس او را منعطف قرارداد و گفت :

- جزو هیچکس برای انجام این مأموریت شایسته نیست زیرا همه کونه اختیار و قدرت داری و باید آنچه را که طالبیش هست با اجماع برسانی . ظالم پاشا بالعنی آمیخته بتعجب پرسید:

- چه مأموریتیست که در خود اینهمه سفارش است؟
جیله گفت:

- نامه هاییست که باید آنها را در خوا بگاه سلطان قرار دهی . . تا از مضیون آنها اطلاع حاصل کنند.

بعد از اینجا برخاست و از درون صندوق چوبی کنار اطاق چند نامه پیرون آورد

و بدبست ظالم باشاداد و اضافه گردید:

- این نامه‌ها مبادله شده میان سفیر سابق عثمانی در دربار شاه عباس و خلیل پاشا وجعفر پاشا است که بر سر توطئه گرجستان با پکندگر توافق کرده‌اند.. و بطور یکه میدانی روی نادانی و عدم تعجب به آنولایت را از دست دادند.

ظالم پاشا نامه‌هارا ذبر و دو گفت:

- حال خلیل پاشا بر سر کار نیست ... که بخواهیم از او اتفاق‌آم گرفته شود.

- میدانم اما منظور اصلی ما جوهر آغا و جعفر پاشا هستند .. خصوصاً جوهر آغا که دو تن از دوستان مرا بدام انداخته .. و باید به مر طریقی شده آنها را نجات دهیم و این منظور جزء با برکناری امین خلوت سلطان طریق دیگری ندارد و اوست که با سر ارجافا وارد همان دوست و فادر امن بی برده و بتعزیر یک جعفر و خلبان پاشا در صدد بدست آوردن نامه‌ها و از بین بردن اوست.

جبیله سخن خود را در اینجا قطع و پس از یک مکث کوتاه ادامه داد:

- همین امشب باید نامه‌هارا در خوابگاه سلطان روی بستر ش قرار دهی تا اطمینان داشته باهیم که بدست سلطان میرسد. وی مختصری از جریان امر را باطلام ظالم پاشا را سازید و حتی او را از قضیه ریحان و اسکندر خان آگاه نمود.

ظالم پاشا نامه‌هارا در چیز خود گذاشت و گفت:

- با کمال میل دستورت را اجرا میکنم ولی از یک چیز وحشت دارم و آن جار و جنجال است که بعض ورود سلطان بخواهد و دیدن نامه‌ها برخواهد خاست. جبیله با توجه پرسیده

- این ترس و وحشتی ندارد.

- چرا، همه‌حتی من جانم بخطر خواهد افتاد زیرا سلطان تانداندجه کسی نامه‌هارا روی بستر ش قرار داده دست برخواهد داشت.

جبیله با خوشحالی گفت:

- و این همان مطلوب ماست و تو باید اطمینان داشته باشی که کمترین خطری تهدیدت نمی‌کند و بیش از هر کس جوهر آغا مورد خشم واقع خواهد شد.

- راست میگویی جبیله اما من جوهر آغا را از نزد یکمیشناسم و میدانم چه مرد سفاک و خونخوار است و حتی اگر شده تمام خواهی‌های حرم را را داشت نسق چی باشی بسپارد و آنها را بقتل برباند دست از تعقیب خود بر نمیدارد.

جمیله سخن اورا اطمع کرد و گفت:

- بجزیان و وفا بع بعد از انجام مأموریت ما نباید کاری داشته باشیم چه منظور مان عملی شده و بهدف خود رسیده ایم و من یقین دارم سلطان چنین چنگالی برآ نخواهد انداخت.

ظالم پاشا گفت:

- در هر صورت من کار خود را خواهم کرد تنها بدست خود اینکار را انجام نمیدهم بلکه یکی از خواجه های مورد اطمینان را مأموری کنم نامه ها را در خوابگاه سلطان فرار دهد و از هر حیث خیالت آسوده باشد.

- نه اینکار صلاح نیست زیرا بطور یکه شنیده ام تمام خواجه ها و کنیز کان برای چوهر آغا چاوسی میکنند و هر خبری را به اطلاع اش مبررس‌اند و آنقدر دستگاه او وسیع است که کسی را بارای مبارزه با او نیست و شخص امنی باید مأمور اینکار شود.

ظالم پاشا از جا برخاست و آماده رفتن شد و جمیله قول داد نه فردا برای اطلاع نتیجه مأموریت بدیدن او خواهد آمد.

جمیله تا پائین پله ها با او بود و مرتب سفارش میکرد که در انجام مأموریت خویش احتیاط را ازدست ندهد.

ظالم پاشا مستقیماً بقاپوسای آمد و فکر خود را بکار انداخت تا شخص مورد اطمینانی را برای منظور خویش در نظر بگیرد.

وی از آنجهت که زیس گارد منصوص سلطان بود و روشن جز بحرمسرا در سایر قسمتهای کاخ بازداری صورت می‌کرقت و حتی مینوانست تا پشت خوابگاه سلطان را مورد بازرسی فرار دهد زیرا خوابگاه از هرمسرا جدا بود.

ظالم پاهای هرچه در اینباره فکر کرد شخص مورد اطمینان را نیافت و هر یک از خواجه هارا که در نظر میگرفت بیاد حرف جمیله می‌افتداد که می‌گفت تمام خواجه ها و کنیز کان هرمسرا برای چوهر آغا چاوسی میکنند.

آخر الامر تصمیم گرفت خودش انجام این امر خطیرو درین حال خطرناک را بعده بگیرد و در فکر طرح نقشه می‌بود که چکونه و بچه عنوان به محل منظور راه بابد.

وی در این فکر بود که ناگهان بیاد (مولانا) یکی از خواجه های جوان افتاد. مولا در آن موقع در ردیف خواجه هایی بود که در آبدارخانه منصوص سلطان خدمت می‌کردند.

ظالم باشا از دیر زمانی مولا را می‌شناخت و بخاطر اینکه بکبار او را از
چکال مرکه نجات داده بود میدانست هرچه با او بگوید بدون چون و چرا اجرای خواهد
بکرد حتی اگر بای جانش هم در میان باشد.

وی فوراً یکی از سر بازان کار درا بدنبال مولا فرستاد.
 ساعتی بعد مولا که بواسطه گرفتاری در آبدارخانه موفق نشد بود زودتر
از این ملاقات ظالم باشا برود شنا بان خود را ب محل کار او رسانید تعظیم کرد و در
برابر ایستاد و پرسید:

- آیا امر مهمی پیش آمده که جان شار را افتخار ملاقات داده اید؟
ظالم باشا نگاه محبت آمیزی با او گرد و گفت:
- آری مولا، نزدیک بیما، میخواهم ماموریتی برای من انجام دهی
آیا حاضری؟

- با کمال میل.
- اما اینراهم بگو بهم که هیچکو « تهدیدی در کار نیست و اگر از انجام آن
وحشت داری صریح بگو تا بدیگری داگذار کنم ».
- خیر باشای عزیز هرچه باشد انجام میدهم و انتظار چنین روزی را داشتم که
خدمتی نجات دهنده خود کرده و در ازای عمر دو باره ایکه بمنداده اند دین خود را
ادا نمایم اما میدانم که هیچ وقت جای آنرا نمیگیرد.

ظالم باشا از روی صندلی برخاست نزدیک مولا رفت دست بر شانه او گذاشت
و گفت :

- یقین دارم که در ردیف جاسوسان جوهر آغا نیست و بخاطر همین اطمینان
قلبی بود که ترا در نظر گرفتم.
وی مکثی کرد سپس ادامه داد:

- چند نامه ایست که قبیل اوروپه سلطان خلیفه بزرگ باشد در خواهگاه او روی
بستر ش قرار دهی و جز این کار دیگری با توندارم و هنوز دیر نشد و میتوانی در رد
ویا قبول آن تصمیم بگیری و همانطور که گفتم تهدید و فشاری در کار نیست.
مولا بی تأمل پاسخ داد:

- تصمیم خود را گرفته ام و حال نامه هارا بدھید تا بیرم.
ظالم باشا بکبار دیگر از او پرسید که اگر مایل بمانجام تقاضای او
نمیگوید.

ولی مولا صیبمانه سخن میگفت و از لعن گفته هایش بیدا بود که از جان و دل مامور بست
ظالم باشara پذیرفته است.

وی آمادگی خود را اعلام داشت و با وجود بیکه ظالم باشا او را از خطرات
عظیم این ماموریت آگاه ساخت. ممہدا مولا که گوئی فرمان سلطانرا میشنود
همچنان باعزمی راسخ آماده انجم ماموریت خطیر و در عین حال وحشتناک بود.
ظالم باشا وقتی دید این مرد جبیشی بدون کمترین در نگی تقاضایش را قبول
کرده است دیگر فضیه را دنبال نکرد دست بعیوب بردنامه هاییرا که جمیله باو زاده
بود بحست مولا سپرد و سفارش نمود که بمجرد قراردادن آنها روی بصر سلطان
برسرعت از خوابگاه بیرون آمد و بمحمل کارش برود.
مولانا نامه هارا در سینه اش بنهان نمود و از نزد ظالم باشا خارج شدو با آبدار-

خانه رفت و بکار روزانه اش پرداخت.

آشیب سلطان بقصر والده خود رفته بود و شام را نزد او صرف میکرد و ازا این
لحاظ فرست مناسبی بود برای مولا که نامه هارا در خوابگاه او قرار دهد.
داخل آبدارخانه چند تن از خواجه ها شخص دیگری دیده نمیشد.
مولانا در حالیکه بکار خوبیش مشغول بود زیر چشم آندو همکار دیگرش را
تحت نظر داشت و در پی موقعیتی میگشت که از آبدارخانه خارج شده ماموریتش را
انجام دهد.

چند دقیقه ای که از ورود مولا گذشته بود وی بهانه ای از آبدارخانه بیرون
آمد و برسرعت داخل راه رو شد راه را خلوت و برخلاف همیشه هیچ کس در آن مجادیده
نمی شد و گوئی این موقیت برای مولا بوجود آمده بود که او بتواند بسویلت کار خوبیش
را به انجام رساند.

مولانا باقدیهای ریز و تند بطرف در خوابگاه رفت.
قبل از رسیدن وی بمحمل منظور بنا گاه آرامش راه را با صدای قدمهای
نامنظم دونفر بهم خورد.

در این لحظه بار بیک و خطرناک، مولا خونسردیش را از دست نداد و دست و
با یش را گم نکرد بلکه برای خود ادامه داد و از در بیکه در انتهای راه را قرار داشت
بیرون رفت و همینکه هوای خارج را استنشاق نمود نفس عمیقی کشید و با پشت دست
هر قهای پیشانی و صورت ش را پاک نمود و با آبدارخانه برگشت.

مولانا خود گفت: که اگر در مرتبه دوم نتواند ماموریتش را آنطور که دلخواهش هست انجام
دهد برای دفعه سوم باید قدم پیش گذارد چه موقع آمدن سلطان فرا رسیده بود و ظن آن میرفته

که راهرو از طرف خواجه‌ها و قلام‌بچه‌ها اشغال شود.
مولابرای دومین مرتبه محل کارش را ترک کرد.
داخل راهرو چند لحظه‌ای توقف نمود و وقتی اطمینان یافت که کسی در آنجا
نیست و کمترین صدایی بگوش نمیرسد با قدمهای تنفس سریع به جانب خوابگاه رفت.
پشت در که رسید دست روی قلبش گذاشت صدای ضربان شدید آنرا کاملاً می‌شنید
پیش‌بیش عرق کرده بود آهسته در را فشارداد و آنرا اندکی که بتواند داخل خوابگاه
را ببیند باز کرد چشم‌ان مفطر بش را از لای دولنگه در بدرورون اطاق خوابگاه‌انداخت
بوی خوشی بمشام خورد.

یکبار دیگر بعقب برگشت تا از داخل راهرو اطمینان حاصل کند.
همان سکوت و آرامش چند دقیقه قبل وجود داشت.

مولاؤقتی از این طرف خیالش آسوده شد در را باندازه‌ای که بتواند از آن
بگذرد باز کرد و با بداخل گذاشت.

وی آهسته در را بست و پا و رچین باورچین چلورفت.
سکوت و روشنایی داخل خوابگاه که با ابهت و جلال و شکوهی رعب آور همراه
بود چنان در مولاً ایجاد وحشت نمود که ناگهان ترس سرا باش را گرفت، دهانش خشک
شد بطوریکه قادر به فرو دادن آب دهان خود نبود.
بی‌دریی با سر آستین هر قهای پیشانی و صورتش را پاک می‌کرد ولی ترس و
وحشت درونیش بحدی بود که گوئی در برآ بر توده‌ای از آتش قرار گرفته که اینطور
بر چهره‌اش هر قمی نشد.

وی بندیک تخت پایه بلندی که روی آن با معلمی بر نک سبز پوشیده شده
بود رسید دست چیش را روی قلبش گذاشت و با دست راست نامه‌ها را از سینه‌اش
بیرون کشید و در حالیکه دستش می‌لرزید آهارا روی برآمد کی بالش قرارداد و
مانند آنکه خوفی عظیم او را فرا گرفته باشد دستش را بسرعت هقب‌زد چند لحظه استاد
و سپس هقب‌هقب آمد تا بندیک در زمی.

او همچنان نگاهش بنامه‌های روی بستر دوخته شده بود و توجهی پیش
سر نداشت و هنوز ترس و وحشت از اورخت بر نیسته بود.

مولای قدمی دیگر بعقب برداشت و پیش بش رخورد و بی‌آنکه برگرد
و در را باز کند در همانحال در را گشود چند لحظه استاد و آنگاه نگاهش را اذ بستر
سلطان بر گرفت و پشت باان کرد.
اما ناگهان اذ ترس موی براند امش راست استاد و ذبانش بلکنت افتاد.

صدای آمرانه خواجه ابکه رود روی او اپناده بود وی را مخاطب قرار

داد و پرسید:

- درخوا بگاه سلطان چه میگردد؟

مولای که کم مانده بود قالب تهی کند نگاههای وحشت زده اش را باود و خست و سکوت کرد.

آن خواجه که یکی از دوهمکار او بود با مشت پسینه او کویید و داخل خواب-
گاه شدنگاهی باطراف انداخت و ناگاهه چشم بنامه های روی بستر سلطان افتاد
و با همان لعن پرسید:

- آن نامه ها چیست؟

مولای بخود فشاری آورد و با بیانی لرگان جواب داده

- اصرار نداشتند باش که هرگز نخواهم گفت بچه منظوری دارد اینجا شدم
و از آن نامه ها اطلاعی ندارم.

- ای خالق جسارت تو بعالی رسیده که بدون اجازه وارد خوابگاه خلیفه
برده میشوی؟

- خواجه خنجرد از بر شالش بیرون کشید و آنرا پهلوی مولای کذاشت
و گفت:

- بجهو حرکت کن و بادست خود آن نامه هارا بردار و بین بد.

مولای نامه هارا برداشت و بدهست میگارش داد.

وی سپس اورا بهمان ترتیب از خوابگاه خارج کرد و با بردار خانه برداشت

در آنجا مشت معکومی بدهان او کویید و گفت:

- میگویی اصرار نداشتند باش که هرگز منظورت را بیان نخواهی کرد؟

خواجه دیگری که همکار سوم آن دو بشمار میرفت از دیدن این صحنه در شگفت
شد و همینکه قضیه را از دهان رفیقش شنید وی نیز ظاهرآ دوی تصب و در باطن
امر بخاطر حفظ و نجات جان خوبش لکدی بشقاق پایی مولای از اراده ساخت و دشنهای
برداشت تا بسوی او حمله کند

رفیقش بازوی او را گرفت و گفت:

- چه میگنی... همینقدر که بعمل خیانت کارانه اش بی برداش برای ما کافیست
و باید اورا بدست جوهر آنها بسیاریم تامورد باز جهولی او قرار گیرد.

- نه باید اورا تحويل ظالم پاشا بدهیم.

- پس صبله کن... تا سلطان مراجعت نموده است.

خواجه که بر جان خود و همکارش نیز بیمناک شده بود . شتابان از آبدارخانه بیرون دوید . لکن بواسطه راهرو که پرسید . بناگاه پردهای که در انتهای راهرو آویزان بود کنار رفت و خواجه‌ای وارد راهرو شد و درود خلیفه بزرگ را اعلام نمود . . . و خود همانجا بحالت احترام کف راهرو ایستاد و صورتش را پنهان نمود .

آنخواجه نیز بهمان ترتیب عمل کرد .

چند لحظه بعد سلطان مصطفی خان درحالی که چون آغا و چند تن از خواجه‌ها همراهش بودند داخل راهرو شد

وی بی‌آنکه توجهی باطراف خودداشته باشد و با ذیرپایش دنگاه کند . طول راهرو را پیمود و بدرون خوابگاه رفت و فوراً دستور تهوه داد .

همینکه درخوابگاه بسته شد جوهر آغا که از بودن آنخواجه در راهرو خشمگین شده بود باعجله خودرا باو رسانیده لگدی بقوذک پایش زدو گفت :

- خوکزاده اینجا چه میکردي . . . مگر نمیدانی در خط سیر خلیفه بزرگ میچ .
کس نباید دیده شود .

خواجه تبره روز که از وحشت زبانش یارای گفتن حقیقت امر را نداشت . . خودرا بر روی پاهای جوهر آغا انداخت و گفت :

- قصد داشتم ظالم باشارا خبر کنم . . . تا . . .

- چه میگویی ، ترا با ظالم پاشا چکاره .
خواجه که پشت سر هم برپاهای جوهر آغا بوسه می‌زد با کلمات بریده و مقطوعی گفت :

- قربان خاکبایت خطر بزرگی از خلیفه بزرگ گذشت .

جوهر آغا از شنیدن این کلام پشتیش لرزید . . . و بتنده گفت :

- خلقان بکیر . . . لال شو و چنین سخنانی بر ذبان جاری مکن .

- لال و کورهستم و هیچ چیز نشنیده ولدیده ام .

جوهر آغا اشاره کرد و آنخواجه از زمین برخاست .

بعد بالعن خشم آلود و در هین حال وحشت ژدهای پرسید :

- زود بگو چه خطری چان سلطان را تهدید نموده بود . . . چان همه ما ندای اوست .

خواجه نگاهی باطراف خود گرد و چوا بداد :

- مولا قصد چان خلیفه بزرگ را داشت .

- مولا ۱۱.

- آری قربانست گردم اورا هنگام خروج اذخوابگاه دستگیر گردیدم و اکنون در آبدارخانه زندانیست.

جوهر آغا که از خشم و غصب و گهای گردنش متورم شده بود و خون خولش را مینهورد بالعن آمرانه ای گفت:

- همراه من بیا ولب فربند که کسی از این قضیه آگاه نشود.
بعد بطرف آبدارخانه براهم افتداد.

مولا که از همان لحظه اول مرگ خود را حتمی دانسته بود از دین جوهر آغا و قیافه ترس آوار او با همه خویشتن داری ارزید.

جوهر آغا رود دردی او قرار گرفت و در حالیکه دستهاش را بکمرزده بود نگاه تندش را بصورت مولا انداخت و گفت:

- ای نیک نشناس از رفتن بخوابگاه سلطان چه منظوری داشتمی.

خواجه اولی جلو آمد و چند تابعه بدهست جوهر آغا داد و گفت:

- هنگامیکه اورا در آنجا هیدم ، این نامه هارا روی بستر خلیفه بزرگ فرار داشت

جوهر آغا نامه هارا گرفت نگاهی بیکی از آنها افکند و هنوز اولین سطر آن را با خبر نرسانده بود که چشم انداز حیرت بر قیزاد و فوراً آنها را در چیز پنهان نمود

- بی آنکه از مولا سوالی بکند استورداد اورا فوراً به نسخه بپرید و خود فی الفور بیرون رفت.

چند دقیقه بعد مولا در میان دو تن از خواجهها که بیکی از آنها همکار آبدارخانه اش بود وارد نسخه خانه شد.

نسخ چی باشی که چند روزی بیکار مانده بود همینکه هشتمش بمولا افتاده بیش نا بنا گوش باز شد از دوی سکوی یا میان پر بد و مانند بلنگی بطرف مولا خیز برداشت

بیکی از خواجهها خود را میان ادو مولا انداخت و گفت:

- تأمل داشته باش تا حضرت امین خلوت دستور تلازه ای در مورد این خالن صادر گند

لسن چی باشی در همان محل گه خنده گریه از لبانش عجیب نبیشد نگاه معنی داری بسراهای مولا انداخت و فوراً بشان گردانش دستور داد که زمزدا روشن گشته.

طواوی نکشید که جوهر آغا بنسق خانه آمد با حالتی که ظن آن میرفت همان لحظه مولارا با دستهای خود خلله کند دربرا بر او فرار گرفت و درحالیکه نامه هارا نشان ارمیداد گفت:

- در يك صورت بنو امان میدهم که بگوئی اين نامه ها از چه کس بتو رسیده است.

مولا سکوت کرد.

جوهر آغا مجدداً ادامه داد:

- گوش کن مولا از این مکان زنده بیرون نخواهی رفت.. جان بی اذش تو دردست منست با يك اشاره سراز بدنت جدا میکند و با آذارت خواهند گرداما باید بگوئی چه کسی این نامه هارا بتوداده است که درخوا بگاه سلطان فرار دهی حرف بزن و جان خود را تعجات بده و اینراهم بدان که من بهر قیمتی شده اورا خواهم شناخت اما چه بهتر که از دهان تو بشنوم.

مولا لب بخون گشود و با صدای تاطع و معکمی گفت:

- اوهر کس هست نزد من احترام فوق العاده ای دارد و هر گر نامش را فاش نخواهم ساخت ذیرا سوکنند خود را که راز او را با خود بگور بیرم و شما بیز در شناختن او اصرار نداشته باشید چه از من چیزی نخواهید شنید.

جوهر آغا فریادی کشید و نسق چی باشی مولارا بزبرشکنجه انداخت همان اسباب و بازار هدیشکنی را بگارد برد.

صدای ناله و فریادهای مولا برخاست اما شجاعانه تحمل میکرد و با او جو دیگر مرکه بر او سایه انداخته بود ممهدا لب فرو بست و کلامی بر زبان نیاورد و اظهار ججز نکرد.

صدای آمرانه جوهر آغا او را بخود آورد و برای چند میان بار پرسید:

- مولانام آنکس را که نامه هارا بتوداد قادر خوا بگاه سلطان فرار دهی باز گو تانها منصبی هالی دهم و اگر خواسته باشی آزادت خواهم کرد.

مولا که از چند جای بدنش خون هاری بود و از شدت درد بخود میبیچید باضع داد:

- چه آزادی از این بهتر که با خاطری آسوده جان دهم و بسوکند خود و نادار باشم نه . . . نه . . . هر گز نام او را بر زبان نخواهم آورد و بداید که باز جوئی از من چران للاف وقت تنجده دیگری برای شما ندارد.

جوهر آغا بقیه خنبد بود . خنده ایکه از روی غیظ و خشم بود و سپس مثل اینکه

بگله خود اطمینان دارد گفت:

- یقین بدان که دهنده نامه هارا بزودی خواهم شناخت و چنان دماری از او در بی اورم که نسخه ای بیاد نداشته باشد.

مولای برای آنکه در این دم آخر امید جوهر آغارا قطع کرده باشد خطاب باو گفت:

- خاطر آسوده دار که دسترسی باو امری محال است ذبرا وی ساعتهاست که استانبول را ترک نموده و بنقطه نامعلومی رفته است.

جوهر آغا که دیگر طاقت شنیدن این سخنان را از مولا نداشت فریاد زد:
- نسخه ای باشی چان او را بکیر مگر نمیبینی آرزوی مرک میکند و بعد خود پیروزمندانه از نسخه ای خارج شد.

وی چند قدمی از در نسخه ای دور شده بود که فریاد دلخراش مولا بگوش خورد ایستاد و با خود گفت:

- حقا که شباخانه شکنجه ها را تحمل کرد و جان داد. اما اگر راز او بگوش سلطان برسد؟

جوهر آغا بفکر فرورفت و ناگهان اینکه بر لباس نقش بست بسرعت به نسخه ای برگشت. از مراجعت او بتجرب افتادند.
نسخه ای باشی بنصور اینکه امین خلوت سلطان بقصد دیدن جسم مولا برگشته است تا از مرک او اطمینان یابد دست انداخت مج پای مولا را گرفت و جذب را جلوی او کشید.

جوهر آغا ازین حرکت او عصبانی شد و بدون فر خواجه ایکه آنجا ایستاده بودند اشاره کرد آندو در حالیکه بر جان خود بینانک شده بودند جلو آمدند.
وی آهسته بی اینکه نسخه ای باشی بشنود دستوری با آنها داد و هنگامی که دو خواجه مزبور قصد خروج از نسخه ای داشتند تا کیدند که تا مراجعت آنها مانجا منتظر است و بعد خود شروع بقدم زدن نمود.

سکوت مرگباری فضای نسخه ای را گرفته بود نسخه ای باشی و دو لفر شاگردانش

هر کدام در گوش ای ایستاده و چشم بجوهر آغا دوخته بودند که منفک رو ناراحت قدم میزد و هر چند احظه یکبار شخصاً در نسخه ای را باز مینمود و نگاهی بداخل دلان طویل و نیمه تاریک می انداخت و سپس با عصبانیت در را بهم میزد و بجای خود بر میگشت.

اضطراب و نگرانی در چهره پر چین و چروکش بخوبی بچشم میخورد.
مولی نکشید که در نسخه ای با صدای خشک و یکنواخت هیشکی بازدید.

بکی از دو خواجه ای که چند دقیقه قبل از طرف امین خلوت مأمور بینی به
همه شان محول شد، بود در آستانه در ظاهر گردید.
صدای بازشدن در جوهر آغا را که در این موقع بست بدرداشت متوجه

آن سو نمود
وی پسرعت بقب برگشت و ناچشم بآموز خود افاده بتنید پرسید:
ـ آندو کجا هستند... زود واردشان کنید که خبلی وقت است انتظارشان
را دارم.

آن خواجه خود را کنار کشید و با صدای بلند گفت:

- داخل شوبد

لحظه‌ای بعد دو نفر همکار مولا که در آبدارخانه مخصوص سلطان خدمت
میکردند وارد نسخانه شدند.

سپه روزان همینکه نگاهشان بقیافه برآفروخته جوهر آغا افتاد برخود
لرزیدند. و ترس خفیفی که از لحظه احضار بر وجودشان مستولی شده بود شدت
بافت دست و پابشان شروع بلریدن کرد و با فاصله دو قدم از در استادند.

- نزدیک بیاید

این صدای جوهر آغا بود که بر آنها نهیب زد.

دو خواجه بد بخت که کم مانده بود سکته کنند آهسته چاورد فتند.
قبایه مهیب نقیبی باشی که کنلر جسد خون آسوده بود در آندو
خواجه خوفی عظیم ایجاد کرد بطور یکه عرف مرک بر پیشانیشان نشد.
جوهر آغا همینطور که نگاههای کند و نافذش با آنها دوخته شده
بود پرسید:

ـ آبا اذ راز ولا چرخنا دو نفر کس دیگری هم آگاه شده است؟
بکی ای آندو نفر بسته آب دهانش را فرو داد و سپس بالکنت ذبان
پاسخ داد:

ـ قربانت بگردم فقط ما دو نفر ازین راز آگاه هستیم و دایپسورد کور
دلال محتیم

جوهر آغا خنده کنان گفت:

ـ اما هما دو نفر هم باید آگاه باشید. و قبل از آنکه سلطان باین دلالی
بهره دلمان نقل همادرا صادر نماید چه بهتر که این فرمان از جانب من صادر
شود و دو نفر بصر کنیتان همانه داده شود.

دو نفر خواجه گریه کنان بطرف جوهر آغا دویدند و خود را بروی پاهای او انداختند و تصرع کنان گفتند که از کشنن آنها صرف نظر کند. ذیرا گناهی مرتب نشده است.

اما جوهر آغا روی هادت دبرین اسلاف خود نمی توانست چنین گذشتی درستگاهش داشته باشد و از کشنن آندو خواجه بی گذاه صرف نظر نماید ذیرا هر رازی را جزو ویکی دوتن از محارمش شخص دیگری نمیباشد بر آن آگاهی داشته باشد و درغیر اینصورت وسائل نابودی آنسخن فراهم می گردید.

جوهر آغا پنداشته بود که اگر قضیه مولا و نامه های داکه او در خواهگاه سلطان قرارداده بود بگوش سلطان بررسد وی نه فقط مقام خود را از دست میدهد بلکه جانش هم بخطه خواهد افتاد آنهم در موقعی که دشمنانش مترصد بدهند آوردن مدرکی علیه او بودند.

بدینجهت جوهر آغا در صدد از بین بردن دو همکار مولا برآمد که از قضیه او آگاهی داشتند.

— وی همینکه آندو را در نسق خانه رو در روی خود دید خیالش آسوده شد.

گریه وزاری دو خواجه بد بخت در جوهر آغا کمترین انوی نداشت و او مانند آنکه از سن لگاخته شده است سر راست گرفته و بنقطه ای نامعلوم خیر شده بود. چند لحظه ای که بدین حال گذشت وی در حالیکه نگاهش بنسق چی باشی بود با شصت بد و نفر خواجه که هنوز روی پاهای او افتاده و گریه می گردند اشاره کرد.

این اشاره به زله فرمان قزل آن دو پیگناه بود و نسق های بی آنکه در نات کند بطرف آنها پیش رفت.

از پشت گردن یکی از آندو را گرفت و کشان کشان بمحلیکه مولارا بقتل دسانده بود بردا درا دوزانو نشانه از پشت دوانگشت بیینی او انداخت و سرش را بقب خم نمود و آنگاه لبه خنجر یکه هنوز لکه های خون مولا بر روی آن خشک نشده بود بکلوی او گذاشت و برای آخرین بار سر بجانب جوهر آغا بردا.

جوهر آغا که تسمی چنایتکارانه بر لبانش نقش بسته بود آهسته سرش را نکان داد و مناقب آن نسق چی باشی با یک حرکت تنده که بخنجرش داد گلوی خواجه را سرتاسر برید.

خون نواره زنان جستن کرد و مرد تیره روز بست و با زدن افتاد. فی الفور

دو شاگرد نسق‌چی باشی که در کار خود استاد بودندان گشت از بینی او کشیده و او را
بزمین انداخت و فی الفور براغ سو مین قربانی دوید
جوهر آها همچنان بر جای خود ایستاده و با روئی کشاده و چشم‌انی باز که نشانه
آشکین خاطر شد بود با این قتل‌های فجیع و دور از انسانیت مینگریست نسق‌چی باشی
سو مین قربانی راهم با آن دو ملعق ساخت.

وی در حالیکه خبر خود را چپ دراست پیش‌بنده چرمی خون آلو دش می‌کشد
ولبانش متهم بود زیر چشم جوهر آهارا نگاه می‌کرد.

جوهر آغا این مرد خون آشام همینکه با کشتن آندو مرد اضطراب و نگرانی
را از خود دور ساخت چند سکه طلا جلوی نسق‌چی باشی انداخت و سپس از تلگاه خارج
شد ویکسر بدفتر کارش رفت نا باخیال آسوده بمطالعه نامه‌ها پیر دارد.

چراغ‌های قصر یکی پس از دیگری خاموش شد رفت و آمد خواجه سرا بان
قطع گردید.

نگهبانان که از اول شب در محله‌ای خود قرار گرفته بودند از این ساعت
بعد جز با اسم شب و یا نشانه‌دادن انگشت‌های مخصوص که مهر دیگر خواجه‌های خرسرا
روی آن حک شده بود هیچ‌کس را اجازه عبور از قسمتی بقسمت دیگر نمیدادند و تنها
دونفر آزاده حق عبور و مرور داشتند.

این‌دو نفر یکی امین خلوت سلطان و دیگری دیگر مخصوص بود
ساعتی از نیمه شب گذشته کالسکه‌ای از درقاپو سرای پیرون آمد و پسره
درجه‌تی که قبل از خروج بسوزی گفته شده بود حرکت کرد و در تاریکی شب
ناپدید گردید
درون کالسکه مردی نشته بود که غرور و نخوتی او را گرفته و بر
خویشتن می‌باید.

این غرور اوناشی از موقبت برگی بود که آتشب انصب او شد و بدنبال
آن نقشه‌های وسیعی در مفر خود طرح نمود که هر یک از آنها در صورت انجام قدرت
بیمانندی برای او بشمار میرفت.

وی کاهکاهی دست بر وی جیب بغلش می‌گذاشت و از صدای کاهنی که بگوشش
می‌خورد در خود احساس شف و لذتی می‌کرد.

کالسکه از خبابا بهای خلوت گذشت و بس از طی مقدار راهی که از شهر دور
شد جلوی در قصری توکل کرد و فی الفور خواجه ایکه کنار سودجی نشته بود پا چین

پر بد و در کالسکه را باز گرد.

صدای آمرانه‌ای از داخل کالسکه برخاست و با ودستور داد که فوراً بدرمان
قصر و رود اورا اطلاع دهد.

خواجه شنابان بطرف در قصر دوید.

چند دقیقه بعد در آهنی قصر با اندازه یک انسان بازشد و آنمرد صاحب نفوذ
با طمطراق دارد قصر شد، ورود او بلا فاصله بگوش خواجه باشی رسید.
وی سراسیمه خود را بنزد مرد صاحب نفوذ رسانیده نظریه کرد و
راست ایستاد.

آنمرد که کسی جز جوهر آها نبود... گفت:

- بحال یعنی جعفر پاشا اطلاع بدھید که قصد دیدارشان را دارم.
خواجه باشی اندکی مکث کرد... ذیرا جعفر پاشا در آنوقت شب در آهوش
یکی از سوگلی های خود آرامیده بود و کسی را جرئت این نبود که او را از بستر
گرم و نرم بیرون کشیده و ورود جوهر آهارا با اطلاع اش برساند.
جوهر آها وقتی توقف خواجه باشی را مشاهده کرد... بر او نهیب ذدو با
لحن تندي گفت:

- احتم خوکزاده چرا ایستاده‌ای فوراً آقای خود را خبر کن امر مهمی
پیش آمد و اکر تأخیری روی دهد... سرهای همه تان بیاد خواهد رفت.

خواجه باشی از ترس جانش واینکه در بر ابرامین خلوت سلطان جز سکوت
و اطاعت امرش چاره‌ای نیست دل بدریا زد و گفت:
- قربان بفرمائید داخل تالار نابحال یعنی جعفر پاشا اطلاع دهم.
جوهر آخابراهی اور ارادت تالار شد.

خواجه باشی فی الفور از دری که بعزم راه داشت تالار را ترک گفت.
وی جلوی خرفه ایکه جعفر پاشا آتشب در آنجا خفت بود چند لحظه‌ای توقف
نمود، مرد بود که چگونه از باب خود را بیدار نموده و ورود جوهر آهارا با
اطلاع دهد.

آخر امر تصمیمش را گرفت و چند ضربه بدر خوابگاه زد،
چند دقیقه بطول انجامید و او همچنان با انگشت بطوریکه صدای ضربات
ناراحت کننده نباشد بدر مینتواخت.

صدای ذلی از پشت در برخاست و پرسید:

- گیستنی ۱۹۰۰

- من خواجه باشی هستم بحال یعنی اطلاع بدید که امین خلوت سلطان برای امر مهمی باینجا آمده است و در تالار انتظار ملاقات ایشان را دارد .
صدای آنزن که همخوا به جعفر پاشا بود مجدداً بلند شد و خطاب بخواجه

باشی گفت :
- بیم آن دارم که اگر هالیعنی را بیدار کنم اذاین ملاقات بیموقع «صبانی شده و خشن دامنگیر من شود و مر از خوابگاه بیرون اندازد .
خواجه باشی که دلش بشور افتاده بود گفت :

- نه بانوی عزیز و حشت نداشته باشید من مطمئن هستم که امر مهمی بیش آمده که امین خلوت سلطان این وقت شب خواب را برخود حرام نموده است و بقین بدانید اگر جز او کس دیگری بود از همان چلوی در قصر دستور میدادم بیرفتش کنم .
در اینحال که آنزو از پشت در مشغول سوال و جواب بودند جعفر پاشا از صدای آنها بیدار شد و همینکه همخوا به خود را پشت در خوابگاه بد تمجیش گرفت چند لحظه‌ای پشم با و دوخت آنگاه برخاست درون بستر نشست .
این درست موقعی بود که خواجه باشی صحبت میکرد .

جهفر پاشا صدای اورا شناخت و بالعن تن و تعجب آمیزی فرباد برآورد :

- چه خبر شده خواجه باشی ، که خواب را بر ما حرام نموده ای .!!
خواجه باشی فی الفور از پشت در پاسخ داد :

«قربات کردم ، از اینکه جان نثار وجود مبارکنان را ناراحت کرده است عفو بفرمائید .

- خلقان بگیر زود بگو آیا اتفاقی افتاده است .»

- آری امین خلوت سلطان بمقابل شما آمده است و اکنون در تالار پذیرایی انتظار تشریف ذرمانی هالیعنی را دارد .

- امین خلوت سلطان ! جوهر آمارا میگویند ۴۰۰
جهفر پاها را لخت پائین آمد و ازوگلی خویش که وسط اطاف ایستاده و به یکل بی قواره ادچشم دوخته بود پرسید :
- آیا او راست میگوید .

- من همین خبر را از او شنیدم .
جهفر پاشا بلکه فرورفت و در حالیکه نگاهش ب نقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت :

- یعنی چه ، خیلی عجیب است که جوهر آغا بیموقع بدیدن من آمده این

خواجه سعی آنقدر گستاخ شده است که وقت و بیو قت مزاحم من میشود.
وی مرد د بود، آیا لباس پوشید و ملاقات جوهر آغا برود و با آنکه عذرش
را بخواهد و ملاقات را بهنگام روزم و کول نماید.
وی در این فکر بود که صدای خواجه باشی او را بخود آورد و اظهار داشت
بطوریکه امین خلوت سلطان اظهار میدارد برای امر مهمی آمده است جواب چه
میفرماید.

- تأمل داشته باش بگو خواهم آمد.
بعد بلا فاصله لباس بلندیکه آستین گشادی داشت و جنس آن از اطلس بود
و شکل رب دشابر های امروزی را داشت بتن کرد شال قرمزنگی روی آن بست و
فینه اش را بر گذاشت و از خوابگاه خارج شد.
ریخت و قیافه جعفر پاشا بقدرت خنده آور شده بود که پس از خروج او سوگلی
بی اختیار خنبدید و نگاه نفرات انگیزی را بدنبال نثار او کرد.
جوهر آغا که تاهنگام و رود عالیجناب حتی بلکه لحظه روی صندلی نشسته
بود و مرتبأ قدم میزدهمینکه جعفر پاشا وارد تالار شد با کراه سرخود را بعلمات
احترام خم نمود و خنده کنان گفت:

- لابد ازین ملاقات بیموقوع که وجود هریز تان را ناراحت کرده است خبلى
صبا ای هستیند حق هم دارید لیرا اگر من هم بجای شما بودم همین حال را داشتم.
جهفر پاشا روی صندلی نشست و با دست صندلی مقابل را بجوهر آغا نشانداد
و گفت :

- پنشین جوهر، یقین دارم که کار واجبی بامن داری والا خواب را بر خود
حرام نمیکردم و باینجا نیاماً مدی.
- همینطور است عالیجناب و موقبتنی که امشب نصیب من شد مرا وادر
ملاقات شمانمود و البته از گفتن حقیقت امر معدودم میدارید و فقط باید پس از
آن پردازم.

جهفر پاشا که هنوز در حیرت باقی بود گفت:

- پنشین چرا ایستاده صحبت میکنی.

جوهر نشست و گفت:

- این قضیه فقط بشما و خلیل پاشا و چند تن دیگر ارتباط دارد.

جهفر پاشا شتابزده کلام او را قطع کرد و پرسید:

- چه شده که تو در آن دخالت نداری؟

جوهر آغا بادی بخوب انداخت و جوابداد :
- قبل از آنکه وارد اصل قضیه شویم لازم میدانم تقاضای قبلی خود را
نکردار کنم :

- کدام تقاضا . . چرا در امامه سخن میگوئی ۱۰ :
- تقاضا درموده ارسال یک نامه بفرماندار سالونیک و دستور کشتن برنس
کمال الدین.

- اوه جوهر، با آنکه با این امر موافقت خود را اعلام داشتم اما خوب که
در اطراحش فکر کردم دیدم در صورت انجام آن در مخاطره خواهیم افتاد و جان
هر دوی ما از بین خواهد رفت.

جوهر آغا خنده دید، خنده ایکه جعفر پاشا را بیش از بیش بته جب انداخت، چند
لحظه ای بسکوت گذاشت.

جهفر پاشا همینطور که چشم بدھان او دوخته بود از روی صندلی برخاست
و گفت :

- حرف بزن جوهر، این خنده تو از برای چیست؟

جوهر آغا بنگاه خنده اش را قطع نمود و بالعن قاطع و محکمی گفت:

- امامن برای آخرین بار از شما میخواهم که همین حالانامه منظور را
تعریر کنید و بدست من بدھید . . و در صورت امتناع از آن دیگر هیچ گونه روابطی
میان ما وجود نخواهد داشت و من شخصاً نقشه خود را عملی خواهیم کرد و هر گونه
حادثه ای که برای شخص شما پیش بیا بد مستول آن خودتان خواهید بود.

جهفر پاشا از شنیدن سخنان جوهر آغا ناراحت شد اندکی مضر طرب گردید .

اما خویشن را نگهداشت و گفت:

- از حرفهای تو سر در نمی آورم و قبل از آنکه موضوع نامه را پیش بکشی
قضیه ایکه امسب اتفاق افتداده باز گو.

- جوهر آغا دست بجیب بردنامه های را که از مولا بدست آورده بود بیرون
کشید و در حالی که آنها را جلوی چشمان حیرت زده جعفر پاشا گرفته بود بالعن
محکمی گفت :

- این همان نامه های بست که میکوشیدم از جا فارد بدست آورم و همانطور که
می دانید او ور فیش را بدام انداختم اما از آنها چیزی بدست نیامد تا اینکه امشب
این چند نامه بطریق مجزه آسا بدستم افتاد .

- جعفر پاشا نگاهش را از نامه ها بر کرلت و بیان حرف جوهر آنها دوید

و پرسید :

— آبا در بازرسی از خانه جافارزاد پیدا کردند؟!

— خیر عالیجناب اصرار نداشته باشد که توضیح دهم از کجا و از کی و بچه طریق این مدارک مهم را که با زندگی شما و خلیل پاشا بستگی دارد بچنگم افتد.. جستجوی خانه جافارزاد برای من از وسیع ندارد و اصولاً بودا نم کجاست ذیرا خود او را میخواستم که فعلاً تحت نظر مأمورین من مبپاشد و تصمیم دادم فردا او و رفیقش را بقصر سیاه متعلق بشما منتقل کنم.

جهفر پاشا بتفنیدی گفت:

— قصر سیاه در اختیار تو است .اما از حرفا بابت سر در نمیآورم شاید خواب دیده‌ام؟

— خیر عالیجناب در دمال عقل و هشیاری سخن میکویم.
وی برای انبات گفته خود یکی از نامه‌ها را که بخط و مهر جهفر پاشا بود
قرأت گرد.

مطلوب نامه مانند چکشی بود که پی دربی بوسرا جهفر پاشا فرود می‌آمد..
و اورا از خطر عظیمی که در صورت مخالفت با پیشنهادات جوهر آغا برایش پیش می‌آمد آگاه ساخت و بمنزله زلک خطری بود که در گوشش طنین می‌انداخت.
جوهر آغا با صدای آهسته‌ای که فقط جهفر پاشا می‌شنید بخواندن نامه
ادامه می‌داد.

عالیجناب ناگهان دست بپیشانیش گذاشت و روی صندلی نشست و گفت:

— بس است جوهر آغا چیز را نفهمیدم .دیگر لازم‌انیست بقیه اش را بخوانی
جوهر آغا بخواندن نامه خاتمه داد . خط و مهر آنرا نشان جهفر پاشا
داد و گفت:

— حال می‌فهمید که در هالم رویا نیست و حقیقتی نتیخ است که بمناق شما
خوش نمی‌آید.

جهفر پاشا سری نکان داد و گفت:

— آری صحیح است و هرگز خیال نمیکردم کبر نده نامه‌ها که همان سفیر سابق و فرماندار نه سالونیک است تا این اندازه خیانت کار بوده است.

— او خیانتکار نبوده بلکه مرد پیخته‌ای بوده که بدون توجه بموئیت خود در این بردن نامه‌های دریافتی اقدامی ننموده است،

جهفر پاشا محکم بدسته صندلی کوبیده و از جا برخاست و گفت:

- عجیب اینجاست که این مرد احق از این مقوله جزی بین نگاهت و این طود بنظر می رسید که در صفحه ای ماجرای بزرگی بوقوع پیوسته است و قضیه باین سادگیها که ما دو نفر تصورش را میکنیم نیست و من یقین دارم که اسراری نهفته است و بدون شک چافارد مخزن این اسرار بشمار میرود.

جوهر آغا لبخندی زد و گفت:

- صبرداشته باشید عالیجناب چافارد اکنون در دست ماست و اگر منظورم کشف اسرار مسافرت او باصفهان نبود حتم بدانید که در همان ساعت اول او و رفیقش را کشته بودم.

جمعفر پاشا شتاب زده پرسید:

- رفیقش کیست؟

جوهر آغا در حالیکه نامه هارا در جیب خود میگذاشت پاسخ داد:

- اگر بکویم هنوز فرموده دیدار این دو مرد مرموذ برایم دست نداده است قبول کنید و بزودی در باز جوئی از آن دو که در قصر سیاه صورت خواهد گرفت علاوه بر آنکه بر بیواری از اسرار واقع خواهیم شد هویت رفیق چافارد نیز خود به دنبال معلوم خواهد گردید

جوهر آغا مکنی کرد سپس ادامه داد:

- اما هیچکس نباید از این ماجرا آگاه شود.

جمعفر پاشا بالعن مضطربی که بر جوهر آغا پوشیده نبود گفت:

- حتی من معتقدم که خلیل پاشا هم از جریان امر مطلع نشود.

جوهر آغا ناگهان تغییر لعن داد و بتنده گفت:

- این دیگر بشما ارتباط ندارد و اگر اقتضا کرد نامه اورا هم نشانش خواهم داد.

جمعفر پاشا کلام اورا قطع نمود و پرسید:

- جوهر آقا از گفتن این عبارت آیا منظورت تهدید است؟

- خیر عالیجناب تهدیدی در کار نیست و فعلاً بهتر است توجهی بمقاضای قبلی من داشته باشید و نامه منظور مرا بفرماندار سالویک که دست ثثانده خود ننان میباشد بنویسید و مسلماً وی از دستورات داده شده سریعی نکرده و در گشتن پرنس کمال الدین کوشش خود را بکار خواهد برد.

جمعفر پاشا که فکر میکرد از یک طرف جوهر آغا راحتی نمیگذارد و از طرف دیگر نوشتن چنین نامه‌هی وی را بخاطره خواهد داشت. مرد بود و چکار کنده.

ناگهان فکری بخاطرش رسیده
 جوهر آغا سکوت را شکست و گفت:
 - مثل اینکه مرد دستیه.
 - نه تردید رأی ندارم و حاضرم نامه منظود نرا بنویسم و همین حالا
 خواهم نوشت .
 وی برای افتادگه بروید .
 جوهر آغا راه را برآورد و گفت:
 - خروج شما از تالار معنی ندارد دستور دهید خواجه باشی و سائل نوشتن نامه
 را بنالار بیاورد .
 بعد خودش بطرف در تالار دو بدور بیمان ابریشمی کنار در را چندبار بحرکت
 درآورد .
 چند لحظه بعد خواجه باشی بدرون تالار آمد .
 جوهر آغا آهست بجهنم باشان گفت:
 - منتظراست دستور دهید .
 جعفر پاشا نگاهی تند بجوهر آغا انداخت و سپس بخواجه باشی گفت:
 - وسائل تحریر را بنالار بیاورید .
 خواجه باشی تالار را ترک گفت .
 جوهر آغا که فکر جعفر پاشا را در ناصبه او خوانده بود با لحن معکومی گفت:
 - هیچ فکر نمیکردم نقشه قتل مرا در مغز خود طرح کرده باشید .
 جعفر پاشا کلام اورا بتنیدی قطع کرد و گفت:
 - جوهر هیچ انتظار نداشتم چنین اتهامی بمن نسبت دهی .
 جوهر آغا سر راست گرفت و گفت:
 - حدس من صائب است و همان لحظه که آهنگ خروج از تالار را نمودید در
 ناصبه تان خواهدم که چه نقشه‌ای علیه من طرح نموده اید .
 وی صدایش را بلندتر نمود و ادامه داد:
 - بله عالیجناب شما می خواستید مرادر همین تالار بست خواجه‌های خود دستگیر
 نموده و نامه‌های خیانت آمیز تان را از چنکم بدرآوردید .
 جعفر پاشا وقتی دید جوهر آغا فکر اورا خوانده واز نیت و منظورش آگاه
 شده است سکوت کرد .
 در این موقع خواجه باشی وارد تالار شد و سپنی طلاقی که در آن لوازم تحریر بر

قرار داشت روی میز کوچکی نهاد و آنرا جلوی چهار پاشا قرارداد و بدستور او از نالار بیرون رفت.

چهار پاشا با دستی ارزان قلم را برداشت صفحه‌ای کاغذ جلو بش گذاشت اما دستش بر روی کاغذ بی حرکت ماند و در افق‌دار متضاد و بهم ریخته‌ای غوطه می‌خورد.

جوهر آغا سکوت را شکست و گفت:

- آنچه می‌گوییم بنویسید ذیرادراین موقع ذکر شما آرام نبست و قطعاً از بیان مطلب بروی سکاگذ عاجز هستید.

چهار پاشا سراز روی کاغذ برداشت واژه‌ی روی خشم گفت:

- بگوچه مینویسم.

جوهر آغا صندلیش را پیش کشید پهلو پهلوی چهار پاشا نشست و شروع کرد بدیکته کردن آنچه که منظور و مقصودش را در برداشت.

- چهار پاشا نامه را نوشت و مهرش را بای آن ذد و بدست جوهر آغا داد و گفت:

- اینهم نامه ایکه در طلبش بودی ولی بخاطر داشته باش که کشن پرس کمال الدین بضردت تمام خواهد شد و همه مارا بکشن خواهی داد.

جوهر آغا درحالی که نکاهش بخطوط نامه بود گفت:

- عالی‌جناب شما خود از دشمنان پر پا قرض پرس بودید چه شد که با کشن او مغافل هستید.

- مثا لفظ ماتا همین جا کافیست وزیادتر اذانه‌ازه به مثل این می‌ماند که تیشه بریشه خودمان بزنیم.

جوهر آغا نامه را در جیبش جای داد و گفت:

- حال خواهید دید که کشن پرس کمال الدین کمترین خطری متوجه شما و من نخواهد کرد و شما هنوز بخوبی بی‌باطن پرس و مادرش نبرده‌اید وی ادامه داد:

- این‌نادر و پسر با وجودیکه فرستکها از پایتخت بدور هستند مهم‌نا از ناوز و قدر نشان هنوز کاسته نشده و عمال آنها در همین حرم‌سرا مشغول فعالیت علیه من هستند.

چهار پاشا که از اضطرابش کاسته شده بود گفت:

- حال که نامه منظور خود را بدست آوردندی پیاس دوستی میان خودمان نامه.

های دیگر یکه نزد خودداری هم را بسوزان.

جوهر آغا لبغندی مرموز بر ایامش نقش بست و گفت:

- عالیجناب بخاطر داشته باشد که مرا جوهر آغا من گویند... و در کار خود خود استاد زبردستی هستم و هر گز برخلاف قدمی بر نمیدارم که بعدها موجب زحمت خودم بشود و اگر از و چود چنین نامه هایی که مدارک انکار ناپذیر بست ناراحت هستند من سوکنده میخورم مادامیکه در رفتار نان نسبت بمن تغییری حاصل نشود ابدآ از آنها علبه شما استفاده نخواهم کرد.

جمفر پاشا که خود قدرتی بیمانند در سراسرامپراتوری بشمار میرفت و در امور قابوسای نفوذ فوق العاده ای داشت و حتی در برافروختن آتش میان ایران و عثمانی نقش مهمی را بازی میکرد. آ شب برای اولین بار در هم خود احساس کرد که در برابر جوهر آغا خانی باندازه یک قلام حبسی قdot ندارد و شاید در آینده بدستور او دست خود را بجنایت هم آلووده کند.

وی همانطور که ایستاده و تکبه بمیزداده بود گفت:

- حرف را قبول دارم. و رفتار ما مانندسا بق خلل ناپذیر است.

جوهر آغا خنبد و گفت:

- بایدهم همچنانطور باشد.

و سپس با اجازه اوتالار را ترک گفت:

صدای حرکت اسبان کالسکه جوهر آغا سکوت بعد از نیمه شب را برم زد و بگوش جمفر پاشا رسید.

وی فوراً پشت پنجه را بکه مشرف بهادرج بود رفت سبانی کالسکه را در چاده ایکه بشمر میرفت بخوبی دید و خشم شعله ور گردید.

تا آنجا که قادر بدبین چراغ پهلوی کانکه که هیکل سباء آنرا در تاریکی شب مشغص میکرد نگاه کرد و بعد هشتم از آن برداشت.

جمفر پاشا در همانحال دندانها پنجه را از روی خشم و نفرت برو بهم نشد و دیز لب گفت:

- ای خواجه حرامزاده حال کارت بعایی رسیده که مرا تهدید میکنی و مه من سند کشتن پرنس را میگیری باشد تا انتقام موحسن اذتو بگیرم.

صدای سه اسبان کالسکه جوهر آغا دیگر شنیده نمیشد.

جمفر پاشا پنجه را بست و از آنجا دور شد.

وی بین آنکه توافقی در تالار داشته باشد، رهسته برای استراحت

بچرم رفت.
نارا حتی او آنطور بود که دیگر بفرنگ سوگلی خود نرفت... و در خوابگاه
اخصاصی خود باستراحت پرداخت.
اما فکر آن چند نامه واژه‌های بدتر آخربین نامه که سندیت. آن از بقیه
محکمتر بود خارج نمیشد و درست در همانحال جوهر آغا خود را در اوج قدرت مبدید
که دیگر کسی در برابرش ناب تهمل ندارد.

فصل چهارم

همه فو شست

مرد سرگردان

در بازار برده فروشان همه‌گی بربا بود، تجار و دلالهای برده فروش
بعض و راست در حرکت بودند، در فرنگهای آنان هم‌جور برده‌گی از زیبا و زشت،
پیرو جوان وجود داشت

چند روزی بود که بازار برده فروشان در شهر اسلامبول رونق و گرمی بی
سابقه‌ای بددست آورده و دلالهای مخصوص فروش انسانهای سیاه و سفید ساخت در
نکاپو و فعالیت بودند.

این گرمی بازار فقط از بعد از ورود عده‌ای زن و کنیز آزاد شده از حرمای سلطان متوفی بوجود آمده بود.

این نیره روزان بس از خروج از آن زندان پر تجمل و با شکوه
بدست ظالم پاشا وجیله چون متعاقی گرانهای و کمیاب فروخته شده بودند و از این
راه استفاده سرشاری نصیب آنها شده بود.

همان روزاول دلالهای ذریلک و با تعبیره قبل از آنکه پانچ اینده بفرنگهای
فروش در بازار بر سر زیباربرین آنها را انتخاب و فی الفور از اسلامبول خارج
کردند تا در شهرهای یونان و بین النهرين بفروش رسانیده و پول ییشتری
بهب بزنند.

درون هر فرقه زنان زیبا از هرنژاد روی سکوهای مخصوصی نشسته و چشم
بعابرینی دوخته بودند که با نگاههای حیران‌کننده‌ای اندام هوس انکیز آنها را که از
ذیر پیراهنهای نازکشان پیدا بود و رانداز کرده و این‌عذر ننان می‌گذشتند.

زنان که گویی مجده‌های بیش‌بودند کمترین حرکتی بخود نداده و با حسرت
بس‌نوشت تاریکشان می‌اندیشدند که آفای آینده شان کیست و چگونه مردی
خواهد بود .

در میان مردمی که در طول بازار در حرکت بودند و جلوی هر فرقه چند
لحظه‌ای توقف کرده و بصدای گوشخراش برده فروشی که با صدای بلند متعاش را
عرضه می‌کرد گوش می‌دادند.

مردی که از سر و خمی پیدا بود بیکانه و بدون هدف در حرکت است آهسته
قدم می‌زد و با آنکه هشتم از متعاههای جاندار وزیبایی درون فرقه‌ها برنمی‌گرفت
معهذا افکارش جای دیگری دور از آن غوغای و هیاهو بود.

مرد سرگردان بجلوی فرقه‌ای رسید که مردم زیادی در آنجا گردآمدند و
با چشم‌انداز باز بزن ذی‌باعی که بر بلندی فرقه ایستاده و صاحب‌ش او دا مشتریان
نشان می‌داد خیره شده بودند.

از هرسو صدایی برخاست و هر کس قیمتی بر آن کنیز گفت :
آن مرد نیز خود را بمبان جمعیت، اندلخت . . جلو آمد تا بپزدیک سکوی
فرقه رسید.

آخرالامر قیمت آن زن به مبلغی رسید که دیگر کسی پیدا نشد آن را
افزایش دهد .

مشتری با خوشحالی بپالای سکوی رسید . . سراپای گنبد را با کمال دقت و رانداز
کرد . . سکه‌های زردا لذ پرشالش بیرون گشید بهای ذن را پرداخت و در میان
نگاههای حسرت بار سایرین مناع زیبارا با خود پابین آورد و در میان جمعیت
ناپدید شد.

دومین ذنی که مشتریها عرضه شده کنیز سبزه دو و چشم سیاهی بود . . که
ملامت و چدا بیت خاصی داشت.

در نگاههای این‌زرن معلوم نبود چه نیرویی نهاده شده بود که بی اختیار
مرد بیکانه را بسوی خود جذب نمود و او را مفتون چشم‌ان سیاه و قلامت
گشیده‌اش نموده

مشتریها چندان میل و رغبی نپست با آن کنیز که صاحب ش با صدای رسماً بشرح صفات حیده او پرداخته بود از خود نشان ندادند.

فروشنده شکم گنده که پیراهن بلند را هراحتی بین داشت و شال سپاهی روی آنها بسته و فینه قرمزی بر گذاشته بود چپ و راست حرکت می کرد و کنیز را بدور خودش می چرخاند با صدای بلندی گفت:

- این کنیز بین المللین نملق دارد. بزبان فارسی شیرین سخن میگوید چنان من نوازد و آوازی دلنشین دارد.
وی مکثی کرد سپس ادامه داد.

- قیمت کنیزی با این صفات پنجاه سکه طلاست.. زود.. زود اورا بخرید که خوشبخت خواهد شد.

آن مرد بیگانه همینکه کلمه زبان فارسی بگوشش خورد سر راست گرفت در پاک لحظه حساب بول چیز را کرده و فریاد برا آورد:
- من خردارم.

صدایی از میان جمعیت برخاست و قیمت را بالا برد
- آن مرد بسرعت بصف برا گشت تا مشتری که روی دست او زده بود بشناسد ...

اما اورا ندید و برای آنکه اورا از میدان بدر برد فریاد دد:
- پنجاه و پنج سکه خردارم.
- شصت سکه طلا خردارم.

- مرد بیگانه که رنگ چهره اش برافروخته شده بود ناگهان قیمت را بیکشد لیره بالا برد.

مشتریها در گوت فرو رفته همه با بهت و حیرت با آن مرد خیره شدهند و رفته رفته زمزمه ای مبانشان افتاد و پنداشتند که آن مرد با کنیز آشناگی قبلی دارد ..

فروشنده که هر گز در نواب نمیدید کنیزش بیکصد لیره بفروش خدمات و مبهوت خردار را مینگریست.

کنیز که تا این موقع آنای خود را خناخته بود با نگاههای ناراحت گشته ای هشتم بلو دوخته بود و آرزو میکرد که از آن زندان تنک و ناریاک زودتر نجات پابد ،

او پیش شود لکار کرده بود خردار هر کس باشد و هر نوع ذلدگی برای

او ترتیب دهد معمداً هزار بار بر اسارت در آن دخمه و هر روز او را در برآورده بیمی
بیه عربیان ساختن و بهتر بها عرضه داشتن بهتر است.
ـ فروشندۀ شکم گندم‌اش را نکانی داد چند بار با صدای نکره خود

فریاد زد :

ـ یکصد سکه طلا .. یکصد سکه طلا ... دیگر کسی نیست که او را بیشتر
خریداری نماید.

همه در سکوت فرورفته بودند و هیچ‌کس لب از روی لب برنداشت.
همه نگاه‌هایشان با آنمرد بیگانه دوخته شده بود که روی رفاقت یکصد لیره
قیمت کنیز را بالا بوده و آنها را منعیر ساخته بود.

فروشندۀ کنیز را رها کرد فوجبر نازکی که بدسته‌ای لطیف او بسته شده بود
جدا نمود و خطاب بخریدار گفت:
ـ خریدار توهینی .. بالا بیا یکصد سکه طلا حاضر کن و من اع خویش را
تحویل بگیر .

آنمرد بیک خیز ببالایی - گوی پرید دست بجیب برد و از درون گیسه‌هرمی
رنگ و روره‌ای بکصد سکه طلا یک بیک شمرد و کف دست مرد شکم گندم گذاشت و با
خوشحالی دست کنیز را که در این موقع برق خوشحالی در چشم‌اش می‌درخشید گرفت
نگاهی پیروزمندانه بجمعیت انداخت و از سکوی پابین آمد .. و بیان جمعیت
داخل شد .

صدای فروشندۀ کنیز دیگری را در هر فرش فروش گذاشته بود هنوز شنیده
میشد که آندو بسرعت در حال خروج از بازار بودند.

هنگامیکه مرد بیگانه کنیز خریداری شده را از بازار خارج کردنا آن موقع
کلامی با او حرف نزدیک بود:

وی چلوی بالدار او را بگوش‌ای کشید چشم در چشم آنزن دوخت و بزبان
فارسی پرسید:

- اسمت پیوسته .

- هاجر .

- هاجر .

- از ایران آمدی؟

- آری آقای من سرگذشتی شبیدنی دارم که در چند کلمه خلاصه توان کرد .
بدار آنمرد پرسید:

- آبا آقا من خانه و مسکن ندارند.

آنرده که کسی جزا ابراهیم نبود لبخندی زد و گفت:

- بیا برویم که ایستادن در اینجا تبجه‌ای نداردم: هم سرگذشتی دادم و شاید کمتر از شرح حال تو نباشد و ازین بعدهم را بنام ابراهیم صدا کن همچنانکه من تو را هاچر خطاب میکنم و هر گز راضی نمیشوم کلمه (آقا) را دری من بگذری میان ما کنیز و آقا وجود ندارد. و ازین پس مانند دو دوست صمیعی با هم نلدگی خواهیم کرد و شاید روزی بتوانیم بخود بیکری با هم نلدگی کنیم.

هاجر که از همان دیدار اول برایش بقین شده بود ابراهیم مردیست که همه گونه صفات مردانگی در او جمع است باشندین سخنان او احساس نمود آزادی را در آغاز کشیده و آنهمه رنج و بدبهتی که بس از اسارت نصیبیش شده بود از او رخت برپته است بدنبال ابراهیم برآه افتاد.

از چند کوچه و خیابان گذشتند.

بین راه هاجر پرسید:

- بالاخره نکفی خانه ات کجاست؟

- صبرداشت باش بزودی خواهی دانست. و از هم اکنون اطاق معقری را نزد خودت مجسم کن که اثاث و لوازم نقیرانه‌ای داخل این اطاق کوچک را نزین کرده است.

هاجر بالعن محکمی گفت:

- هرچه باشد باز باین دلخوشم که آزاد هستم و دیگر آن دخمه تنک و قاریکرا نمی‌بینم. آه که آزادی چقدر لذت‌بخش است. در این گفتگو بودند که بدرکاروا اسرائی رسیدند.

ابراهیم هاجر را موقوف ساخت و با دست بداخل گاروا اسراء اشاره کرد و گفت:

- منزل و مسکن من در این گاروا اسراءست.

هردو داخل شدند. در ضلع غربی گاروا اسراء ایوانی طویل و دو مناره سطح زمین ارتفاع داشت چلب توجه میکرد

ابراهیم با یکقدم فاصله از چلو میرفت و هاجر بدنبالش در حرکت بود و چشانش را بچپ درست گردش میداد و با اینکه روزگاری در نلدگی شاهانه ای سربرده بود مع الوصف ازورود با آن مکان شلوغ و بقول ابراهیم نقیرانه خم

بابرو اباورد .

ابراهیم از بلکان جلوی ابوان بالا رفت جلوی در اطافی ابستاد و گلبد
کوچکی الچوب در آورد، در روا باز نمود و آنگاه خود را گنار شد و بهادر
اشاره کرد داخل شود

هاجر اندگی تأمل نمود و سپس دست بیازوی ابراهیم گرفت و هردو از
آستانه در گذشته داخل اطاق شدند.

هاجر چادر از سر بر گرفت و بگوشهای انداخت چرخی بدور خود خورد
نفس همیقی کشید اشست و ببدبوار تکبه داد و گفت:

- حال احساس میکنم که همین اطاق متعجب با اثاث بناخت ناجوز آن برای
من لذت بخش تر از ذله گی پر تعجل و با شکوه بیست که هنده سال با آن خو
گرفته بودم .

ابراهیم از شنیدن کلام آخری هاجر متعجب شد و پرسید:
- چه میکوئی هاجر . ۱۰۰ نکنند تو از شاهزاده خانهها هشتی . ۰۰ و با بن
روزانه گی ۱۱

- نه . ۰۰ شاهزاده نیستم و اصلاً این لقب بمن برآزنده نیست اما هنده سال
در حرمای حضرت ظل الله بوده ام .

ابراهیم که نا این موقع در وسط اطاق ابستاده بود در مقابل هاجر نشست
و گفت :

- سر گذشت خود را باز گویی کاسه صبرم لبریز شده است .
هاجر که همان کنیز کرد سوکلی خاص شاه هباس بود بشرح سرگفت
خوبش پرداخت.

رفته رفته دامنه آن با سکندرخان ر چنانارد کشیده شد
ابراهیم همین که نام اسکندرخان را از دهان او فنید دهانش از تعجب باز
ماله و شتاب زده پرسید:

- هاجر آبا راست میکوئی .
- آری بشرح حقایق پرداخته ام . و اما تو هرا ناراحت شدی . ۰۰ آبا با
اسکندرخان قرابنی داری که این طور حیرت زده مرد میگیری .

ابراهیم بی تأمین پاسخداد:
ـ اسکندرخان دلینعمت منست . آبا اطلاع داری که او به اسلام بول

آمده است
هاجر از خوشحالی اشک در پشت انش حلقه زد و بی اختیار خود را در آغاز
ابراهیم انداخت و از فرط شوق گریست و در میان گریه و خنده گفت:
ـ آه خستا یا هقدر باید شکر گزار باشم که مردی آهنا نصیر

من کردی .
بعد سر از سینه ابراهیم برداشت چشم ان اشک آوردش را باو دوخت و
ادامه داد :

ـ بخدای بزرگ سوکند که از این ساعت هر گز احساس غریبی نمیکنم زیرا
مردید را در مقابل خود می بینم که از یاران اسکندرخان و جافارد است همان دو
مردیکه صیمانه یکدیگر را دوست میداشتند و با هزمه راسخ بمبازه عله
دشمنانشان پرداختند .

هاجر مکثی کرد و آنگاه پرسید:
ـ آبا تو آن دورا در اینجا ملاقات کردی . و با هنوز در جنبه ویشان هستی ؟
ابراهیم که از این برخورد عجیب با هاجر در حیرت فرورفت بود همچنان
بسکوت خود ادامه داد .

هاجر وقتی سکوت اور ا مشاهده کرد مجدداً پرسید:
ـ چرا حرف نمیز نی آبا از آشنازی بامن ناراحت شده ای یا آنکه سخنانم
موجب رنجش خاطرت را فراهم کرد، بکو تو نجات دهنده من هستی .
ابراهیم آهی عمیق کشید و گفت:

ـ اسکندرخان و جافارد و دوستان هم راهشان را در این جا ملاقات
کردم . اما .

ـ اما چه .

ـ هیچ قادر بگفتن نهستم .
ـ آه ابراهیم تو با این طرز سخن گفتن مرادق کش خواهی کرد . چه شد .
مثل اینکه اتفاقی افتاده .

ـ آرام باش ها جر چند شب است که از اسکندرخان و جافارد خبر ندارم و مرا
که می بینی در مقابلت نشسته ام بطرز معجزه آسامی از مملکه جان بدر بردم و در این
کار و انسرا اطاقی اجاره نمودم تا کنام زندگی کنم و از دور برآحوال آند و سابر
پوستان آگاهی باشم.

ابراهیم بطور خلاصه بشرح حال خود از اولین روزی که اصفهان را بگعد
اسلامبول نزد کرد بود پرداخت اما از نام رباعان کلامی بر زبان نیاورد.
وی شرح داد که چگونه پکش مامورین دولتی بخانه اسکندرخان
ریختند و پس از کشتن میکایل دفیق او یاران اسکندرخان را دستگیر و با
خود بردنده.

ـ ابراهیم در پایان اضافه نمود که وی بطرز معجزه آسامی از آن مملکه
نجات یافت و تا پامروز در کوه و بازار سرگردان است و گمترین خبری از اسکندرخان
و جافارد ندارد.

هاجر ناگهان پرسید:

ـ آبا خانخان و سليم نیز جزو دستگیر شدگان هستند.
ابراهیم سری تکان داد و گفت:

ـ از خانخان که همان شب بخلافات زنی رفته بود خبری ندارم و اما سليم نیز
هر آقای خود چافارد رفته بود. و بدون شک هر کجا آن دو نفر هستند او نیز
با آنها است.

هاجر از انشای روایت عاشقا نگریم و اسکندرخان خودداری نموده برا
برخلاف وظیفه خود میدانست که چنین رازی را فاش سازد.

وی که هر یان ملکود شدن رباعان را از زبان کربه شنبه بود و برای
آنکه بداند اسکندرخان تا چه حد در نقطه خود پیروز شده است سخن او را
بیان کشید.

ابراهیم که قبلاً نزد خود حدس زده بود هاجر بواطن امر نیز واقف است.
باسخن را بدرستی مداد.

و بعد پرسید:

و اما بالآخره نکتهٔ که دنباله ماجرای توبیخها کشیده شد و چگونه ناگهان از دون حرم‌سرای حضرت ظل‌الله‌ی که آنهمه نکم‌بان و خواجه در اطرافش پیاسداری مشغول هستند بدست دزدان آدم فروش‌افتدی و سر از بازار برده فروشان اسلامبول در آورده‌اند ۱۰

هاجر خندبد و گفت:

صبر نکردن تا خودم شرح ددم ۰

حال می‌بینی که چقدر عجول هستم بازگو و خلاصم کنم ۰

هاجر بابت دست بهو کان مرطوب بشکشد و گفت

باعشق و علاقه ایکه حضرت ظل‌الله‌ی بمانوی من کریمه بیدا آترده بودندون او هیچ کجا نمیرفت حتی در مسافت‌های خود بمانندان گردیمه را نیز همراه خود می‌برد ۰

هاجر ادامه داد:

با بروز اختلاف میان گرجستان و ایران و حرکت حضرت ظل‌الله‌ی از اصفهان بطرف آن ولایت کریمه نیز با امیرشاه در رکاب ملوکانه قرار گرفت و با وجود بیکه مادر عقب جبهه جنک در زیارت آسایش فرار گرفته بودیم مهمدا سختی و مشقاتیکه متتحمل شدیم بمانوی مرا کاملاً ناراحت و خسته نموده بود بطور بیکه چند بار نصیبیم بیاز کشت بپایتخت گرفته ولی علاقه حضرت ظل‌الله‌ی مانع از اجراء تصمیم او نمی‌شد

ابراهیم کلام اورا قطع کرد و پرسید:

آبا دو این موقع وارد گرجستان شده بودید با آنکه در خاک ایران اقامت داشتید ۱۰

هاجر فکری کرد و سپس جواب داد:

با حمله قوای ایران و تصرف شهرهای مرزی گرجستان ما نیز خاک ایران را ترک نمودیم و حادنه‌ای که منجر بسر ازشت کنوئی من شد در خاک گرجستان اتفاق افتد.

ابراهیم حركتی بخودداد و چشم بدهان او دوخت.
هاجر دنباله سرگذشت خود را چنین تعریف کرد.

- ماحنی وارد مقر حکومت طه ورنخان شدیم و فصر او برای مسکنی کریمه در نظر گرفته شد، چندروز از ورود ما با آنجا گذشته بود و در طول این مدت هیچ گونه انفاق قابل ذکری روى نداد تا اینکه بکش بقبل از آنکه بانوی خود را در خوابگاهش تنها بگذارم . اورا بسیار مذموم و افسرده خاطر دیدم و وقتی علت گرفتنگی او را سوال کردم وی در باسخ آهی کشید و از زندگی خود اظهار نا رضابته کرد.

ابراهیم بیان حرف ها جردوید و گفت:

- زندگی در حرم سرای حضرت ظل الله آرزوی هم زنان ایرانست،
شاید علت دیگری وجود داشت که موجب غم و اندوه و ناراحتی بانوی تو را
امراهم کرده بود

هاجر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- یعنی از این چیزی در باره کریمه نمیدانم و اگر هم رازی وجود داشته از
من بنهان کرده است.

وی که میدانست کریمه در فم عشق و دوری اسکندرخان زندگی را بر خود
حرام کرده بود و دیگر آن زندگی شاهانه را بهیچ میشمردم او وصف لب فرو بست
و در اینباره حتی کلامی بر زبان نیاورد.

هاجر در اندیشه فرورفت و از ادامه سخن باز استاد.

ابراهیم دست اورا گرفت و در حالی که بیان دست خود مبشرد گفت:

- واما نگفته بعد چه شد؟

هاجر لپغندی زد و گفت :

- آتشب پس از آنکه مانند همیشه کوشیدم تا با سخنانم زنگ فم از دل بانوی
خود بزدایم . وی مرا از ادامه کوششم بازداشت و اظهار نمود که بزودی از آن
زندگی دست کشیده و بگوشه ای دور دست خواهد رفت و بمنه کرشد که اگر روزی
اورا از دست دادم . هر گز در چهاری از او اشک نریخته و افسرده خاطر اشوم.

ابراهیم با بی صبری سخن اورا تقطع کرد و گفت:

- ذود بگوچه شد . و چانم را خلاص کن.

هاجر آهی کشید و گفت:

- هیچ آن شب گذشت و همین‌که صبح شد وطبق مسول بسراج با نوی خود روز او را درخوا بگاه ندیدم و بهیال اینکه شب را درخوا بگاه حضرت ظل الله گذرانید است ناساهنی از روز بالا آمده با تظاهرش بود که ناگهان مفقود شدن کریمہ ه را بعیرت انداخت آن روز شاه سخت ناراحت شده بود و بدستور او مأمورین مصم در شهر پراکنده شدند تا مگر ردپایی از کریمہ بدمست آوردند اما روزها گذشت کمتر بن اثری از او بدمست نیاید.

ابراهیم پرسید :

- آیا نگهبانان کاخ خروج او را متوجه نشده بودند . . بر اینستی حبیب اسر و حتی با نوی تو زنی خارق العاده و متهم ربارا باید باشد که دست چنین عمل تهود آمیز زده و شیوه از کاخ شاه که اطرافش نگهبانان و سربازان کشیلک میدادند قادر بپرا کردن باشد . .

- آری ابراهیم کریمہ زنی حبیب بود و در طول اقامت خود در حرمسر بسهولت و با نهایت خونسردی توانست صریحت ترین دشمنانش را اذیان بردار و برهمه حکومت گند . . همه او را دوست میداشتند و از نفوذ و قدرتش استفاد میکردند . . اما هیچگاه وی قدمی برخلاف برخلاف بر نمیداشت و حتی یکشب توطنیه میمیز ساختن حضرت ظل الله را کشف نمود . . و همان شباهه بدستور شاه دو تن را از زنان حرم که چنین نقشه‌ای را طرح کرده بودند بقتل رسیدند و این امر موتفقیت بود که بود برای کریمہ زیرا از بعد از آن شب محبت و علاقه شاه نسبت به ا شدت یافت :

هاجر ادامه داد :

- و همین کریمہ بود که رد پای ریحان را تا اینجا بدمست آورد و پس فطر تانی که او را ربوه شناخت و اسکندرخان را مطلع نمود . . والا باین لذت دیگر اسکندرخان موافق پیبدان کردن همسر خود نمیشد.

ابراهیم گفت :

- و هنوز توفیقی حاصل نکرده خود بدام افتاد . .

هاجر گفت :

- دل قوی دارد مردانه باید بریاس و نامیدی که بر توراه یافته ا-

فامن شوی و من یقین دارم که بزودی دوستان خود را باز خواهی یافت.

ابراهیم خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اکر در مملکت خودمان بود بختی این گفته ترا قبول میکردم اما در این شهر
که پیکاره گمنامی بیش نبیستم اطمینان تو خیلی خنده آور است و حال بشرح ما هرای
خود بپرداز.

لبخندی بر لبان هاجر نقش بست و گفت:
- نکر میکردم گه فراموش کرد، ای.

- نه بر هنکس بشنیدن آن خیلی غلاق ننم

- پس گوش کن ده روز پس از گم شدن کریم که همه از اوضاع امید کرده
بودند یک روز یکی از چند خواجه ایکه در این سفر پر خطر در رکاب حضرت ظال اللهی
بودند بنزد من آمدند و پس از آنکه سوکنندم داد که گفته اورا ناش نسازم مرا از وجود
کریم در شهر کاخت آکاه نمود.

هاجر مکنی کرد سپس ادامه داد:

- نمیدانی از شنیدن این خبر چه حالتی بمن دست داده کم مانده بود از
خوشحالی فریاد بکشم اما بیاد سوکن خود افتادم ولب فرد بستم ولی دیگر روی
بابند نبودم و از آن خواجه تقاضا کردم که مرا بنزد او ببرد و هر چه در اند وخته خود
دارم با خواهم داد.

هاجر لحظه‌ای تامل نمود تانفسی تازه کنده

ابراهیم که سر ابا گوش شده بود گفت:

- ما چرا ای پس عجیب و شنیدنیست
هاجر گفت:

- و عجب تر اینکه اکنون در مقابله تو نشسته ام.

- ادامه بده که وقت ظهر است و گرسنگی نزدیک است مرا بیحال نماید.
هاجر گفت:

- پس چه بهتر که دنباله آنرا بعد از صرف ناهار موکول کنیم.
ابراهیم قبول کرد و هماندم از جای برخاست را ز اطاق پرون دفت ناخدا می

فرابه کرد.

ماجر در غیبت او بعضی از انان اطاف که امرتب بود درجای خودش قرار داد، و دستی بسیاری خود کشید و با نظر ابراهیم نشد. هنند دقیقه‌ای بعد ابراهیم با ظرفی ملایی گرم که از بازار مجاور کاروان را تهیه کرده بود مراجعت نمود و جلوی هاجر گذاشت و گفت:

- خدا را شکر می‌کنم که وجود تو موجب شد از تنها فی نجات یا بهم هر دو در کمال اشتبا بخوردن خدا مشغول شدند.

سبان خدا هاجر گفت:

- صعودت و بیک بغضنی را فقط در زندگی محقرا نمی‌بینم که برویم لب هند میزندوا کربگویم در زندگی گذشته خود در مرمرای حضرت ظل الله هر گر خوبی بخت نبوده ام قبول کن.

صعبت‌های آندو در طول صرف هدا تا چند دقیقه‌ای ادامه داشت و بعد از آن هاجر که آنجارا خانه خود میدانست از جای برخاست و سفره هدا را جمع و جور نمود و آنرا درجای اولش فرازداد و خود در مقابله با ابراهیم نشد.

ابراهیم که احساس خستگی زیادی در باهایش مینمودست باقی پاها بشکست. هاجر فی الفور بکمکش شناخت و همین که تماش میان آندو روی داد نگاهها بشان در بیک حالت خاصی باهم تلاقي نمود و رفته رفته فاصله میان آنها کم شد تا هایکه لبها بشان برویم قرار گرفت.

ابراهیم که بس از گلنسا هر گر آنچنان بوسه‌ای گرم و دلچسب بروی لبان خود احساس ننموده بود هرق در لذت شد ہی در بی چند بوسه دیگر از گونه و لبان ها ~~پھر~~ بود و او را بینه‌اش لشید و در حالی که چشم در چشم انداخته بود گفت:

- و بعد از آن چه شد؟

هاجر خندید و گفت:

- آنقدر در خود فرورفته بودم که توجی بسخن بیمه تمام خود نداشتم و حالا اجازه بده همینطور که روی زانوی تو نهادم بدرج ماها بپردازم.

ابراهیم دستی بموهای او کشید و گفت:

در این حال خستگی منم رفع خواهد شد.

هر دو با خوشحالی خنده دند و هاجر دنباله ماجرای خود را انتظور

پیان گرد:

آن خواجه بی تأمل تفاضل ابم را بذرفت و قول داد بهنگام ش و نیز سکوت و خاموشی هم جارا گرفت بسراهم بباید و مرآ بنزد بانوی هزبزم ببرد که از دور بشنید نهایت رنج میبردم دایین رنج از لحظه ایکه این خبر مسرت بخش را ازاوشنیدم دیگر سر از با نیشناختم انگار در دنیا نمی برای من وجود نداده تا هم و زدا با ییصبری به انتظار فرار از سبدن سیاهی شب گذاشتم.

هاجر مکنی کرد سپس ادامه داد:

همان شب بود که خبر فرار طهمورت خان بکوهستان اطراف کاخت باطل اخراج حضرت ظل الله رسید و چند وجوشی در قصر پدید آمد و مرآ بکلی مایوس ساخت زبرا نکر میکردم در این موقع بسراهنی خروج از قصر به فقط کاری بس مشکل است بلکه امری محال بنظر میرسد و یقین داشتم آن خواجه لطفی از انجام قول خود امتناع خواهد کرد.

ابراهیم که سنگینی هاجر برد روی ذانو اش او را خسته کرده بود پنود حرکتی داد.

هاجر این حرکت او را حمل برخستگی مفرط او داشت و در حالیکه نگاهش پار بود و لبخندی بر لبانش نقش بسته بود از روی زانوی ابراهیم برخاست و بزمین نشست و گفت:

اما هبینکه از رفت و آمد های قصر کامنه ده و سکوت جای آنرا گرفت سر و کله آن خواجه که از تجمع دیگر و قیانه و ذکر نامش برخود میلزدم بیندا ده و با لبخندی مکارانه اطلاع داد که آماده حرکت شوم.

هاجر اضافه نمود:

این مرد معجل بس از آنکه الدوختام را که بیش از بکشد سگ طلا بود از چنکم بدرآورد و بجیب خود خالی کرد مرآ بدبالش انداخت و بدون برخود دسانم و با خطری از کاخ بیرون برد و در تاریکی شب وحشی اگر روزهم بود بیچ کجاوی شهر آشناگی نداشتمن در امتداد خیابانی بر هفت شروع بر فتن کرد و نه بدبالش می دویم و بهانه اش هم این بود که هر چه زودتر از خوبی قصر دور شویم بس از طی مقدار راهی که خستگی بر من و اهیانه بود چلوی در خانه ای نولف کرد و در یالباب آمده و مثل اینکه پشت در انتظار ورود ما را داشتند بلاماهله در برویان گشوده

شد و ما با بداخل دالان عربی و مطبولی نهادیم که با نورضه بفجر اغی روشن بود، آنهم بطوریکه فقط جلوی پای خود را میدیدیم.

ابراهیم که تا این موقع سکوت کرده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

— باصل ما جرا پرداز و از ذکر حاشیه آن خودداری کن.

هاجر خندید و گفت:

— چقدر بی حوصله هستی.
و بعد ادامه داد:

— همینکه وارد آنگاه شدم بیکوت بخود آمدم که آنخواجه مرا بدلایل برده فروشی فروخته است و آنخواجه دامی برای من گسترشده بود.

هاجر در اینجا متأنی شد و پس از همکث کوتاهی اضافه مسود:

— نلاش و داد و فریاد من برای رهایی از دست آن آدم فروشان نتیجه ای جز ضربات شلاق نداشت و دو روز پس از آن ش که تمام آن مدت برپاها و دستها بایم زنجیر بسته بودند شباهه مرا از کاخت خارج کردند.

ابراهیم پرسید:

— آیا تو تنها بودی ۱۰۰

نه، بیرون شهر بکاروانی که انتظار مارا داشت ملحق شدم که کالای آنها از هم جسان من بود وجه سختیها و مشقتها که در طول راه نا اسلام بیول تعامل کردم و هر لحظه از خداوند مرک میخواستم که بزندگی محنت بارم خاتمه دهد.

ابراهیم کلام او را قطع کرد و گفت:

— واما حالا باید قدر آزادی و زندگی که امروز نصیبت گردیده بدانی و آنرا هزین بداری.

هاجر اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

— هر گز در عالم رؤیاهم نمیدیدم که مردی چون تو مرا بکنیزی خردواری نماید و حالا هر لحظه خدادا شکرمیکنم که سعادت حقیقی را بعد از مدت‌ها رنج و مشقت بمن باز داده است و سوکن‌بیاد میکنم که همیشه برای تو کنیزی حقیقی باشم.

ابراهیم همانطور که تکیه بدبوار داده و باهاش را دراز کرده بود دست ها جر را گرفت و او را با خوش خود کشید و لباش را بوسیده و آهی عیق از سینه برآورد.

هاجر گونه‌اش را بگونه او گذاشت و با هیجان و التهاب خود را بینه ابراهیم فشد.

رفته رفته گونه‌هایش گل‌النداخت و حالت چشمانش تغییر کرد.

ابراهیم که مدت‌ها از هم آغوشی بازن بی نصیب مانده بود لرزه عجیبی سرا باشد را فراگرفت و با او برای کف اطاف در غلبه دست بزرگ مر او اندامت و دست بدکر را زیر گردش خلقه کرد و با هیجان خردگنده‌ای لب بر لبانش نهاد و او را بخود شرد هر لحظه النهاب درو نیش بر اثر تماس با بدن هاجر و گرمی که از آغوش او احساس می‌نمود شدیدتر می‌گردید.

هاجر که عمری محرومیت کشیده و از لذت زندگی بدور بود عطش پایان ناپذیری از خود نشان میداد، با حرکات و نشای تندش اینطور بنظر می‌رسید که داشت میخواهد در قالب ابراهیم ناپذیدشود.

ابراهیم بی اختیار دست برانهای او کشید، لبانش را بزیر گلو بش گذاشت و آنچنان اورا نشد و بوسید که گومی قصد دارد هاجر را در میان بازویان نیرومندش خردگند، هیچ چیز نمی‌فهمید شهوت و هوس وجودش را در بر گرفته و عقل و شورش را در خود ذوب نموده بود و مانند شلاق بر پیکرش می‌پورد و او را

بجلو میراند:

هاجر نیز دست کمی ازاو نداشت و بمانند آن بود که در صحرای سوزانی بر چشم، آب زلالی دست یافته و سعی دارد عطش سوزان خود را مرتفع سازد. صدای ضرباتی که بدر وارد می‌آمد... آندو را هراسان از هم جدا ساخت.

ابراهیم بسرعت هاجر را رها کرد و بیشتر در حجره رفت با صدای گرفته‌گی که آزار حالت قبلیش بود برسید:

- گیستن... و چه میخواهی...
- صدای آشناگی جواب داد:

- من هستم... باز کن مرا خواهی شناخت.

ابراهیم لحظه‌ای در نیمه کرد... و قبل از آنکه در را باز کند بادست اشاره بهادر کرد که خود را پیو شاند و پس از آن در داکشود و از دبدن (رحم) بکی از ملازمین اسکندرخان حیرت کرد.

رحم دستهاش را از طرفین بلند کرد و ابراهیم را در آغوش کشید و چند بار او را بوسید و گفت:

- از دیدن من تعجب کرده‌ای... حق داری همچنانکه من وقتی ترا جلوی بازار برده فروشان دیدم سخت یکه خوردم و فکر کردم شاید خواب من بینم زیرا تو را هم مانند می‌کامیل کشته شده میدانستم و چقدر خوشحالم که تو زنده مانده‌ای.

ابراهیم او را بدرون حجره آورد .
رحمن با بر آستانه درگذاشت و همین که چشمش بهادر افتاد خود را
عقب کشید .

ابراهیم لبختی زد و گفت ،
از آشنا با نست که امروز از بازار برده فروشان آزاد شده و طوق بندگی
را بدور افکنده است .

رحمن داخل حجره شد و بهاجر که در گوشای نشته وجادر بسرا نداخته بود
سلام کرد .

هاجر نیز جوابش را داد و جلوی او از جا برخاست و تا وقتی آندو نشته بودند
وئی درجای خود قرار نگرفت .

رحمن خیلی زود ابراهیم را از سبب وحیرت بیرون آورد و گفت که آن شب
پس از حمله مأمورین جوهر آغا باغانه اسکندرخان و دستگیری ملازمین و گشت
شدن میکامیل او نیز بی آنکه با آنها رو برو شود موفق شد از آن مملکه
فرار گند .

ابراهیم کلام او را قطع کرد و پرسید :
آبا از مر نوشت دیگران اطلاعی دادی ؟
و خنی گمان نداشم که تو گریخته باشی و فکر میکردم با گشت شده ای و با
آنکه جزو دستگیر شد کان هستی . . ولی . .
- ولی چه . .

همان شب تا وقتی مأمورین جوهر آغا از خانه اسکندرخان خارج نشده بودند
من درحالی آنجا کشیک میکشیدم و تضمیم داشتم ب مجرد یکه آنها آنمحل را ترک
گفته من نیز بدرون خانه ران و مختاران را با خود بردازم ولی انتظار من بطول
انجامید و چند نفری بقیه از خانه خارج نشدند و من نیز جرئت نزد یک شدن باغانه
را در خود ندیدم و درست در همین موقع خانه عان را دیدم .

ابراهیم بیان حرف او دوید و بشنیدی پرسید :
- خانه عان ؟

هادر بشنیدن نام خانه عان گوشمايش را نیز کرد و چشم به دهان
رحمن دوخت .

رحمن جواب داد :

• بله خاننگان دوست‌هی بی اسکندرخان را می‌گویم.

ابراهیم شتابزده پرسید:

- اوچه شد. آیا بدست مامورین افتاد یا مانند میکایبل بقتل رسید؟

- خبر نا آنوقت که او را دیدم صحیح و سالم بود و بعد از اگر بلاعی برش آمده باشد من اطلاعی ندارم و همان شب وقتی او را دیدم که قصد ورود به خانه را نارد از مخفی کاه خود خارج شدم تا نگذارم داخل خانه شود اما در همان موقع مردی که بعداً فهمیدم در همان نزدیکی کشیک می‌کشیده است بمجردیکه خانه را بدرون خانه گذاشت وی خود را جلوی درخانه قرارداد و مانند فراولی همانجا ایستاد

و بدین ترتیب من بجای خود بر گشتم.

ابراهیم لبانش را از روی هصباتیت بداخل دهانش جمع کرد و حمن را مخاطب

ساخته گفت:

• آیا آنقدر شهامت نداشتی آنمرد را که بقول خودت یکه و تنها بود از باز

در آوردده و خانه‌ها را از خطر نجات دهی؟

رحمن اخمهایش را در هم کشید و جواب داد:

- اگر تو هم بجای من بودی کاری از دست بر نمی‌آمد و بفرض اینکه با آنمرد روبرو

می‌شدم هم خود را بکشتن میدادم و هم خانه‌گان را، در هر حال این عمل دور از عقل بود و انتظار من هم زیاد طول نکشید و یکوقت متوجه شدم که مامورین از خانه بیرون آمدند و خانه‌ها را در حالیکه دست‌ها یش از عقب بسته بود با خود خارج کردند و درون کالسکه‌ای چاپش دادند و بسرعت از آنجا دور شدند و از آنروز تا بحال من نیز در

کوچه و بازار سرگردان هستم و از اندوخته خود امراء معاشر می‌گیرم.

ابراهیم پرسید:

- کجا منزل داری؟

- در همین کار و انسرا و تعجب اینجاست که در طول این چند روز یکدیگر را

لکیده ایم.

ابراهیم گفت:

• تا با مرد و وضع من هم نظیر تو بوده است و خوشحالم از اینکه دیگر تنها آنها داینکه در کجا زندانی هستند برای ما مهم است.

- اگر زنده باشند.

• در هر صورت باید تلاش کرد و لو جانسان بخاطر افتد و تو اگر جان خود

را دوست داری قبیل اذاینکه وارد عمل شویم، از همینجا راه خود را بگیر و برو و خیال کن که مراندیدهای و اگر فکر میکنی که چرا نابحال من دست بکار نشده ام برای این بود که دست تنها بودم.

رحمن پرسید:

- آبا قبول داری که دست بعمل معالی میز نیم که حتی یک درصد هم امید موفقیت برایمان ندارد.

- آدی براین امر کاملاً واقعیم ولی باید جستجو کرد و در باقی بدست آورد.
رحمن بناگاه کلام اورا نطعم کرد و گفت:
- باید از پرس کمال الدین کمک طلبید او بالا-وابقی که از جانوارد دارد بدون شک از قدرت و نفوذش برای رهایی آنها استفاده خواهد کرد.
هاجر از شنیدن نام پرس کمال الدین بخود آمد و بخاطرش رسید که این نام را قبل اهم شنیده است.

وی که تا آن موقع مهر خاموشی بر لب زده بود سکونش را شکست و گفت:
- پرس کمال الدین برادر سلطان مصطفی خان را میگواید.
ابراهیم و رحمن حیرت زده چشم باو دوختند.

هاجر وقتی تعجب آنها را مشاهده کرد اضافه نمود:
- پرس کمال الدین بفرمان سلطان تبعید شده است.
ابراهیم بتنی ازاد پرسید:
- این خبر را از کجا بدست آوردی؟
هاجر بالغی اطمینان پنهن باسخن داد:

از بازار برده فروشان همانجا یکه روزها و شبها مرا برای فروش عرضه می کردند از دهنه کنیزی که بتازگی بنا ملعق شده بود و قبل در حرم سرای سلطان احمد خان خدمت میکرده است شنیدم . .
ابراهیم که از سخنان هاجر سر در نهیآورد هاج و واج اورا در انداز کرد و گفت

- و اضطر بکو چرا در افافه سخن میگویی؟
هاجر بشرح قضیه برداخت و آن دورا از حالت ابهام خارج کرد.
سکوتی میان آنها برقرار شد.
رحمن سکوت را شکست و از هاجر پرسید:
- آبا شنیدید که پرس بکجا تبعید شده است.

بِسْالُونِيک .
ابراهیم گفت :

چاره‌ای نیست و باید خود را بآب و آتش بزنیم و برای نجات آنها کوشش کیم و من بزم خود با وجود یکه چشم از ملاقات با پرس کمال الدین آب نبپورد و خطر جانی هم برایمان دارد مع الوصف نمی‌توانم آسوده بشنیم و سر راحت بمالین بگذارم.

مادر گفت:

ـ بتعیید پرسن دلیل برای نشستکه وی مغضوب سلطان واقع شده و بدون شک در
سال و نیک تهمت مراقبت شدیدی قرارداد و تصور نمی‌رود موقبیتی نصیب ما گردد
و این اطلاعات را من از همان کنیز اخراج شده از حرم را شنیدم.
رحمن گفت:

- تبییندا او نتیجه خصوصیت‌های جو هر آغاست و این دشمنی اذوقی شدت بافت که برنس
جافارد را در قصر خویش بناء داد و اورا از خطر مرک رها نماید و گوانسکه وی در اصل
دشمن دیرینه مامنع-وب می‌شود اعاده را بینجا باید بسراغ او برد بهم چون یک امر خصوصی
در میانست شاید که بخت ناما باری کند.

ابراهیم از جای برخاست و خطاب برحمن کفت:

— من تصميم برقتني بسالو نیک رادارم و تو اگر با میل در غبت حاضر هستی که با بن
ما فرت پر خطر با من بیامی پر خیز تاوسا مل سفردا فراهم کنیم. و سخنان هاجر در
عزم راسخمان تانسی ندارد؟

رحمن که ایندی چنین پیشنهادی کرده بود پا سخندا ده:

- بخدای بزرگ قسم میخورم که نا آخرین فطره خونم را برای نجات اسکندرخان
و دوستان دیگر مان که اکنون دودست دشمن هستند فدا سازم و اگر اراد را ذلده بدست
ناورم انتقام و حشتتا کم از جو هر آغا محب اصلی خواهیم گرفت.

ابراهیم دست روی دست رحمن گذاشت آمرا فشد و بدین ترتیب آندوپیمان
بستند که صیبا^{۱۰} با یکدیگر همکاری کنند و از هیچ خطری روگردان اباشد.
آنروز عصر بتیه وسائل مسافرت خوبش مشغول شدند تا بامداد روز بعد
مسافرت خود را آغاز نهایند.

1

قبل سوار ناشناس

در چاده‌ایکه بسوی سالونیک میرفت دوسوارکه برترک بکن اذ آنهازنی

نشسته بود بناخت در حس گفت بودند.

بکنی از آن دو خطاب بدیگری پرسید:

— آیا فکر میکنی که تا قبل از غروب آفتاب بتوانیم بمقصده برسیم؟

رفیقش خنده‌ای کرد و جواب داد:

— خاطر آسوده‌دار که اگر تمام امروز داشتیم را دوراه باهیم احتمال می‌رود

روز بعد نزدیک غروب بعوالی سالونیک بر سیم اما شب را به قریبی هست باید در اولین منزل استراحت کرد.

مرداولی که همان ابراهیم بود پس از یک مکث کوتاه گفت:

— ایکاش از طریق دریا صفر می‌کردیم.

رحمن بشنید و جواب داد:

— آنوقت مدت بیشتری در راه می‌ماندیم و از آنکه شته اطمینانی بکشیمای

بادی آنها نیست چه همین روز بیش یک کشتنی با مادرینش دوراز سفر گرفتار طوفان شد و حتی یک تندرجان بدر نبرد.

هاجر که بر ترک ابراهیم نشسته و دست بکمراو حلقه کرده بود گفت:

— ابراهیم مردی عجول و کم حوصله است و در ظرف همین دوروز او را

خوب شناخته‌ام.

و بعد خنده دید و آن دو تای دیگر نیز بخنده افتادند.

رفته رفته اسلامبول و مناره‌های آن از نظر ناپدید گشت.

اینده سه نفری ناهمار را در نقطه ایکه آبادی وجود نداشت صرف کردند و پس از ساعتی استراحت مجدداً برآمد خود ادامه دادند.

غروب آفتاب به (الکساندریلی) رسیدند.. (الکساندریلی نقطه مرزی میان

بونان و ترکیه و محلیست که راه آهن دو کشور بیکدیگر متصل است.)

خستگی راه و فرار رسیدن هب آلمهارا مجبور نمود که همانجا اطراف کرده و

با مداد روز بعد حکم کنند.

در اولین مسافرخانه که مکان کوچکی بود و بر سر جاده اسلامبول قرار داشت وارد شدند.

رحمن که همه جا پیشقدم بود قبل از ورود آن دو بمسافرخانه دو اطاق در چنب بکدیگر اجاره نمود.

ابراهیم ابتدا از اینکه رحمن اطاق دیگری برای خود ترتیب داده است تعجب کرد اما وقتی متوجه هاجر که کنارش ایستاده بود شد سکوت کرد و هر کدام

باطاقها بشان رفند.

در همان موقع سواری که بتاخت از اسلامبول می‌آمد جلوی همان مسافرخانه از اسب بالین پربد بسر بجهای جلو دید اسب او را گرفت و آنرا در بطرف مسافرخانه حرکت کرد.

اما همینکه جلوی در رسیدن گاهش بد و اسبی که درست دیگر بخورد دن علو نه مشغول بودند افتاد و سپس داخل مسافرخانه شد.

صاحب مسافرخانه همینکه چشمش با او افتاد از سر و وضعت حسن زد که بایکی از مأمورین دولتی طرف است فوراً تعظیمی کرد و با خود گفت:

- نعمت از هرسو میرسد.

آنرا با لحن آمرانه‌ای گفت:

- فوراً اطاقی برای من آماده کن که شب را در همینجا بسر خواهم برد.

صاحب مسافرخانه فوراً شمعدان تلک شاخه‌ای را که روی میز بود برداشت و گفت:

- قربان بفرمائید تا در طبقه بالا اطاقی که از هر حیث مرتب است در اختیارتان بگذارم.

مرد سوار بدنیال او برای افتاد.

هردو از بلکان بالا رفند.

اطاقی که در اختیار او گذاشده شد از هر لحاظ وضع آبرومندی داشت. دی بمحض ورود شمشیرش را از کمر باز کرد و روی تنفس خواب انداخت و سپس نگاهی بقد کوتاه و سرطاس هماندار خود انداخت و گفت:

- مثل اینکه کار و بارت کساد است.

مرد لک خنده دید و گفت:

- بعد مدد الله امشب از کسادی بیرون آمده است و شما چهارمین مسافر هستید و قبل از شما سه نفر دیگر که ایرانی هستند و قصد رفتن باللونیک را دارند باینجا آمدند.

- ایرانی ۱۰۰!

- بله یکی از آنها نفر نیز زنیست ذیبا ۰۰

مرد ناشناس بتنید پرسید:

- آیا اینجا هستند پارقه اند ۰۰

خیر، قربانی کردم در طبیعته با این منزل کردند.

مرد سوار که کسی جز آغا کافور نبود فکری کرد و گفت:

فلاخداگی مطبوع بیاور و بعد با خودت هم کاری دارم که بعد از صرف
هذا دستورش را خواهم داد.

صاحب مسافرخانه لبخندی زد و فی الفور از نزد آغا کافور خارج شد و مشغول
تهیه غذای مناسبی برای او گردید.

بعد از رفتن او، آغا کافور اذاطاقش بیرون آمد. و آهسته با نوک پنجه
با پله هارا یکی طی کرد. و همینکه بطبقه پابین رسید ایستاد، اطرافش را
نگاهی کرد و سپس بسم راهروی گوچک و کم عرضی که درست رو بروی پلکان
قراردادشت برآه افتاد.

در همین موقع رحمن که احتیاج بقضای حاجت پیدا کرده بود از اطاقش
بیرون آمد و در اول راهرو با آغا کافور رو برو شد که قصد و درود به آنجا
را داشت.

آغا کافور فوراً راه خود را تغییر داد و خیلی زود با اطاقش مراجعت کرد
رحمن که در همان نگاه اول او را شناخته بود پس از انجام کارش فوراً
براغ ابراهیم رفت

ابراهیم و هاجر در آغوش هم بیوس و کنار مشغول بودند که بنا گام چند
ضربه بدراطاقشان خورد.

ابراهیم هراسان از بستر بیرون پرید و آهسته پرسید:

- کیستی ۹۰

- ابراهیم باز کن من هشم.

ابراهیم صدای دهن را شناخت و در را گشود و بتندی پرسید:

- چه خبر شده ۱۰۰

رحمن خود را بدرون اطاق انداخت و گفت:

- با همه احتیاطی که بکار بر دیم مقدلك امشب معلوم شد که یکی از مامورین
جوهر آغا در تعقیب ما باینجا وارد شده. و همین حالا اورا دیدم که باین طرف می آمد
و تامرا دید بر گشت.

ابراهیم در حال یکه اندکی مضطرب شده بود و می کوشید که اضطرابش را از
رحمن بنهان نگهدازد گفت:

- شاید خواب دیده ای والا چه کسی میتواند دیگری مارا تا اینجا پیدا کنند

رحمن شنازده و با لعنی که اشانه اطمینان خاطر بود گفت:
- قیافه آنمرد برایم آشنا بود و خوب که بمقزم فشار آوردم بیادم آمد که اورا درخانه اسکندرخان بهنگام حمله مامورین جوهر آغا دیده ام و جای خلک و شبهای نیست که او در تعقیب هاست.

ابراهیم پرسید:

- آیا اطمینان داری که او در همین مسافرخانه منزل کرده است؟
- آری و مطمئناً چون سرووضعیت معرف شغلش میباشد صاحب مسافرخانه در طبقه فوقانی باو منزل داده است.

ابراهیم که با تردید سخنان رحمن را میپندیرفت گفت:

- ولی من خیال میکنم تو اشتباه کرده ای زیرا بعد بمنظور میرسد جوهر آغا ردپای ما را برداشت و از اصدو نیت ما آگاهی یافته باشد و از اینها گذشته باور کردنی نیست که فقط بیک تن از مامورین خود چنین ماموریت خطیری داده باشد.

رحمن جواب داد:

- پس فکر میکنی او بحسب اتفاق باینجا آمده است؟
هاجر خود را بیان انداخت و باقطع کلام رحمن خطاب با آندو گفت:
- اگر اشتباه نکرده باشم این سواریکه رحمن اورا شناخته است، قاصدیست که نصد سالونیک را دارد و باید پرده اذ را از مسافرتش برداشت.

در این اثنا صدای پائی در داخل راهرو شنیده شد و توجه آنها را بخارج اطاق معطوف داشت - صدای پا تا پشت در اطاق آنها آمد.

رحمن اشاره با ابراهیم کرد و خود پاورد چین پادر چین پدر از دیگر شده گوش بخارج داد و احساس نمود که کسی بمنظور خاصی پشت در ایستاده.
وی آهسته خنجرش را از کمر باز کرد و باسرعتی عجیب در را گشود و بنا گاه با صاحب مسافرخانه که از بازشدن ناگهانی در دست پاشه شده بود رو برو شد و قبل از آنکه فرصت فرادر و بدهد دست انداخت گریبانش را گرفت و او را بداخل اطاق کشید.

هاجر فی الفور بجانب در دو بد و آنرا بست.

رحمن با یکدست گلوی اورا گرفت و بادست دیگر نوک خنجر را بشکمش گذاشت و با لعن تهدید آمیزی پرسید:

- بدستور کی چاسوسی میکردمی ای خائن مزدور؟
ابراهیم از روی غیظ و خشم با مشت بسر او کوپید و گفت:

— بد بخت خاکن از چنگ ما جان بدر نخواهی برد.
مسافرخانه‌چی که رونک بصورتش نمانده بود و از فشاریکه بگلویش وارد
می‌آمد ناراحت شده بود بالکنت زبان چواب داد:
قصد عبور از راه رو داشتم.
هندوز خوش تسام شده بود، رحمن لکدی بساق با پیش گذ.
مردک نا آمد ناله سرد هد گلوی اورا بیشتر فشد.
ابراهیم خطاب بر حمن گفت:
— اورا راحت بگذار تا بسوی الاتمان باسخ گوید.
— مگر نمی‌بینی مهر سکوت بر ای زده و قصد گراه ساختن مارا دارد.
بعد بادسته خنجر چندبار پیهلوی او زد و گفت:
— راست بگو ازا بستاندن پشت در چه منظوری داشتی و تا حقیقت را باز نگویی
از چنگها خلاص نخواهی شد و درون همین اطاق ترا بطریز فجیعی خواهیم گفت.
و بد پرسید:

— آنردد سوار که بنازگی وارد شده گبست؛
مسافرخانه‌چی که وحشت سرا باش را گرفته بود، و گاه با ابراهیم و گامی
بر حمن چشم میدوخت آب دهانش را فرو برد و گفت:
— بیهوده بمن مظنو شده‌اید و هیچ منظوری نداشتم و آنردد را نیشناسم
او هم مسافری مانند شما است
رحمن خنجر را روی شکم او فشار داد.

مردک بر انر سوزشی که روی پوست شکم خود احساس کرد چین
بسودش افتاد.
ابراهیم فکر تازه‌ای بخاطر شرسیده فی الور بطرف خود چینش رفت و از
درون آن کیسه پولی بیرون کشید و آنرا چلوی چشمان صاحب مسافرخانه گرفت
و گفت:

— پاسخ سوال ما بکلامست بگو، هم جان خود را نجات بده و هم این
کیسه پول را که چند برابر کرایه ماست دریافت کن.
چشمان مردک در آنحال که از درد گلو و سوزش نیش خنجر بخود می‌یچیند
از دیدن کیسه پول که ابراهیم بانکاندادن آن صدای بهم خوردن سکه‌های ذر را
بگوش او میرسانید بر قی زد و بی تأمل گفت:
— آنردد سوار از اسلام بول آمده و قصد رفتن بمالو نیک دارد.

رحمن دست از گلوی او برداشت و گفت:

- برای دربافت کیسه بول این مخاطر که گفتش کافی نیست فقط میخواهیم
بدانیم منظودت از استراق سمع چه بود آیا از طرف آندر سوارچنین دستوری بتو
داده شده بود؟

صاحب مسافرخانه در حالیکه دست بگلوی خود میکشید جواب داد: ۱

- آری او را باینجا فرستاد تا از صحبت های شما اور اطلاع سازم.
هنوز کلام او با آخر نرسیده بود که رحمن کشیده صداداری بصورت او نوشت
و با لحن خشم آلود گفت:
- ای خامن مزدور و پیشرف! او از کجا بوجود مایی بوده بود؟ و این خیانت
راتو مرتكب شده ای.

ابراهیم مانند شیری خشمگین بروی او پرید مردک را بزمیں انداخت روی
پنهان ندست دستش را بالا برد تاختنجر را نه دسته درسته او جای دهد.

رحمن دست او را گرفت و گفت:

- دست نگهدار کشتن اینمرد بیگناه که فقط بخاطر دربافت چندسکه ذراز
آندر، مرتكب خیانت شده است برای ما نتیجه می ندارد و حال باید نقشه ای بکشیم
که مامور جو هر آخار ابدام اندازیم و از ماموریتش اطلاع حاصل کنیم.
هاجر بسخن آمد و گفت:

- اینکار بعینه من که اورا باینجا بکشم.
آندو پیشنهاد هاجر را پذیرفتند.

هاجر چادر را از سر بر گرفت موهاش را پریشان ساخت و بطرف اطاق آخما-
کافورد رفت نزدیک اطاق او که رسید فریاد و قغان راه انداخت.. و با مشتهای گره
کرده بدر اطاق او کویید و فریاد زد. کیک کنید، کمل کنید
آغا کافور که بانتظار مراجعت صاحب مسافر خانه نشته بود بشنیدن این
داد و فریاد هراسان در اطاق را کشود و همینکه باقیافه و مغطرب و وحشت زده
هاجر رو بروشد بتنده پرسیده،
- چه اتفاقی افتاده؟

- هاجر در حالیکه با دست بطبقه پائین اشاره می کرد .. با کلمات
مقطوعی گفت

- نزدیک است شوهرم بدست دو مسافر یکه در بطبقه پائین منزل دارد بلتل برسد.
بداد او برسید اورا خواهند کشت.

آخا کافور فی الدور بداخل اطاق، بر گشت شمشیرش را از هلاک بیرون کشید و هتا بان از بلکمان با مین دوید.
هاجر نیز بدنبال او حرکت کرد.

هاجر اورا تازدیک اطاقیکه ابراهیم و رحمن با منتظر ایستاده بودند برو در آنجا خود بدیوار نکیه داد .. و وانمود کرد که قدرت تازدیک شدن به آن محل خطرناک را ندارد.

آخا کافور بی خبر از همه جا بیدنگ بیرون اطاق دوید.
— بالای اطاق صاحب مسافر خانه را دید که بروی سینه کف اطاق افتاده است.

لورا بطرف او پیش رفت، اما هنوز بروی او خمن شده بود که دستی از عقب بربر چنان افتاد و اورا بعقب کشید و نوک خنجر را روی سینه اش گذاشت.

آخا کافور تا آمد بخود بجهنم ابراهیم باشمیر به بست دست از ز دشمن شیر را از دستش خارج نمود.

صاحب مسافر خانه بستور ابراهیم برخاست.
ابراهیم رو در روی آخا کافور قرار گرفت و در حالیکه نگاههای مسلو از کن دانقاضی را باود و خود بود گفت:

— هیچ فکر نمیکردم که بعد از همه اینها آدمکشی اینجا بدام ما بخنی.
بعد پرسید:

— آبا مرا میشناسی ۰.

آخا کافور که بہتر زده اور امینگر بست پرسید،
— کیستی ۰.

ابراهیم دندانها بش را بروی هم فشردو گفت:

— از دوستان اسکندر خان و جا فارد که انتقام آن هارا از تو خواهم گرفت ..

رحمن بایک حرکت نمود آخا کافور را بعلوانداخت.

آخا کافور با سر روی زمین المقادیس برخاست نشست و پرسید:
— منظور نان چیست؟

— رحمن لگدی بسبنه اوزدو گفت،
— کشن تو که بخولت نشه هستم.

آخا کافور با وجود بکه سایه هر ک را بالای سر خود مبدید و همچنان لعن تهدید امیزی پیش گرفت باین خیال که آن هارا مرهوب میگردید.

وی همانطور که نگاهش بر حمن بود گفت:
ـ کشتن من برای تو کران تمام خواهد شد.

ـ خفهان بکپرای جانی خونخوار، آیا بالقطلی در پیش است که ماموریت
سازیک را یافته ای؟

ابراهیم هاجر را بدرون اطاق خواند و آهست بکوش او چیزی گفت.
هاجر شتابان از اطاق بیرون دوید.

ـ مراجعت او، ابراهیم بر حمن دستور داد که بجهجوی لباس های
آغاکافور بپردازد.

رحمن دست بکار بازرسی لباس های آغاکافور شد و پس از چند دقیقه دست از
جهجوی خود کشید و مطلوب خوبش را یافت.

ابراهیم از آغاکافور برسید:

ـ بکو آیا حامل نامه‌ی هستی؟

آغاکافور حرکتی بخود داد و با همان لعن آمرالله اش جواب داد:

ـ اگر قدرت میداشتم تلافی این گستاخی و جسارت شما دونفر را که با وفاحت
تمام معاون امین خلوت اعلیه حضرت سلطان را مورد حمله قرارداده اید بشدت میدادم
تا عبرت سایرین گردد.

ابراهیم با نوک پا بزیر چانه او زد و گفت:

ـ ساکت باش، حال قدرت در دست ماست و بتونشان خواهیم داد که چگونه
انتقام اسکندرخان و جافارد و سایر دوستان ام را از تو خواهیم کرد.

در این موقع هاجر وارد اطاق شد و نامه‌ای را که در اتفاق قرار داشت بدست
ابراهیم داد.

ابراهیم آنرا نشان آغاکافور داد و گفت:

ـ بدشک ماموریت تو در این نامه سربه را کنجدانیده شده و ضمناً این راه
بدان که ترازنده نخواهیم گذاشت.

وی دست بر د تامهر از لفاف نامه برگرد.

آغاکافور بتنده گفت:

ـ این نامه از طرف سلطان است و اگر چنین جسارتی الخود نشان دهد
در هر نقطه ایکه با هید شمارا دستگیر کرده و اعدام خواهند گرد.

ابراهیم بی احتساب گفته او مهر از لفاف نامه برگرفت.

آغاکافور بسرعت بطرف ابراهیم پرید.

رحمن که زیر چشم مراقب او بود از پهلو خود را بروی او داخل و بشدت
از مین پر تا بش کرد .

آغا کافور مجدداً برخاست و اینبار فکر تازه‌ای بعاظرش دارد.
وی مانند عقاوی بروی هاجر پرید . و گلوی او را گرفت
ابراهیم در همانحال بر حمن گفت :

ـ مواظب صاحب مسافرخانه باش .. خودم کار او را خواهم ساخت .
وی بی آنکه فرصت را از دست بدده از عقب با شمشیر پهلوی آغا کافور را
درید و بدنبال آن ضربت کاری بر کتفش وارد ساخت .
آغا کافور فریادی هول انگلیز کشید ، دست از گلوی هاجر برداشت و در
حالیکه هر دو دست ای پهلویش گرفته بود چند لحظه سر با خم شد و آنگاه بروی
کف اطاق در گفتیم .

ابراهیم فی الفور نامه را در جیب بغلش پنهان کرد و خطاب بصاحب
مسافرخانه گفت :

ـ توقف ما در اینجا دیگر لزومی ندارد توهم اگر بجهان خود و کسب و کارت
علاوه‌نمی جسد این خواجه کثیف را بچاه بیندازنا آنارجنايت معوضود .

بعد چندسکه کف دست او گذاشت و سپس بر حمن گفت :
ـ اثاث و لوازم راجمع آوری کن که ماندن ما خطرناک است .

صاحب مهمانخانه بدست و بای آنها افتاد که قبل از حرکت با اود پنهان نسودن
بسد کمال کشند .

ابراهیم موافق کرد و با تفاوت رحمن جسد خون آسود آغا کافور را بدرون
چاهی که در اصطبل مجاور مسافرخانه بود انداختند و خود آماده حرکت شدند .
ابراهیم که تمام فکرش متوجه نامه سرمهیر بود دلش طاقت او رد که آنرا
بهان شکل نزد خود نگهداشد .

وی در حضور رحمن و هاجر مهر از سر نامه بر گرفت و بقرائت آن پرداخت .
هر سه نفر از مطالب نامه و دستوراتی که در آن در مورد کشتن بر نس کمال الدین
بلر ماند از سالولیک داده شده بود در شگفت شدند و بسکر فر و رفتند .
رحمن پرسید :

ـ آبا نامه از طرف سلطان صادر شده یا بهر جوهر آفاست .
ابراهیم نگاهی بانهای نامه انداخت و گفت :
ـ هیچکدام نامه بهر جوهر پاشاست .

هاجر گفت:

— پس دیگر دلیلی ندارد که سالونیک بروم این نامه بهترین مدرک است درست ما و بوسیله آن میتوانیم جعفر باشا را وادار نایاب خواسته‌های ما را انجام دهد.

رحمن نظر هاجر را قبول کرد.

ابراهیم که ابتدا زیر بار نمیرفت آخر الامر تسلیم نظر آندوشه.

همان شب بعوض اینکه بسافرت خود بطرف سالونیک ادامه پنهان بجانب اسلامبول حرکت کردند.

اما صاحب مسافرخانه از تغییر جهت آنها اطلاع نیافت.

زندان هر ک

در منتها ایه صخره شیلون آهها که جز صخره‌های مرک کنار بسفر چیز دیگری بچشم نمیخورد با غز دیگری که دیوارهای بلند و درختان سر بلک کشیده‌اش از یک فرسنگی نمایان بود قرارداشت.

دروسط با غ درمیان انبوه درختان قصر کوچکی بنایده بود که تماماً از سنگ سیاه بود و منظره‌ای هول انگیز و رعب آورداشت.

درون قصر جز در مواد بخصوص در اوقات دیگر کسی در آن زندگی نمیکرد و فقط دو غلام جبی در اطاق کوچکی که نزدیک در با غ بنا شده بود اقامت کرده بودند

و حلقه و حراست آن قصر و انانیه آن بعده ایندو نفر محول شده بود بهنگام شب که قصر سیاه در دل تاریکی فرمیرفت، درختان بر شاخ و سرک اطراف آن چنان وحشتناک بود که آندو غلام جبی با همه دل و جرئتی که داشته‌ند در صور نیسکه صدایی از آن سمت بگوششان میخورد از جای خود تکان نمیخوردند. زیرا فکر میکردند که ارواح بر آن قصر راه یافته و شبها در آن بسر میپرند.

این قصر با اوضاعی که در باره آن گفته شد دارای زیر زمینهای وحشت آوری بود که فقط صاحب آن یعنی عالیجناب جعفر باشا میدانست در آن زیر زمینها چه جنایات و آدمکشیها بدستور او صورت گرفته است.

در این موقع که ما برای این قصر میر و بم مدنتیست که دیگر آندو غلام جبی تنها نیستند و بر تعداد آنها چند نفری اضافه شده است.

حالا دیگر علاوه بر وظیفه اولیه خود که نگهبانی از قصر بود پذیراً می و حلظ و مراقبت سه نفر مهمنانی که بتازگی وارد قصر شده بودند و در زیر زمین های

مخصوص بالانتظار بایان زندگی خم انگلیشان روزها و شبها را سپری میکردند از جمله
وظائف خطیر آنها بشمار میرفت.

درون یکی از زبرزمینها که با پله های ماربیچ و باریکی بخارج راه می یافت
سه الف که با وستهایشان بزلنجیر بسته شده بود بروی زمین مرطوب افتد و تکبه
بدبورداده بودند.
اینها سه نفر قهرمانان داستان ماهستند که اکنون در دست حریفانی و مندی
مانند جوهر آخا امین خلوت سلطان قرارداشتند و هر لحظه انتظار ورود اوراداشتند
که فرمان قتلشان را صادر کند.

جافارد بیش از اسکندرخان و خانگان در اضطراب و وحشت بسرمیرد.
وی با در نظر گرفتن گذشته خویش که جوهر آخا بخونش تشه بود چندبار
تصمیم بخود کشی گرفت، اما اسکندرخان او را از اینکار منصرف نمود.
وی برای آنکه جافاردرا ولداری دهد با خاطرنشان ساخت که بزودی
چیله برای نجات آنها اقدام خواهد کرد.

خانگان حرکتی بر زیبیر دستش داد و خطاب بجافارد گفت:

- اگر بنحو و قدرت چیله ایمان داری پس وحشت و اضطراب تو از چیست؟
و همانشب که من بدیدن اورفتم و نامه های ترا تعویلش دادم وی مرا مطمئن ساخت
که روز بعد بوسیله ظالم پاشا آن نامه هارا بدست سلطان برساند.
جافارد کلام او را قطع کرد و با لعنی که نشانه یأس و نا امیدی او
بود گفت :

- آن درست یکمفت است که مادر این زندان بسر میبریم و هنوز خبری
نشده... و من یقین دارم که چیله در اقدام خود باشکست مواجه شده والا عکس العمل
آن در صورت پیروزی بسامیر سید.

اسکندرخان آهی کشیده گفت:

- حتی از خود جوهر آخا هم خبری نیست... و من انتظار ورود او را در
هیان ساعات اولی که وارد اینجا شدم داشتم و چقدر خوشحال میشوم اگر قبل از
مرگ اریحان را ببینم و آنکاه سر خود را تسلیم جلاد کنم.
وی مکثی کرد و در حوالیکه نگاهش بشعله مشعل دوخته شده بود
ادامه داد :

- رفع سفر را تا باینچاهه طبق خاطراو بر خود تعامل کردم... آن زندگی بر
تجمل را بخطاطراو رهان نمودم باین امید که دیدگان بر انتظام ولو یکبار هم نمده او

را بینند و آنگاه برای همیشه بسته شود.
اسکندرخان بهنگام ادای این کلمات اشک در چشم‌اش جمع شد - برخوبی‌زن
نقار آورد که از ریشه اشک خود داری نماید اما همان اختیار را از کف داد و سر
برا نو کلاد است.

سکونی غم الگیر فضای ذی‌زیمن را فرا گرفت.
جاذارد و خانه‌خان بیکدیگر نگاه کردند و پس از آن منوجه اسکندرخان شدند.
چافارد سکوت و شکست و خطاب با اسکندر گفت:

- کوش کن اسکندر، در اینجا هر دو گناه‌کاریم اما گناه من بیش از نوامت
و حال که ماجرای ما بداخل این ذی‌زیمن کشیده شده است بکمل بیکدیگر
خیلی نیازمندیم.

اسکندر سر برداشت و در چهره فشرده چافارد خبره شد و گفت:
- در این زندان که چهاره مهیب مرک بر دواره‌ای آن نقش بسته چه کمکی
از دستان ساخته است و جز آنکه چشم با بن پلکان مارپیچ که در انتقامی ذی‌زیمن
واقع است بدوزیم و ورود پیر لذب را استقبال کنیم.
چافارد بدلیل خنده دید و گفت:

- اسکندر ذهن‌های خود را نزد جوهر آغا فاش مکن... و بخط نامی
بر روی خود بگذار.
در این موقع صدایی در اول پلکان برخاسته است... و نور مشعلی
بدرون تایید.

آنse نظر سکوت کردند.
خانه‌خان آمده گفت:

- همان خلام سیاه تنومند است که بوایی مادرها آورد است.
رفته رفته صدای پادوی پلکان شنیده شد.
برخلاف هر شب صدای پا از یکنفر نبود.
خانه‌خان گفت:

- مثل اینکه چند نفر پائین می‌باشد.
اسکندرخان سر را است گرفت و گفت:
- آری بالاخره انتظار پیایان رسید و آنها بر افع ما آمدند.
چالارد بتنده گفت:
- اسکندر قوش بش بخود راه مده. و هر سه نفر باید پاروچه‌گی تویی و شکست-

نابذیر خود را بآنها نشان دهیم.

طولی نکشید که چند نفر از بلکان با گون آمدند.

پیشا پیش آنده خلامی با مشعل حرکت میکرد.

آنده که بچند قدمی که رسیدند جافارد در پرتو نور مشتمل جوهر آغارا شناخت
بشق لرزید و وحشت سرا با پیش را گرفت و آهسته ذیر اپ بطوریکه اسکندرخان و
خانخان بشنوند نام جوهر آغارا هنده بار تکرار کرد.

جوهر آغا به مراغه سه تن از خواجه های معرم خوبیش و نسب جی باشی و
شاگردانش بنزد بلکه آنها رسیدند.

روی همینکه چشم بعجاناراد افتاد خنده هولناکی کرد و گفت:

– خیلی وقت است آرزوی دیدن ترا دارم اما تا با مشب فرصت
دست نمیداد.

جوهر آغا بنق چی باشی دستور داد که زنجیر از دست و پای آن سه
نفر باز کنند.

بعد رو در روی جافارد ابتداء نگاهی تند بهره لاغر او انداخت و سپس
دست بعیب کرد و چند نامه بیرون کشید و آنها را جلوی چشم ان جافارد گرفت.
چشمها همه با خبره شده بود.

– جوهر آغا نامه را عقب بردا و محکم بصورت جافارد کویید و با لعن
خشم آلوی گفت:

– این همان نامه هاییست که در جستجویش بودم و توسعی داشتی آنها را بینظر
سلطان بر سانی حال می بینی چگونه بدست من افتاده است.

– جافارد در همانحال که سرا باش میلر زید نامه ها را شناخت و با
خود گفت :

– معلوم نیست جمیله چه حماقی کرده که این نامه ها بدست این مرد
خون آشام افتاده .

جوهر آغا که هر لحظه آتش کننده وانتقام در او شدت می یافت بعجاناراد گفت:
– حال که هر کونه امید در تو کشته شده وخلاصی از این زندان برایت امری
محال است فقط بلکه اه بتوشان میدهم که اسرار مسافرت خود را باصفهان بازگویی
و قول میدهم که همین اشب آزادت نمایم و بهر کجا که بخواهی روانه ات کنم.
جافارد همانطور که نگاهش بقویانه جوهر آغا دوخته شده بود گفت :

– اسراری در مسافرت من باصفهان وجود ندارد و آنچه که در درست تواست

مه در بایست اذاراد و از من چیزی نخواهی فهمید .

جوهر آغا فریاد زد:

- نسق چی باشی ... نزدیک بیا.

نسق چی باشی که از بد و ورود انتظار شنیدن نام خود را داشت چلودوید،
جافارد اوراشناخت.

نسق چی باشی که قبلاً وسائل شکنجه را آماده کرده بود فی الفور دست بکار
نهد و بشاگردانش دستور داد که جافارد را روی زمین بخواهاند.

بعد خودش منقاشه از میان ابزارش بیرون کشید و شروع کرد بکشیدن
باخنهای جافارد .

جافارد از درد فریادش بلند شد .

اما هیکل سنگین دو تن از شاگردان نسق چی باشی مجال حرکت باوندیداد .
بدستور جوهر آغا شکنجه متوقف شد .

وی برای اسکندرخان رفت و با همان لعن اورا موده بازجویی فرار داد
و راجع باسرار جافارد از او سوال نمود و خاطرنشان ساخت که اگر در باسخ آن
امتناع کنند شکنجه هی در دنایکتر از آنچه که نسبت به جافارد بکار برده در انتظارش
خواهد بود .

اسکندرخان مانند آنکه کمترین ترس و وحشتی بخود راه نداده است جواب
اورا بسته داد و مردانه بدفعه از جافارد برخاست و جوهر آغا را از اعمال زشت و
غیر انسانیش بر حذر داشت .

جوهر آغا که سرا با کوش شده بود همینکه سخن اسکندرخان با خود رسید
بنفس چی باشی گفت:

- این بیگانه که گستاخانه جواب مرا می دهد بطریق ادبش کن تا بداند
من کیستم .

نسق چی باشی بکمال شاگردانش اسکندرخان را بر روی سینه روی زمین خواهاند
و پراهنگ را بدر آوردند، بعد خودش شلاق ضغیمی را که بکمر بسته بود باز کرد و
مانند آنکه محکوم برگی را بدست او سپرده اند شلاق را با قوت هر چه تمامتر بر
بشت او وارد می ساخت.

جای ضربات شلاق بر پشت او نقش بست . . و قطرات خون ظاهر شد .

اسکندرخان تا چند ضربه صدایش در نیامد و خودداری نمود اما همینکه شکنجه
ادامه یافت فریادش بلند شد و در فضای ذیروز مین طین انداخت.

چافارد که روی ذمین افتاده از درد ناخنها بش هنوز ناله میکرد . . با نگاههای زائرانگیزی پیکر اسکندرخان را که زیر ضربات شلاق میلرزید و با وجودی که دو نفر شاگردان نسقچی باشی روی پا و گردن او نشسته بودند معمولاً شدت درد در سکندرخان چنان بود که آندوغلام را تکان میداد . .

جوهر آها با نگاههای حاکمی الگرور و نشوت با این صحتهای غم انگیز دور از انسانیت مینگریست و خم با بر و نمیآورد .

وی با دست اشاره بنسق چی باشی کرد که از ادامه شکنجه خودداری نماید .
بعد بطرف چافارد رفت و گفت :

- امشب شب آسایش و راحتی تو و رفیقت میباشد . . واگر بلجاجت و حماقت خود ادامه دهن شکنجه های شدید توی را باید تحمل کنی .
چافارد گفت :

- این تهدیدات در من مؤثر نیست و جواب توهمندی که دادم .
جوهر آها بوض اینکه از این باسخ چافارد خشمگین شود . . بقیه خنده ده
و بسراخ اسکندرخان رفت .

اسکندرخان هنوز روی ذمین افتاده و آهسته ناله میکرد .
جوهر آها با نوک پا باو زد و گفت :

- سر لوشتی در دنا کتر اذین خواهی داشت . . مگر آنکه باسخ مرا بدستی
بدهی . . و جان خود و رفیق دیگرت که امشب از شکنجه دادن باو خودداری میکنم
نجات دهی . . و بیدرنک بسوی وطنت بالا گردي .

اسکندرخان که تا پای مرک استاده بود گفت :
- باسخ توهمندی که چافارد داد .

جوهر آها سر بجانب خواجه های پشت سرش بر گرداند و در حالیکه خنده ترس آوری
میکرد گفت :

- این بدختان از جان خود سپر شده اند بنصوص این مرد بیگانه که میتواند
دور از وطن و دادن این زندان مرک جان دهد . .
بعد یصدای بلند خنده دید .

خواجه ها نیز نیشان باز شد و با تکان دادن سرگفته های او را
تصدیق کردند .

جوهر آغا بنزد خانخان که از ترس تکیه بدیوار داده بود رفت اورا در آن دار
کرد و بالعن ملابسی که از او بسیار بینظر میرسید گفت :

- بدوستان خود بگو که دست از لجه اجت و گله شقی در برابر من بردارند و
جان خود را نجات دهند زیرا هیچکس قادر باشد گزینی در برابر من نیست.
وی ادامه داد:

- فرد اش با بینجا خواهم آمد و در طول این مدت فرصت دارید که یکی از دو
راه پنهانه ای را انتخاب کنید.

جوهر آغا طبائمه اش را از پرشالش بیرون کشید و لوله آنرا بجانب خانه اعانت
گرفت و گفت:

- تو که امشب بجهاتی از شکنجه ای خودداری نمودم اطمینان داشته باش که
فرار از این زیر زمین و قصر امر بست امکان ناپذیر و در صورتی که شب بعد بالجاجت
وانکار شما سه نفر را بروشوم با همین طبله بعمر کشیختان خانه خواهم داد.
وی از برابر خانه اعانت گذشت و بنسق چی باشی دستور داد باز تغیر پاوردست
آنها را بینند.

جوهر آغا ایستاد و همین که کار اسق چی پایان دید هم از خروج از
زیر زمین شد.

• • •

حق زیر زمین باندازه ای بود که روشانی روز به بیوچه بیشم نیخورد و
گذشت روز و شب را فقط با آمدن غلامی که برای آنها فدا می آورد
تشخیص میدادند.

تمام آتشب جا فارد و اسکندر بروی زمین نمناک افتاده و از درد قدرت
برخاستن و نشستن نداشتند.

خانه اعانت که فاصله میان خود و آن دورا باز تغیرهای پا و دستش بزمت طی
میگردید. تا آنجا که مقدورش بود آن دورا دلداری داد. و تقاضا نمود که لجاجت را
کنار گذاشته و بجانب خود رحم کنند.

جا فارد بر او خشم گرفت و او را از بیان چنین کلامی بر حذر داشت
و گفت:

- من بیش از توجه این آغا را میشناسم و میدانم اوچه جانور است. و تو
خیال کرده ای که او بگفته های خود پای بند است و ببعض اینکه پاسخ اورا بدھیم
مارا باسلام و صلووات از اینجا بیرون خواهد برد. اسکندرخان همانطور که روی زمین دراز گشیده بود خلطی زد و خطاب
بغانه اعانت گفت،

- فکر زنده ماندن را مطلقاً از سر بود کن که جوهر منظودش جر کشتن ما
چیز دیگری نیست.
جافارد دلیله سخن او را گرفت و اضافه کرد:

- این لحن ملایم او فقط بمنظور فربدب دادن ماست والا اگر من اطمینان
داشته باشم که او مارا آزاد خواهد کرد بقین بدان در همان دقایق اول قبل از آنکه
در دشکنجه او را تعامل کنم بستوالش باسخ مشیت میدادم.

خانخان آه در دنا کمی کشید و بی اختیار شروع بیکریستن کرد
سکوت مرگباری که فقط صدای یکنواخت گریستن خانخان آنرا برهم میزد
فضای خلقان آور زیرزمین را گرفت.
رفته رفته او نیز همانطور که سرباز او نهاده بود ساکت شد و از فرط فم و
غصه بشواب دفت.

با فرار سیدن شب ترس و وحشت بروجود آنها راه یافت.
هر لحظه انتظار ورود جوهر آفا دژخیم مرکرا داشتند که با نسق چی باشی
وارد شود و طبق برنامه ایکه قبل اگفته است عمل کند.
در همان موقع که سه نفر زندانی منتظر مرک خود بودند در خارج از زیرزمین
وقایع بوقوع پیوست.

هنگامیکه هوا کاملاً تاریک شده بود دو کالسکه بست سرمه جلوی در باخ
قصر توقف کرد از درون کالسکه اول مرد وزنی بیرون آمدند.
زن شزل سیاهی بدور خود پیچیده بود و فقط گردی صورتش نمایان بود.
مرد که لباس ساده ای بنن داشت و طباقچه ای در دست سنگینی میکرد اشاره
بدر باغ نمود و باز نزن گفت:
- آنها درون قصر بکه در وسط باخ فرار دارد زندانی هستند.

زن با آنگی ملایم پرسید:
- آیا از نفرات داخل باخ که حفظ آنها را بعده دارند اطلاع دارید.
آن مرد شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:
- خیر و مطمئن تعداد آنها از نفرات همراه های بیشتر نیست. و انگهی باید
با حبله و نیرنگ آنها را از پای درآورد.
زن نگاهی بیشتر سرش کرد و گفت:
. پس دستور بدھید که نفرات از کالسکه خارج شوند.
آن مرد خود بطرف کالسکه دوم رفت و در را باز نمود و پنج تن غلام قوی -
هیکل که هر کدام مجهز بشمشیر و خنجر بودند از درون کالسکه خارج شدند.

آنمرد پس از آنکه بکار دیگر تعیینات لازم را با آنها داد آنرا با خود

نرد آنرن آورد.

آن مزبور نگاهی بیک بیک آنها کرد و سپس بالعن اطیبان بخشی گفت:

- حال چه میخواهید بکنید؟ آبا قصد دارید ناگهان وارد باخ شده و بر

ستحفظین مجموع بیرید؟

آنمرد بی تأمل با سخداد:

- همانطور که گفتم حمله مانباید دسته جمی صورت بگیرد بلکه باید با
جله و نیرنک داخل باخ شده و پس از اطیبان اذوضخته محفوظین آنوقت حمله را
آغاز کنیم.

آنرن درحالیکه شغل را روی شانه اش میکشید گفت:

- پس معطل چه هستید فرصت را نباید از دست داد والانشه هایان نقش
برآب میشود.

آنمرد دو تن از نگهبانان را بیشتر در باخ برده دستوراتی با آنها داد و آنگاه
خود با دسته طپانچه چند ضربه بدر کویید چند لحظه بعد روشنایی فضای پشت در باخ را
روشن کرد و صدای پای دو زنر که به جمله بطوف در باخ میدوید بلند شد اینها
بنجیال اینه مانند شب قبل جوهر آغا با همراهاش آمد است پیر سیده
در را باز کرده و در طرفین در فرار کردنند و وقتی کسی را در آستانه در نیابند
حیرت زده پیش آمدند.

یکی از آندو مشعل را بالا کرده آن دیگری قدم در آستانه در نهاد سر پیش مرد
و بد و طرف در خیره شد.

هر دو درحالی که نگاههای استههام آمیزشان را بیکدیگر دوخته بودند
برگشته تداخل باخ شوند.

نگهبانی که مشعل در دست داشت سر بجانب رقبش کرد و با لعن
منظر بی گفت:

- بالاخره ارواح پلید این قصر جان ماراخواهند گرفت.

آن یکی که دست کمی از او نداشت با سخشن داد:

- اما این اولین دفعه بود که در قصر را بصدا در آوردند.

باید رفقارا خبر کرد تامراقب جان خود باشند.

آندو در این گفتگو بودند و پشت بدر داشتند که ناگهان دو نفر برس هان
ریختند و با سرهنگی که چند لحظه پیشتر ادامه نیافت جسد خون آلود دونفر نگهبان

را آنطرف در درون جوی آب خشک شده‌ای انداشتند.
قتل دو نفر نگهبان بعدی سریع صورت گرفت که حتی فرصت نفس کشید
برایشان بالی نداشت.

بکی از دو نفر قائل شنایان خود را بکالسکه رسانید.
مرد وزنی که کنار کالسکه ایستاده و انتظار مراجعت او را داشتند همین که
او را دیدند مرد پرسید:

- آباکارها برو حق مراد است؟

- آری آقای من، هر دورا بقتل رساندهم و اکنون در باخ، برای درود رفته
باز است.

زن رو بمرد کرد و گفت:
- باید عجله کرد که سایر نگهبانان را قبل از آنکه اذکشته شدن رفایشان،
باخبر شوند از بازی در آوردیم.

مرد خنده کوتاهی تحويل داد و گفت:
- تا اینجا نشنه ما با موقیت صورت گرفته و امید میرود تا پایان آن وقوع ای
در کارمان حاصل نشود.

آن زن کلام او را قطع کرد و در حالی که اشاره بدرقه سرمهینود گفت:
- دستور حرکت هر اهان خود را صادر کنید. فرصت کوتاهی باقیست ذبرا
میکنست چوهر آغا مجدهاً امشب باینجا باید.
مرد بلا فاصله بسوی سه نفر غلام سیاهپوست و تنومندی که در فاصله نزدیک
در قصر ایستاده بودند رفت و با تفاوت آنان وارد باخ شد.

آن زن نیز بدبال آنها بدرون باخ رفت.
بدستور آنمرد هلامان باشمیرهای آخته بجالب اطاقی که در بیست قدمی
در قصر قرار داشت حرکت کردند
از درون اطاق صدای خنده و صعبت نگهبانان شنیده میشد کوئی توجهی بیست
طیلانی دو نفر رفیق خود نداشته و سرگرم گفت و شنود بودند.
با اشاره آنمرد هلامان بداخل اطاق ریختند.

مبارزه خونینی میان آنها در گرفت
خود آن مرد پشت در ایستاده بود و متصرف بود که بعض خروج نگهبانی
از آنجا وی را از پای در آورد.
آن دن در آن حال که در اضطراب و تشویش بسرمیبرد.. خود را به آن مرد

روایت و گفت:

من بداخل قصر میروم و شما مرائب اطراف قصر باشید و در صور تیکه کار را بکسره کردند مینوانید من ملحق شوید
مرد بتنده گفت:
نه، بتهای داخل قصر شوید چه ممکنست از نگاهان اکسی در آنجا باشد
از آن گذشته این قصر هول انگیز و دحش آور است و بیم آن دارد که حادثه فی روی دهد.

آنزن خنده نلخی کرد و جوا بداد:
خاطر آسوده دار که بیم و هراس من راه نخواهد بافت . چه مردانی چون نما و مامورینتان مراعمایت میکنند
وی این بگفت و شنابان بعائب قصر رفت.
قصر چون معبد مخربه و کهنالی هیبت انگیز بود.
تاریکی عمیق اطراف آن و سکوتی که فضای آنجارا در بر گرفته بود قصر را مخوفتر جلوه میداد گوئی مرک سایه خود را بر روی آن انداخته و هر کس که با آنجا نزدیک شود بیرون از در کام خویش فرو ببرد.

جلوی در کوچک قصر مشعل کم نوری بدیوار نصب شده بود.
آنزن از دیدن مشعل اژچشمانش برق خوشحالی ساطع گردید و بدانسو شتافت.

جلوی در که رسید ایستاد اطرافش را نگاهی کرد و سپس مشعل را بست گرفت و با اختیاط دست بدر گذاشت و آنرا بجلو فشار داد.
در با صدای خشک و پکنواخت بر روی پاشنه چرخید و دالان طوبی را نیابان ساخت.

زن که نا اینجا هنوز ترس و وحشتی بر وجودش راه نیافته بود قدم بر آستانه ندانهاد و بداخل دالان رفت و با قدمهای دیز و تن در طول آن برآه افتاد.
اینجا بود که ترس و دحست سراپا بش را گرفت و با وجود بکه میکوشید ترس را از خود دور نموده و برخوبیشن تسلط داشته باشد اما سعی بیهوده تی مینهاد وی قدم بر روی او این بله ایکه بداخل ذیر زمین سرازیر میشد گذاشت.
چندبله با این رفت آنگاه با آنگکی لرزان صدا درداد و نام اسکندر را بر زبان آورد.

نام اسکندر بداخل ذیر زمین و دالان طیبی افکند و بگوش سه نفر زندانی رسید

هر سه نفر از شنیدن صدای زنی که نام کو اذ آها دا با صدای بلند تکرار می‌کرد در شکفت شدند و حیرت زده بیکدیگر نگریستند.
اسکندرخان بطوریکه رفاقت اش صدای او را مشنیدند با خود گفت:
- این زن کیست که نام مرا بر زبان می‌آورد.

چافارد گفت:

- مثل اینست که صدای او بگوشم آشناست.
خانخان کلام او را قطع کرد و گفت:
- آزادی مارا اعلام میدارد گوش بد ه صدای یاتین آمدنش از پلکانه ما بخوبی شنیده میشود.
اسکندرخان با آهنگ خشک و تندی فریاد زد:

- کیستی؟

در این موقع آن زن قدم از آخرین بله برداشت و کف زیر زمین ایستاده بود
درون زیر زمین چیزی به چشم نمی‌شد نور بسیار ضعیف قندیلی که از آن شب بطاقدار زیر زمین نزدیک سه نفر زندانی آویزان کرده بودند و فقط ییرامون خود را اندکی روشن می‌کرد توجه آن زن را بخود جلب نمود.
مجددا صدایی از اتهای زیر زمین برخاست و تکرار گرد:

- کیستی؟

آن زن صدای اسکندرخان را شناخت قلیش بطبیش در آمد بلکه قدم پیش رفت و با صدایی که هیجان درونیش را آشکار می‌اخت گفت:
- من کربه ام اسکندر.

سه نفر زندانی از شنیدن نام کریمه فرق در حیرت شدند.
اسکندرخان با صدای گرفتایی که از فرط شوق میلر زید گفت:
- کریمه آها میتوانم باور کنم که او باینجا آمده است
- کریمه در حالیکه بطرف آنها میدوید جواب داد:
- آری خودم هست.

کریمه بنزد بلک آنها رسیده شعل را با مین گرفت بچهره های نعیف و درج کشیده آنها خبره شده و قلبش بیکبار فروریخت.
چافارد دست بسوی او دراز کرد و گفت:
- دستها بیت را بمن بده تا بر آن بوسه زنم.
کریمه بسوی او درفت دست پیشانی چافارد گذاشت و گفت:

اسکندر گفت:

مگر نمیبینی دست و پاهای ما در زنجیر است.
کربمه که دمادم پیش سرش مینگر بست گفت:

آرام باش اسکندر حرکت نکن تا آنها بما ملحق شوند.

آنها کی هستند که بجهات ما برخاسته و خود را بخطرا نداخته اند.

ظالم باشا رئیس کاردمخ صوص سلطان با پنج تن غلامان خود که هم اکنون
بانگهبانان قصر در نبرد هستند.
جافار دیگفت:

قبل از زنجات ما باید بمن بگویی.

کربمه پرسید: چه چیز میخواهی بدانی... زود بگو. فرصت نیست؟

میخواهم بدانم چگونه باینجا راه یافته؟

خاموش جاوارد وقت این سؤال نیست.

اسکندر خان جاوارد را مورد اعتراض قرارداد و او را از تکرار چنین سوالی
منع نمود و خطاب بکربمه گفت:

معطل چه هستی؟ زنجیر از دست و پای ما باز کن که نزدیک است از فرط
وحشت قالت تهی کنیم.

کربمه کاردی از ذیر شنلش بیرون کشید لگاهی با آن الداخت و گفت:

- بتنهای از من کاری ساخته نیست.

و بعد برگشت و بسوی پلکان دویده.

داخل دالان که رسید با ظالم باشا رو بروشد.

ظالم باشا مضطرب بانه پرسید:

- آیا آنها را زنده یافته یا آنکه مرده‌اند؟

- خیر زنده در زنجیر هستند و اگر شتاب بخراج ندهیم بیم آن دارد که جان آنها
و خودمان بخطر افتاد و نقشه هایمان خنثی گردد.

بعد پرسید:

- آیا از نگهبانان کسی هم موفق بفرار شد؟

- خیر دو تن از غلامان ما کشته شدند... و اکنون آمده الجام بقیه نقشه
خود هستیم.

کربمه گفت در نهایت جایز نیست.

هه بطرف ذبر زمین حرکت کردند .
ظالم باشا از دیدن زندانیان که هیچیک از آنها را نمی‌شناخت منعیر مالمو
بکریه گفت:
- چاره‌هی نیست باید آنها را بهمین وضع از ذبر زمین خارج کنیم ذبرا وسائل
شکستن ذنوب همراه نداریم .
کربیه مضطر باشه گفت:
عجله کنید که دلم بشور افتاده .
سه نفر غلام بکمک یکدیگر دوسر ذنجیزها را که بدیوار کوپیده شده بود
بانبر وئی شکفت انگوی از دیوار بیرون کشیدند و هر یکی یکی از سه نفر زندانی را بروی
شانه خود انداخته بسوی پلکان برآه افتادند .
کربیه و ظالم باشا نیز بدنیال آندو حرکت کردند .
در داخل دالان ظالم باشا جلو افتاد و با شمشیر آهسته پیشاپیش آن‌ها
حرکت می‌کرد .
از قصر که خارج شدند کربیه گفت:
- بهتر است راه خود را از میان درختان فرار دهیم .
ظالم باشا فی الفور بغلامان دستورداد از وسط درختان عبور کنند .
در سکوت و حشت انگیز باع آنده با حزم و احتیاط قدم بر میداشتند .
و حشمتی عجیب آنها را گرفته بود .
تشویش و نگرانی کربیه بیشتر از همه بود ذیر اوی فقط بمعاطر نجات اسکندر
این نقش سراسر خطرناک را طرح کرده و اکنون که کدمهای آخری را بر میداشت
می‌ترسید تتابع کوشش‌هاش بهدر رود .
وقتی نزد یک بدر باع رسیداد ناگهان صدای اسبان کالسکه‌ای آنها را بر هابشان
می‌خکوب کرد ولژه برآندامشان انداخت .
- ظالم باشا فوراً مشعل را بر مین انداخت و آن را خاموش کرد و
بکریه گفت:
- کالسکه‌ای باین طرف می‌آید .
- آری صدای حرکت اسبان را می‌شنوم آیا حدس می‌رنی کیست .
اسکندرخان پیشستی کرد و جواب داد:
- این جوهر آنهاست که گفته بود امشب بر اغ ما می‌آید .. تا بقول خود با
آزادمان بنماید یا بند از بندمان جدا کنم .

بستور ظالم باشا سه نفر زندانی را بروی نمین‌گذاشتند.

همه چشم بدر باغ دوختند.

طولی نکشید که صدای توقف کالسکه نزدیک در باغ برخاست و پس از آن
سکوت جای آنرا گرفت:

کربمه بظالم باشا نزدیک شد و گفت:

- پیچاره دونفر سورجی کالسکه‌ها که جانشان در معرض خطر قرار دارد
ظالم باشا همینطور که نگاهش بدر باغ دوخته شده بود گفت:

- دستورات کافی بآنها داده‌ام و کمان نیز ورود تازه واردین بتوانند بر آنها
دست بابند و حال ما باید خودمانرا برای رو بروشدن با آنان آماده کنیم.
- این دیگر دیوانگیست.

- چاره‌ای نیست آیا نکرمی کنید تمداد آنها کمتر از ماست؟

- خیر، اما باید بمعاطر داشته باشید که ما در وضعی غیر از وضع اولیه
قرار داریم.

بعد اشاره به نفر زندانی نمود و ادامه داد:

- اگر اینها دست و پایشان آزاد بود و حنثی نداشتم.

- در هر حال باید صبر کرد و نقشه تازه‌ای طرح کنیم.

جا فارد حرکتی بزنگیرهای دست و پایش داد و خواست سخنی بگوید.
کربمه فی الفور خود را بطرف اولاد اخشد و با صدای خفه‌گی گفت:

- زنگیر را بصدای در بیاور که همانم در معرض خطوط قرار دارد.
اسکندرخان گفت:

- مارا در همین مکان بگذارید و خود بمقابل آنها بروید.

ظالم باشا زیر چشم نگاهی با انداد اخشد و سکوت کرد.

در این اثنا چند نفر وارد باغ شدند.

جوهر آخادر رأس آنها قرار داشت.

وی از باز بودن در متغیر شد چلوی اطاق نگهبانان استاد و بکی از آنها را
نام خواند.

و وقتی پاسخی نشنبید از روی خشم و همبا نیت فریاد زد:

- آیا مرده‌اید که جواب مرا نمیدهید.

که، اذخراجه‌های همراهش بسوی اطاق دوید و همینکه در را باز نموده بادی

از تو سکنید و همانجا از هوش رفت.
چوهر آها که دمادم خشن افراش میباشد از قریب آن خواجه نکانی خورد
و هستش خبردار شد که شکار از دام کریخته است.

خود با قدمهای تندبوی اطاق رفت و از دیدن اجساد خونین نگهبانان آه از
نهادش برآمد هشمان فرورفت اش که مانند دو تیکه آتش در صورت سیاهش مبدل خشید
شکل و حشتاکی بخود گرفت.

- وی نگاه تندی بیک یک خواجهها و خلامان همراهش نداشت و
مریاد برآورد:

- پیشرفتها چرا ایستاده مرا تماشا میکنید .. (ود بدرون قصر بروید
آنها هنوز فرار نکرده‌اند.. مگردو کالسکه جلوی در را ندیدید کدام قدر یست که
بقصد تعجات آنها اقدام نموده آیا چنین چیزی امکان دارد؟

- خواجهها شمشیر از قیام بیرون کشیدند و بجانب قصر دویدند.

- خود چوهر آفا نیز که آرام دقراد نداشت و مانند شیر فرش میکرد
بدلبالشان دوید.

این چریان که مطلوب فراریان بود و از نظر تیزین آنها پوشیده نمیماند
فرصتی بود برای ادامه نقشه فرارشان.
ظالم باشا از روی زمین برعاست و بکریمه گفت:

- فرصت خوبیست برای خروج.

بدستور او خلامان سه نفر زدن ای را بروی دوش گرفتند و با همان احتیاط شروع
بر فتن کردند مقدار راهی که رفته بود آنها را متوقف ساخت و گفت:

- حدس میزنم که از مأمورین این خواجه خونخوار در خارج کشیده میکشند
ظالم باشا گفت:

- خروج از اینجا مقدم بر هر چیز است.
بعد خودش جلوافتاد.

کنار در ایستاد و بیک یک خلامان را از میان دره بوداد و آخرین لهر که با او
با غرائز کرده بکریمه بود.

علوه بر دو کالسکه آنها کالسکه‌ای دیگر چند رأس اسب پر در فاصله برد بک
در وجود داشت.

خلامان بطرف کالسکه‌های خود دوپدیده،

دراين هنگام ديهه اسبان سکوت و آرامش را برهم زد و آنها درجای خود
بهر کت درآمدند.

ظالم پاشا خطاب به نفر غلام فریاد برآورد،
زود خود را بکالسکه ها برسانید.

صدای آمرانه ای از پشت اسبان برخاست که گفت:
حرکت نکنید که کشته خواهید شد

منعاقب این فرمان آمرانه و تهدید آمیز چهار تن نافناس که همه از مامورین
جوهر آغا بودند از میان اسبان بیرون دویدند.
غلامان برسرعت خود انزوا و دندند.

ظالم پاشا فی الفور طبیعه اش را بدست کریمه داد و گفت:
مواظب جان خود باشید اینها مردمانی سنگدل و بیرحم هستند.
کریمه مضطرب بانه گفت:

وضع ما وخیم است و اگر توانیم این عده را از پای درآوریم همه ما کشت
خواهیم شد و من دلم بحال سه نفر زندانی می‌سوزد که دست و پایشان بسته است.
ابدا فکر نکنید.

چهار نفر مامورین جوهر آغا با شمشیرهای آخنه به نفر غلام سیاهپوست
حمله ور شدند.

ظالم پاشا بسوی آنها دوید و راه را برآخوند نفر بست و قبل از آنکه حریف
نیرومندش فرصت شناختن او را پیدا کند وی را از پای درآورد و سپس بجانب سه
تای دیگر حمله برد.

سه نفر غلام برادر منیکینی سه نفر زندانی، بنفس نفس افتاده بودند و یکر قدرت
داهند و نزدیک کالسکه آنها را بزمین کذاشتند و خود آماده دفاع شدند.
ظالم پاشا چندین بار دو نفر سورچی کالسکه هارا بنام خواند و وقتی با اسنی
نشنید یقین حاصل کرد که آندو جان خود را از دست داده اند.

وی در این فکر بود که هر کسی از سه نفر حریف بخشش آمده فریاد برآورد،
آن دورا بدرک فرستادیم و حال نوبت بنو و یارانت رسیده که با آنها
ملحق شوید و سرای خیاتنان را ببینید.

مبازده خونینی میان آنها درگرفت.
ظالم پاشا از روی خشم و کینه حمله میکرد و با مهارت و چابکی حملات حریف
مقابل خود را عقب میزد.

صدای ناله یکی از غلامان ظالمباشا برخاست و خون از شکم دریده اش

جاری شد .

ظالمباشا بر دو غلام دیگر خود نمیبزد و آنها را نهیج نمود که انتقام خون رفیق خود را باز ستاند

منوز چند لحظه از قتل آن غلام نگذشت بود که یکی از مأمورین چوهر آغا از پای درآمد و دو نای دیگر وقتی وضع را بدینتوval دیدند راه فرار پیش گرفتند .
کربمه که در طول مبارزه میان طرفین نزدیک آنها رسیده بود همینکه فرار آند و نفر را مشاهده کرد یکی از آندورا هدف گلوله قرار داد و باشیلیک گلوله دوم آن یکی را ذخیر نمود و با وجود یکه گلوله بیای او اصابت کرده بود وی بفرار خود ادامه داد و داخل باغ شد و همانجا بزمین افتاد .

کربمه شتابان بطرف ظالمباشا دو بد و پرسید :

- آیا زخم برداشته اید ؟

- خیر سوارکالسکه شوید که معجزه آسا تا اینجا جان بدر برده ایم .
بعد بد و نفر غلام دستور داد که اسبان همراهان چوهر آغا را از آن نقطه فراری دهند .

یکی از غلامان تهود را بجانی رسانید که با وجود نزدیک شدن خطر خود را بکالسکه چوهر آغا رسانید و با سرهنگ عجیب کاردرا از کمر کشود و بندهای چرمی اسبان را از کالسکه جدا نمود و خود بسرعت پنzd ظالمباشا برگشت .

درینک چشم برهم زدن سه نفر زندانی نجات یافته را که هر لحظه با مرک دست بگریبان بودند بداخل یکی از کالسکه ها انداختند .

ظالمباشا و کربمه نیز سوارکالسکه دومنی شدند .

دولغ غلام با قیامده بجای سورچیان بقتل رسیده کالسکه را بعراحت دد آوردند
و در طول چاده کنار بسفر شروع برگشتن کردند .

شب از نیمه گذشته بود که دو کالسکه متماکب یکدیگر وارد شهر شدند .
کالسکه اول که حامل اسکندرخان و دوستانش بود همانجا توقف کرد و بعض اینکه کالسکه دوم از برابر او گذشت وی بدبانیش برآه افتاد .
ظالمباشا سر از کالسکه بیرون کرد و بسودچی دستور داد که بمحله (بشیک تاش) بروند و بعد از کربمه پرسید :

- آیا خانه ایکه برای دوستان آزاد شده خود در نظر گرفته اید مکان امن و مورد اطمینانی هست با آنکه از روی ناچاری آنجارا انتخاب کرد ها اید ؟

کریمه که نازه احـاس آرامشی در خود مینمود و تا اندازه‌ای از اضطراب و
نیویشن کاسته شده بود جواب داد :

ـ این خانه با موافقت جمیله انتغای شده و شما اورز خوب میشناشد که
زن دوراندیشیست و ندانسته دست بکاری تمیز نداشته توافق مادر آن خانه پیش از یکی
دوروز نیست.

ـ و بعد بکجا خواهیدرفت!

ـ از شهر خارج خواهیم شد.

ـ آبا قصد دارید هر راه دوستانتان بایران مراجعت کنید؟

ـ خیر فکر نمیکنم ولی این آرزوی قلبی من است داز آن گذشت دوستان من که
از این پس باشانم از دوست هستند هنوز بمنظور و هدفهای خود نرسیده‌اند و شاید
اسلامبول را بقصد سالونیک ترک گوییم.

ـ ظالم پاشا آهی عیق کشید و گفت:

ـ چقدر دام میگواست در این سفر منم باشما بودم ولی چکنم که قادر
بخروج از اسلامبول نیستم و حتی فرصت آمدن باشما و ملاقات جمیله را ندارم و چقدر
خوشحال هستم که دین خود را بجمیله ادا کردم و خیر نجات این سه نفر زندانی
بزرگترین مژده‌ایست برای او.

ـ کریمه بیان حرثش دوید و گفت:

ـ و حتی برای من.

ـ بله برای شما که جان خود را بخطر انداختید پیروزی مهمی بشمار می‌رود
و برآستی پس از قتل مولا من و جمیله از خود قطع امبد کردیم و حتی باور داشتم
نقشه‌ای که طرح نمودید باز هم اطمینان نداشتم که موفق شویم و با جا فارد دوستانش
زندگی باشند.

ظالم پاشا اضافه نمود:

ـ من بـهم خودم شمارا فرشته آزادی خـ طاب میکنم.
کریمه بالحنی که نشانه عشق و علاوه شدیدش با سکندرخان بود گفت:
ـ هر گز درزندگی پر ماجرا یم یاد ندارم که دست بچین عمل خطرناکی
را در راه نجات‌ها از دست دادند درود بفرستیم.
ظالم پاشا بقیه خنده دید.

ـ کریمه از خنده او در تعجب شد و علت آنرا پرسیده

ظالم باشا در همانحال که میخندید آهسته گفت: «
— جان این مردم سپاه پوست که هر روز در بازار برده فروشان خربد و
فروش میشوند چهارزشی دارد که در مرک آنها افسوس بخود یم خدار اشکر کنید
که جان ماود و دوستانمان از مرک جسته است.

کربیمه سکوت کرد و چشم بخارج دوخت.
دوکالسکه بدنبال هم وارد محله (بشبک ناش) شدند.
ظالم باشا بادسته طبا نچه بطاق کالسکه زد و بمجردیکه کالسکه متوقف
شد بکربیمه گفت:

— من همینجا از شما جدا میشوم و صلاح نیست که با تفاوت بمحل منظود بروم.
کربیمه متوجه گردید و بتندی پرسید:
— نه من هرگز نخواهم گذاشت مارا ترک کنید و اگر فراموش نکرده باشید
وجود شما حتی تا آخرین ساعتی که ما از شهر خارج خواهیم شد لازمت و قبل از
هر چیز باید بلکر شکستن زنجیرهای پا و دست سه افراد وستان باشیم که سخت در
عذاب هستند.

ظالم باشا فکری کرد و گفت:
— اینکار باید بهنگام روز علمی شود. و امشب که بیان آن چیزی نماند
کاری نمیشود کرد و من قول میدهم بامداد فردا ساعتی از روز بالا آمده خود را
بsuma بر سانم و ترتیب آنرا بدهم.

کربیمه از کالسکه خارج شد و بوی کالسکه دوم که پشت سر اولی توافق
کرده بود رفت و با سکندرخان و دوستانش ملحق گردید.
چند لحظه بعد دوکالسکه از یکدیگر جدا شده و هر کدام در جهتی به
حرکت درآمدند.

رد پا در تاریکی

جوهر آغا با آن خشم و جنونی که از کشته شدن نگهبانان قصر در وجود نجیف
و استخوانیش شعله و رشه بود و از شدت غضب دست و پا بش میلر زید و قادر بکترل
خوبش نبود سراسمه داخل قصر شد و بسوی زیرزمین رفت.
چشمان گود و تنگش مانند دو تیکه آتش هر خ درجه ره سوخته و پر چین^۶
چه و کش میدرخشد، لکه های خون در سفیدی آن ظاهر شده بود و نشان میداد که خشم
وی بسرحد جنون رسیده و هیچکس را نیشناشد.

خوی درنده کی این خواجه خوانخوار در این موقع در حرکات و نگاهها بش کاملا بچشم دیده مبته واز همراهان کسی را بارای ازدیک شدن باو نبود. وی شخصا مشعل را از یکی از همراهان گرفت و اطراف وزوا بای زیرزمین را جستجو کرد.

وقتی انری از زندانیان خود نیافت در حالیکه کف بر لب آورده بود فریاد برآورد:

- همه شمارا امشب بدست خود قطعه فطمه خواهم کرد. شما بیشتر فها که از سکه هم بسته قدرت تر هستید بی مرضگی خود را نشانند ابد. یکی از همراهان روی حمامت لب بسته کشود و در جوابش گفت:

- این وظیفه نگمبانان قصر بود که مراقب حال خویش باشند. جوهر آغا ما نند در نسده ای بجانب او بربد نگاهی نند باو افکند و گفت:

- کار تو بجانبی رسیده که چو اب مرآمیده ۱۰ آندر سر بر زیرا نداخت و سرا با پیش لرزید. چوهر آغا که شنه خون بود و در آنحال هیچ چیز جز آدمکشی ویرا نسکین نمیداد مشعل را بشدت بصورت آندر کویید و بدنبال آن ضربات دیگری بر سرو روی او وارد ساخت.

مرد نگون بخت که از شدت سوزش سرو صورت فریادش با آسان رسیده بود بدور خود می پیچید و ناله های هول انگیزی از گلو خارج میکرد. چوهر آغا مشعل را بیکسوان نداشت و طبیانچه دسته صد فیشر را بیرون کشید و یک گلوله بینزا او خالی کرد و گفت:

- آیا خنه میشوی؟

و بعد خطاب بیقیه که بر جان خود ترسیده بودند اضافه نمود: - زود گور نان را گم کنید و بجستجوی با غ بپردازید خانه هنوز فرار نکرده اند.

این فرمان برای آنها بمنزله روزنه امیدی بود که از آن گورستان موقتا جان بدل برند.

همه بسرعت از زیرزمین بیرون دویدند.

خود چوهر آغا نیز چند لحظه بعد آنکه شوم را ترک کرد. وی در حالی که طبیانچه بدست گرفته بود پشت سرهم دستور صادر میکرد.

در این اتفاق آنها با تهای باع رفت بودند صدای خلیک دو گلوه در نهای
باع طین انداخت.
ابن‌پو گلوه از طبایجه کریه بود که دو تن از مأمورین حسريف را از
پای دور آورد.

جوهر آغا از شنیدن صدای نیر فریاد برآورد
آن‌هارا تغیب گنید. و نگذارد از انجام بد و برد.
آن‌نه بجانب در باع دو بدن و هر کدام سی داشتند زدتر از دیگران خصم
را هدف گلوه قرار دهند
اما موتشی این‌نه بخارج باع رسیدند که صدای سه اسبان دو کالسکه فرار باش
هر آن دور نرمیشد.
بکی از مأمورین خطاب بر قابش گفت:

— باید بتغیب آن‌هارا فوراً بر اسبهای خود سوار شوید تا قبل از خروج

آنها از کرانه بفراره دا بر آنها بیندیم
همه با بہت وحیرت بیکدیگر خبره شدند. هیچیک از اسبان حتی اسبهای
کالسکه جوهر آغا در آنجا وجود نداشت.
نبهای استند جواب امین خلوت سلطان را چه بدهند.

با تهامتی که همراهان بود کاوش پرداختند، جمه سه تن از رفقاء شاهرا
دیدند که هر کدام بطرز وحشت‌ناکی گشته شده بودند.
در همین حال جوهر آغا بایکدیبا امید و بخیال این‌که خصم بدام افتاده است
خود را بجعل واقعه رسانید امادر قیافه بکیک مأمورین آثار بہت وحیرت میگشی
شاهده گرد.

سکوت خلفان آوری فضای آنها را گرفته بود، هیچکس قدرت نگاه کردن
باوردا نداشت نفس‌ها در سینه جس شده بود و همه عاقبت وحشت‌ناکی برای خود
جلس میزدند.

جوهر آغا با قدم‌های آهسته و شرده با آنها نزدیک شد و بدون این‌که لب بردارد
ماتند گوشندانو آن نیره بختانرا هدف قرار داد و یک یک آنانرا بدیار حدم فرستاد
و نگاهی با جادشان انداخت و احساس نمود که هنوز طبع وحشیانه‌اش خون
می‌طلبید.

از آنجا نامله گرفت و بدر باع نزدیک شد.
سکوت مرگباری محبوط آنجارا گرفت.

جوهر آها یکوقت بخود آمد که جز خودش کم دیگری در آنجا نیست نرس و وحشت بر وجودش راه بافت.

بین آن داشت که خصم گستاخ در آن حوالی کمین کرده باشد و از فرصت استفاده کرده براو بنازد وانتقام موحشی ازاد باز کیرد.

جوهر آها چشمان مضطربش را به اطراف گردش داد همه جا در ناربکی هیبت و هوی انگیزی فرورفت و صدای برخورد امواج با صخره‌ها نرس و وحشت را عیقطر جلوه میدارد.

وی بسوی درباغ دوید ایستاد درون باغ هم داشت انگیز بود نمیدانست در آن نشکنای مغایطه آمیز چه خاکی برش بریزد و چگونه خودرا نجات بخشد. هرچه جنجو کرد بلکه یکی از اسبان را پیدا کند و با آن خودرا شهر بر ساند تبعه‌گی عایدش نشده.

ما یوس کنار کاسکه بدون اسب ایستاد و چشم در طول خاده ایکه شهر میرفت انداخت.

ساعتی گذشت، بناگاه نور ضعیفی در انتهای جاده بچشم خورد. طوای نکشید که صدای نزدیک شدن کالسکه وسم اسبان بگوشش رسید و اورا بیش از پیش متوجه ساخت. با خود گفت:

- این خصم پیروز است که برای گرفتن انتقام می‌باشد.
وی فی الفور خودرا مخفی نمود.

کالسکه نزدیک باخ رسیدم اسبان بروی زمین کشیده شدو کالسکه از حرکت باز ایستاد.

مردی که گنار سورچی نشته بود با یعنی پرید در کالسکه را باز کرد صدایی از داخل کالسکه برخاست و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

غلام جشی نظیبی کرد و گفت:

- فربانت بگردم درباغ باز است و وجود اجدادی در حوالی آن اعلام خطر بست که اگر اجازه بفرمایید مراجعت کنیم.
آن مرد که کسی جز جهرا پاشا نبود دل و چرتی بثرج داد و از کالسکه خارج شد.

جوهر آها اورا درپرتو نورچرا غ کالسکه شناخت و لبخندی حاکم از آرامش

دروانی بر لبانش نقش بست و از منظری گاه بیرون آمد و در حالبکه بطرف او مبرفت
و پرا بنام خواند و گفت:

— عالیجناب خیلی دیر آمدید.

چهرپاشا از شنیدن نام خود یکه خورد و دو تن خواجه مسلحی که بد بالش
بودند فی الفور اطراف او را گرفتند و شمشیرهارا از نیام کشیدند.
جوهر آغا نزدیک آمد و همینکه عالیجناب او را شناخت خواجه هارا هقبزد
و خطاب به او پرسید:

— جوهر آغا ترا تنها می پیشم!

— تأخیر شما موجب این تنها می شد و بطور یکه ملاحظه می کنید احتمالاً مأمورین
که همه بدهست من بقتل رسیده اند دلیل بارزیست بر حادث و اتفاقات غیرمنتظره ایکه
قبل از ورود شما در اینجا روی داده است.

چهرپاشا از شنیدن سخنان او در شکفت شد و گفت:

— چه میگویی جوهر، منظورت را نیفهم؛ آیا جافارد و دوستانش را هم
قتل رساندی یا هنوز زده هستند؟
جوهر آغا دندانهاش را بروی هم ساید نگاهش را بقیاه استههام آمیز چهر
پاشا دوخت و گفت:

— شکار از چنگم گریخت و این اجساد از بقاویای بلکه نبرد خونین با خصم پیروز
است که با از جان گذشتگی زندانیان را فراری دادند.

عالیجناب تکانی بخود داد و مضطربانه پرسید:

— جافارد و دوستانش را دیده ام ای بی ایاقت.

آرام باشید عالیجناب و برخویش تسلط داشته باشید و سخن بنادانی نگوییه
خصم ناشناس قبل از ورود من به اینجا حمله کرده است و پس از کشتن نگهبانان سه
نفر زندانی را با دست و پای بسته که موجب نهایت تعجب و حیرت است با خود
فرار داده است.

چهرپاشا بفکر فرورفت و دقیقه‌گی بعد سر برداشت و گفت:

— اینجا ایستادن نتبعه‌گی ندارد باید شهر رفت و مخفیانه بتحقیق پرداخت
و من اطمینان دارم که خصم از باران و فادر جافارد بوده است که پس از مدتها نلاش
ردپای مأمورین ترا تا اینجا برداشت و با تفاوت دوستان دیگر ش دست چنین هول
تهر آمیزی زده اند.

مردود داخل کالسکه شدند.

جوهر آغا گفت:

- و امامان طور دیگری فکر می‌کنم دآرا از ناحیه پرس. کمال الدین میدانم که هنوز عمال از جان گذشته او در داخل قایوس رای و حرم‌سرای سلطان فعالیت‌های منفی دارند و از هبچگو؛ کارشکنی و خرابکاری دست بردار نیستند. چهار پاشاخندید و جواب داد:

- اشتباه می‌کنی جوهر، پرس کمال الدین دیگر آن قدرت او نیه را ندارد و اینکه وی فرانسکها از اینجا بدور است و بعید بنظر میرسد که توانسته باشد دستور بجات جافا را و دوستانش را به عمال خود صادر کند زیرا فرماندار سالونیک کلیه اعمال او را تحت نظر دارد و حتی نامه‌های را که پرس کمال الدین مینویسد وی مانع نمی‌باشد.

جوهر آغا سری تکان داد و گفت:

- بزودی از شروع وجود و مزاحمت‌های پرس آسوده خواهیم شد و آغا کافور که از مأمورین زرنک و طرف اعتماد و اطمینان منست با ذبر دستی کار او را خواهد ساخت.

وی مکثی کرد پس ادامه داد:

- آغا کافور دستور داده‌ام که شخصاً در امر توطئه علیه پرس و قتل او شرکت داشته باشد و در صورت امکان بادست خود او را بقتل برساند. آندو گرم گفتگو بودند که کالسکه وارد شهر شد و مستقیماً بسوی قصر عالی‌جناب رفت.

جلوی قصر جه فرباشا بیاده شد و دستور داد جوهر آغا را بقاپوسای برسانند و با او متذکر گردید که ویرادر جریان بگذارد.

جوهر آغا در حالیکه غرق در افکار منشوی و متفاوتی بود فدم به قایوس رای گذاشت.

تکمیلان از دیدن قیافه فضیبانک او بوحشت افتادند و پس از هبوری آن بکدبکر می‌پرسیدند چه اتفاقی افتاده... آیا اوی منفی سلطان واقع شده؟ جوهر آغا که از شکست خود و فرار سه نفر زندانی خنی بحوال خویش آگاهی نداشت یکسر ب محل مقامتش رفت، در را بروی خود بست و هبچکس را پنهان نمی‌برفت.

وی هرجه بمغزش فشار آورد شاید راه حلی بنظرش برسد اما هم‌ترین نظریه روشی در افکار بوم ریخته اش بیدانکرد بخسته و کوفته بخواب رفت.

تازه آفتاب بالا آمده بود که جوهر آغا از خواب پرید و همانطور که درون
بستر نشسته بود ناگهان فکر تازه‌ای بعفر خسته‌اش راه یافت بر ق منتهی در
چشمانت درخت بد از بستر بیرون آمد دستهاش را بهم مالید و در طول اطاق شروع
پقدم زدن نمود و با خود گفت:

ابن نتها راه بدام اندختن خصم ساختن است آنها برای شکستن زنجیرهای
دست و پای زندانیان مجبور هستند از چلنگران کمک بخواهند و فقط آنها قادر
 بشکستن زنجیرها و جدا ساختن آن از دست و پای زندانیان میباشند اذاین راه باید
 داخل شوم تا ودبای آنان را بdest آدم.

جوهر آغا در فکر خود بجستجوی شخص امین وزرنگی برداخت و هبچکس را
امین تر از (باقوت) ندید.

وی قبل از آنکه صبحاً اش را صرف کند با قوت را احضار نمود و بنایجاد اورا
در جریان گذاشت و مامور نمود که فوراً بیازار چلنگران برود از بلکیل آنان
جوها شود که شب گذشته در شکستن زنجیر پای سه نفر زندانی فراری با نهاد را
شده است یا نه؟

جوهر آغا بیاقوت تا کید نمود که بچلنگران بادآور شود چنانچه بعد ازین
مشتری را بشان بیداشد بیدرنگ اورا آگاه سازد.

وی هماندم دستور داد که از خزانه داد باشی مقداری سکه زر تعویل بگیرد
و به رویله ای خواه تهدید یا تعطیل ماسوریت خویش را انجام دهد؛ زیرا باداش
بزرگی دریافت خواهد داشت.

باقوت که از مدت‌ها قبل در انتظار موقعیتی بود که نزد جوهر آغا اظهار وجودی
بکند و خود را یک‌فرد شایسته جلوه دهد با کمال میل این ماموریت خطیر را پنهان نمود
و بسوی بازار چلنگران رفت.

۵۰۰

کربله پس از آنکه بکمل غلام منحصر بفرد بکه هر ایش بود جافارد و دو نفر
دوست‌اش را بدرون خانه ایکه در محله بشیک ناش قرار داشت منتقل نموده‌اند شبانه
با موافقت جمیله که از اول شب برای اطلاع از چگونگی امر در همان خانه بر میبرد
سه نفر زندانی نجات داده شده‌را داخل یکی از اطاقهای طبقه تعدادی جای داد.
کربله بلا فاصله بشنوی زخمی اسکنند خان که ناشی از ضربات شلاق
بود برداخت و در همانحال جمیله نیز انگشتان جافارد را مرهم می‌گذاشت.
خانه‌ان ددگوش اطاق این صحنه دلپذیر مینگریست و از بخت خودشکن

داشت و با وجود یکه هیچ‌گونه هر احتی بر بدن او دیده نمیشد معندا وی آرزو میکرد
کسی هم از او دلجهوی کند.
جاوارد در همانحال که چشم «جهوه جمهله» دوخته بود لبانش متبرم شد

و گفت:
— برای من هر گز فکر نمیکرم بدین ترتیب از آن گورستان نجات باییم.
اسکندرخان که برای سبته کف اطاق افتاده بود و کریمه بر بشنش مرهم

میگذاشت گفت:

— حتی هنوز خیال میکنم در عالم دوایا هستم ذیرا فراد بودامش جوهر آغا
کار را بکسره نماید.

خانخان لب پسخنگشود و گفت:

— و منکه شکنجهای ندیده بودم امشب زودتر از شما دو نفر بقتل مرسیدم.

جمبله سخن اورا قطع کرد و گفت:

— همه شما باید مر هون کریمه و ظالم پاشا باشید که با از خود گذشتگی جانتارا
نجات دادند و بجرئت مبنوانم سوگنه بخورم که اگر کریمه نبود انگیزه‌ای وجود
نماید ناظرالم پاشا برای آن خود را بخطر اندازد.
کریمه در حالیکه لبخند از لبانش دور نمیشد گفت:

— داین خواست خداوندی بود که من از زندگی شاهانه خود دست گشیده و
بسی استانبول بیایم.

مثل اینکه آنها این موضوع را از باد برده بودند.

جاوارد قبل از دونفر دیگر از او پرسید:

— آبا حالا وقت آن رسیده که ماجرا خود را بازگویی یا آنکه خواهی گفت
وقت این سوال نیست.

اسکندرخان حرکتی بشانه های خود داد و گفت:

— من خیلی مشتاق شنیدن ماجرا کریمه هستم ذیرا درود او بقسر سیاه و
نجات ما برای من بصورت معمامی درآمده است.

کریمه بشرح ماجرا خود برداخت و گفت که پس از درود حضرت ظل‌الله
بکرجستان وی تعثت تا بیر یک نیروی نامرئی حرمای حضرت ظل‌الله را ترک و با
کاروانی از سوداگران عازم اسلامبول شده است.

جاوارد خنده کنان گفت:

— این قضیه باین سادگی نیست و بدون شک آمدن تو با اسلامبول علنی داشته

است که نیخواهی بازگویی و اگر مانع وجود دارد من بنوبه خودم اصراری در
شیندن آن ندارم.

کربیه فشاری بشههای عربان اسکندرخان داد و گفت:

شاید همینطور باشد که توحد سزده‌ای ولی تصمیم بخروج از حرمسرای حضرت
ظل‌اللهی و حرکت بــوی اسلامبول بهمان سادگی بود که گفتم لیکن مرا از افشای آن
نیروی نامرئی که هنوز هم در نهادم وجود دارد معذور دار ذیرا مانند مستله‌های جاویدان
وجود را در بر گرفته و از اعماق قلب زبانه میکشد و همین نیروی نامرئی بود که
مرا بقصربیان کشید و جان را بخطرا انداخت و سرانجام پیروزی را در آغاز کشید و
شما سه نفر را نجات دادم.

اسکندرخان گفت:

- من حیات خویش را مدیون فداکاری و از خود گذشتگی نو هستم و تصور نمی‌کنم
دوستان دیگرم غیر از آنچه که من میاندیشم فکر کنم.

خان غفاران گفت:

- از این پس باید در فکر این باشم که چنان فداکاری ترا بکنم اما چنین
چیزی برایم امکان ندارد.

جافار د سرش را پیش برد و پس از بوسیدن گونه جمیله گفت:

- از اینکه چشم‌انداز بدمیدن جمیله حیاتی تازه بوجود دم بخشیده است خود
را رهین نمی‌توانم و خلاصه اینکه همه‌ها بنو و جمیله و فداکاری ظالم پاشا مدیون
همیم و حال باید ذکری کنید که دست و پایمان آزاد شود.

در این موقع کربیه که آخرین ذخیره اسکندر را مردم می‌گذاشت سر برداشت
و گفت:

- این آخرین مرحله از نقشه نجات شمارا ظالم پاشا انجام خواهد داد و اگر
تا بامداد فردا نامل داشته باشید وی بگافته خود عمل خواهد کرد.
جمیله بیان حرف او دوید و گفت:

- و بهین خاطر ما این خاوه را در نظر گرفتیم که از هر لحظه در امن و اماز
باشیم و کسی را بر ما دسترسی نباشد و انگهی طبق نقشه دیگر بکه کربیه طرح کرد
است شما بیش از یکی دور از دراینجا اقامت ندارید و پس از آن باید رهیاب
مالو نیک شوید.

جافار د شنا بزده برسید:

مالو نیک برای چهارم

کریمہ پیشستی کرد و جواب داد:

- در آنجا دو مأموریت مهم داریم که اگر تا خبری در آن روی دهد نشه.

های دیگرمان خنثی خواهد شد.

این بار اسکندرخان پرسید:

- وما باید بدانیم این دو مأموریت از چه قرار است؟

جمیله گفت:

- اگر کسی صبرداشته باشد کریمہ خواهد گفت:

- کریمہ اندکی تامل نمود و پس از آن جواب داد:

- مأموریت مهم مادرسالو نیک نجات پرس کمال الدین است که شب قبل از

دستگیری شما وی را بفرمان سلطان با آنجا تبعید کرده اند و جو هر آغا بیش از هر کس
دیگر در تبعید او مؤثر بوده است.

جانوارد از شنیدن این خبر بہت آور بتندی پرسید:

- آیا حقیقتاً راست میگوینی یا آنکه قصد مراحداری؟

کریمہ اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- این خیر آنقدرها کم اهمیت نیست که من خواسته باشم بطور مراحت آن را

نزد خود بجمل کنم.

جانوارد گفت:

- بعده سوکنند اگر جو هر آغا بچنگم بیفتند با انگشتان خود چشانش را از
کاسه بیرون خواهم آورد و اورا بطرز نوظهوری بی کشم که موجب عبرت گردد.

خانخان که کمتر حرف میزد و سرا با گوش شده بود خطاب بکریمہ پرسید:

- دومین مأموریت چیست؟

- در اینجا کریمہ چشم به اسکندرخان دوخت بطوریکه همه متوجه او شدند و
بعد از یک مکت کوتاه جواب داد:

- آن گرفتن انتقام از سفیر سابق در بار عثمانی در اصفهان است و نبستانم جمیله
این موضوع را بشما گفته است با؛ در هر حال این مرد کثیف و آدم دزد امر وز فرماندار
کل سالو نیک است و چهار باشای خامن از او حمایت میکند.

- اسکندرخان از شنبده نام جعفر پاشا سر راست گرفت و با لعنی
ناراحت پرسید:

- جعفر پاشا آه که اگر با اوروبرو شوم با اورا بقتل میرسانم با خود گشته
خواهم شد.

جافارد پندی خطاب به اسکندرخان گفت.

- آرام باش اسکندر مگر فرار نبود خونسردیت را اردست ندهی.

- آبا هنوز میغواهی خونسرد باشم و مهر خاموشی بر لب بزم در حال بیکه گفته همین کلمات مرا تسكین داده و در عوض حس انتقام را وجودم بیش از پیش بیدار میکند و تصور نمی‌کنم دراینجا کسی ازما باشد که اسرار ازندگی گذشت مرا نداند.

کربیله که کنار اسکندرخان نشسته بود بالعن آرامی که نشانه دلسوژی او بود گفت:

- همه مامیدایم که تو بخاطر چه هدفی باینجا آمدی و جلای وطن گردهای و حتی منکه بتاز کی بیان شما آمدی ام از بقیه آن ماجرا بخوبی آگاه هستم.
اسکندرخان سر بجانب کربیله برد در چشمانتیه وزیبا بش با آرامی نگریست و سپس گفت:

- چه مصابی و بد بختیها که بخاطر دیغان نیزدهام فقط باین منظور که بعد از ماها جدائی چشمانم بچشمانت او بیفتد واورا در آغوش بگیرم.
اسکندرخان سخت نواحت شده بود و هنگام ادای این کلمات صدابش می‌لرزد و از تماش مخصوصی که ناشی از بعض بود در آن مشاهده میشود.

جافارد بی آنکه متوجه زنجیرهای دست و پا بش باشد بخود حرکتی داد و خواست و بسوی اسکندرخان برود اما با پرخاستن صدای زنجیرها بخود آمد تگاهی پیا و دستها بش نمود و سپس با اسکندرخان گفت:

- چنگم که باودستم در زنجیر است والا زدیک میآدم و ترا در آغوش می-
گرفتم و بربیانی مردانهات بوسه میزدم تا بدانی کسی چون من پشتبان تو است و با آنکه چندبار از مرک نجات یافته ام با این وجود حاضرم بخاطر تو بسکار بلکه چندباره بگر خود را بخطیر اندازم و تو بهدف مقدست برسی.

اسکندرخان خنده اش گرفت و گفت:

- فردا که زنجیر ازدست و بایمان باز کردند من ذودتر ترا میبسم و این احترام است که نسبت بتودارم.

همه بخنده افتادند و شور و هیجانی در میان آنها افتاد.
کربیله اندگی بشانه اسکندرخان متناسب شد و از فرصت استفاده کرد و آهسته زیر گوشن گفت:

- آن نیروی نامرئی که گفتم هشق تو بود و بخاطر تو جان خود را ب-

متناظره اند اخترم.

اسکندرخان اینچند محبت آمیزی بر لبانش نقش بست و با لعنی حاکمی از حقه.

فناسی گفت:

ـ آه کربیه تو مرد برای ابد شرمنده ساختنی و نیدانم چگونه این خداکاری نرا برخوبیش تحمل کنم، میدانم که از مال دنیا بی نیاز هستی... و بهمین خاطر نمیبرم هر چه میخواهی بگویی.

کربیه باتبسی ملبع پاسخداد :

ـ از تو خواهش دارم از من بپرس که چه میخواهم... تا بگویم ترا میخواهم که بکسر مال من باشی... ولی افسوس که در قلب تو عشق دیگری جای گرفته و ناله های من ای تنبیجه است.

اسکندرخان نگاهش را از نقطه ایکه بآن خبره شده بود برگرفت و پیشان کربیه انداخت و سکوت نمود.
کربیه در جای خود حرکتی کرد و طوری نشست که اسکندرخان بر احنت او را مبیند.

روی مجدها لبانش را بر هم زد و گفت:

ـ باهه اینها که عشق تو برای من جز ناکامی چیز دیگری ندارد معهداً باین دلخوشم که تو بار سیدن بریعنان سعادت حقیقی را بازخواهی بافت و آنطورهاییست که مرا فراموش کنی

ـ نه کربیه، هیچگاه ترا از باد نمیرم حتی اگر مایل باشی در صورت موتفیت با اتفاق باصفهان بازخواهیم کشت... آیا موافق داری؟

کربیه حلقه اشکی روشنان قشنگش درخشید و گفت:

ـ بخدا این بزرگترین افتخار بست برای من که در کنار تو باشم هر چند بدیگری تعلق داری اما خود اینهم لذتی دارد و من آنقدر ترا دوست دارم که ولنی بیین تو خوشحال و خوشبخت هستی من نیز احساس خوشی میکنم و خود را سعادتمند میدانم.

کربیه دستهای اسکندر را که برمچهای آن حلقه (تعجبی بسته شده بود) بیان دستهایش گرفت و با هیجان نشار داد.

اسکندرخان نیز همان طور که چشم در چشم او انداخته بود گفت:

ـ نیتوانم بگویم دوست ندارم... کدام قلبی باشد که با اینهم محبت بسوی تو متعاب نشود... اما... تو خود میدانی که دوست داشتن تو دلیل براین بیعت کله من

عاشق تو باشم.
کربیه از خود بیخودش و عنان اختیار را از کف داد. و بی آنکه توجهی
بدهیگر انداشتند باشد سر پیش برد و صورت اسکندرخان را بوسید.
اسکندرخان دست های او را بالا آورد بلباش گذاشت و چند بار بوسید و

سبس گفت:

— نقطه میخواهم فم و آندوهی بقلبت راه نیابد.
قطره اشکی از گوشه چشم ان کربیه بروی گونه اش خلقتند.

اسکندرخان دست های او را فشاری داد و گفت:

— بچکی را کنار بگذار آنها متوجه خواهند شد.

— مرا از کسی با کی نیست... آیا دوست داشتن د حق دوزید من
گناه است؟

— نه، اماراضی نیشوم بخاطر من اشک بریزی.
کربیه با نوک انگشت خط اشک روی گونه اش را پانه کرد و باشست بروی
بلله چشم اش کشید دو سه بار مزگانش را بر هم زد و لبخندی زد و گفت:
آیا قول میدهی که بمن محبت داشته باشی؟

— این قول را دد آن ایامی که در اصفهان بودیم بتودادم و در اینجا نیز بالر
تکرار میکنم که همیشه ترا دوست داشته باشم.

صدای چمیله آندو دا بخود آورد که میپرسید:

— اسکندر آیا گرسنه نیستی؟

هردو سر بجانب آنها بردند.

چمیله سفره کوچکی ترتیب داده بود که غذای مختصری در آن دیده میشد.
کربیه از کنار اسکندر برخاست و درحالی که بطرف سفره میرفت گفت:

— ما آنقدر گرم محبت بودیم که توجهی با پنطوف نداشتم.
چمیله خنده کنان گفت:

— تفسیر تو نیست آن نیروی نامرئی ترا مشغول نموده بود.
هر دو خنده دند جافارد و دوستانش نیز بخنده افتادند.
شام در نهایت خوبی معرف هد.

جافارد خمیازه ای کشید و درحالی که سر بروی بالش پیشش میگذاشت گفت:

— چیزی بصبع نمانده و چند ردم میخواست طلوع آفتاب را بد از ایام محبس
بچشم میدیدم اما آنقدر خواب بچشم انم راه یافته که دیگر قادر بیاز نگهداشتمن

ظالم باشا با اینکه گرفتاری زیادی در قماچ سرای داشت اما چون بکرمه قول
داده بود بکنه او برو و از طرف چون آنها محتاج کمک خود میدانست صبح آشپز
بسری محله بشیک ناش رفت.
وی هنگامی بخانه منظور رسید که همه خواب بودند و کسبکه در بروی او
گنود غلام جشی جمیله بود.
وی وقتی وارد اطاق شد کریمه و جمیله را دید که آهته مشغول صحبت
باهم هستند.
کریمه بدین اوضاع خوشحال شد و پرسید:

- آبا چلشکری که قول دادید با خود آورده اید.
- ظالم باشا آهته سرش را تکانداد و گفت:
- آبا انتظار دارید من با این ریخت و قیافه بیازار چلنگران بروم و اگر
حواله داشته باشید این آخرین انتظار و امیدشما عملی خواهد شد.
- جمیله گفت :
- اینکار از غلام من ساخته است که کسی او را نمیشناسد.
- ظالم باشاروی زمین نشست و گفت:
- اورا صدا بزنید که به اینجا باید تا دستورات کافی باو بدهم
جمیله دستهایش را بر هم زد.

لحظه‌ای بعد غلام جشی در آستانه در ظاهر شد.
ظالم باشا اورا نزدیک خود خواند و گفت:
- فوراً بیازار چلنگران برو و چلنگرنی با خود به اینجا بیاور و اگر اذنوع
کار بر سید اظهار بی اطلاعی کن ذیرا تا قبل باز آمدن به اینجا باید بهم بآور و
همکار داریم.

غلام سری بعلامت احترام خم نمود و بیدرنکه بدنبال ماموریت خود رفت.
چند دقیقه بعد سه نفر زندانی نجات یافته از خواب بیدار شدند.
هر سه نفر ظالم باشارا شناخته اورا مورد احترام خوبیش قرار دادند.
ظالم باشا از دیدن آنها در آنوضع خنده دید و خطاب به سه آنها گفت:
- تا قبل از ظهر از زندان زنجیر آسوده خواهد شد.
چاغاره گفت:

- برای من بطوری عادت شده که اگر در موقع تکان خوردن صدایش را نشوم
هر گز فکر نمیکنم که دست و پایم در زنجیر است.
چیلله کلام او را قطع کرد و از ظالم پاشا برسید:
- آبا از جوهر آغا و مراجعت او بقا پوسراي اطلاعي داري، يا آنكه جرم
جستجوی اين خبر را نداشتند؟

ظالم پاشا جواب داد:

- مراجعت او را بقا پوسراي اطلاع دارم ولی با چه وسیله اي بروگشته است برایم
روشن نیست و اگر بگويم که بایکي از اسبان خود را بشير دساند است دروغ گفته ام
زيرا اگلبه اسبان حتى دواسپ كالسكه او بطوری از آن نقطه ايکه متوقف بودند
فرار داده شدند که بعيد بنظر ميرسدوي توانسته باشد يكى از آنها را بچنگ آورده
خانخان خندید و گفت:

- پس پاي بياده مراجعت گردد است.

- ممکنست وحالا باید در فکر نقشه اي باشيد که انتقام خود را از اين خواجه
خونخوار باز گيريد و اگر من جگاي شما بودم آنطور که از کريمه شنيدم از رفتن
بسالونيك خودداري مي گردم و قبل از هر کار حساب جوهر آغارا ميرسيم.
جافار د بعض دوستان خود در جواب ظالم پاشا اظهار داشت که برای آنها نجات
پرنس کمال الدین بيش از انتقام گرفتن از جوهر آغا ارزش دارد.

ظالم پاشا از شنیدن اين کلام منعير ماند و گفت:

- مگر دبواه شده ايد پرنس بفرمان کنفي سلطان تبعيد شده است و جز باصدور
فرمان مجددی از طرف سلطان مراجعت نخواهد کرد و اين عمل شما او را بکشن خواهد
داد و هم جان شمارا بخطير مي اندازد و تنها کسيکه عليه او فعاليت مي گند جوهر آغا است
دبابون اور هر نوع کوشش شما بى نتیجه است و از اينها گذشته خود پرنس هاقلتراز
آست که اقدام بخرد و از سالونيك نماید.

ظالم پاشا مکثي گرد و می پس ادامه داد:

- من دست خط سلطان را بچشم خودم دیدم.

جافار د کلام او را قطع کرد و گفت:

- ولی با اين صفت ما ناچاريم بسالونيك رفته و دست خود را به عن مرد
خان آدم دزدی آلوده کنیم و مطمئناً امر و زیا امشب حرکت خواهیم گرد و هاید
که اصلا برای دیدن پرنس فعالیتی از خود نشان ندهیم.
بعجرد پسکه سخن جافار د بپايان رسید سکوت برقرار شد و در همین موقع دقاب

و ربمدا در آمد.

کریمه فی الفور از اطاق بیرون رفت و چند لحظه بعد شنابان برگشت اظالم باشا اطلاع داد که غلام جوشی یکنفر چلنگر و شاگردش را با خوارده است.

ظالم باشا از جا برخاست داخل حیاط شد و بالا فاصله چلنگر و شاگردش را بدرون اطاق آورد.

چلنگر از دیدن سه نفر مردی که زنجیر ببا و دستهایشان بسته است و کنار اطاق افتاده اند یکه‌ئی خود را و بیاد سفارش یا قوت افتاده ساعتنی قبل ویرا از سه نفر مردی باین نشانی آگاه ساخته بوده در آن موقع کسی متوجه تغییر حالت مرد چلنگر نشد.

وی ابزار و آلات شکستن حلقة‌های زنجیر را از درون خودجین چربیش کف اطاق ریخت و بکمل شاگردش شروع بکار نمود.
ابتدا زنجیر ازدست و پای جافارد کشود و بعد آندوتای دیگر را از بند آزاد ساخت.

در تمام طول مدتی که وی مشغول باز کردن زنجیرها بود ظالم باشا از نزدیک برکار او نظارت داشت.

بس از خاتمه عمل، جمیله علاوه بر مزد دو برابر نیز با او انعام داد.
چلنگر سکه‌های زر داگرفت و پس از ریختن ابزار و آلات چلنگر بش بدرون خودجین برای آخرین بار یک مشتریهای خود را بدقت نگاه کرد و سپهای آنها را بخاطر سپرد و با کسب اجازه از ظالم باشا آنخانه را ترک کرد.
متعاقب او ظالم باشا آماده رفتن شد و قبل از آنکه آنچه را ترک گوبد دوست‌نش را مخاطب قرار داد و گفت:

- همانطور که گفتم اگر بالونبک رفتید بخاطر نجات پرس کمال الدین فما بنتی از خود نشان ندهید که وی بخاطر حفظ خودش هم که شده بشما باشی منی خواهد داد و من بعنوان یک دوست واقعی شما را از این تصمیم و اصرای آن بر حذر میدارم.

اسکندرخان او را مطمئن ساخت که سفارش او را لراموش نکرده و حتی نرتب ملاقات پرس را نتواند داد.

ظالم باش‌اقدام برآستاوه در گذاشت.
جافارد جلو دوید او را بداخل اطاق کشید و صورتش را بوسید و گفت:

- من نازنده‌ام زنده بودن خود را مر هون فدا کاری تو میدانم.
اسکندرخان و خانه‌خان از دوستشان تبعیت کردند و ظالم با شارا بوسیده و از او قبده‌انی کردند.
رئیس کارد مخصوص با قلبی مسلو از خوشحالی آنخانه را ترک کفت.
بعد از وقت این او جیله دد برابر دیدگان همه دست بگردن جافارد اندادت و اورا با اشتیاق و ندق و شوقی عجیب بوسید.
کربیه که دلش دالت هاب بالا و با گین میرفت نتوانست جلوی هیجان خود را بگیرد.

وی نیز بسوی اسکندرخان دوید و خود را با آغوش ادا ندادت.
اسکندرخان خواهی نخواهی اور ازوی سینه اش فشد و مقابلاً آنطور که کربیه انتظار داشت اورا بوسید.
جیله در آنحال که در آغوش جافارد قرار گرفته و دست بر شانه های او آویخته بود دوستش را مطاعت فرادرداد و گفت:
- توقف ما در اینخانه دیگر لزومی ندارد و باید همکنی بخانه من برویم زیرا دستورداده ام برای امروز ناهمار ملعولی تهیه بیستند که بعد از آن مجلس بزم کوچکی خواهیم داشت.
جافارد و اسکندرخان هرچه اصرار کردند که آنرا بوقت دیگری موکول نمایند چیله زیر بار نرفت.
آنها حتی اورا از موقیت خطرناکشان آگاه نموده گفتند که جاسوسان چو هر آغا برای ییدا کردن زدبای آنها سخت در فعالیت هستند و صلاح نیست دوز روشن نقل مکان کنند.
جیله بر اصرار خود افزود و و دارشان نمود که با پیشنهاد او موافقت نمایند.

ساعتها بعد همکنی درون کالسکه جیله قرار گرفته بسوی خانه او از محله بشیک ناش خارج شدند و تنها کسی که در آنها به باقیمانده‌های غلام جبشی بود.

چلسکرو شاگردش همینکه بد کان باز گشتند خود او بروی سکوی جلوی دکان نشست و بفکر فرو رفت و مردد بود که یاقوت را از وجود آن سه نفر در آن خانه آگاه سازد یا وقتن با آنجارا ندیده بگیرد.

اما آخرین کلمات یاقوت که زیر گوش کفته بود هر کس از آن سه نفر را ندانی

بُوی اطلاع دهد باداش بزدگی در یافت خواهد داشت.
صدای یاقوت همچنان در گوش چلنگر صدا میکرد و او را دو دل
ساخته بود.

وی مرد بود چکار کند آیا یاقوت را از آنچه که در چستجویش میباشد
و سفارش نموده مطلع سازد با بمصداق شتردیدی تدبی از آن چشم پیوشت.
اما مگر میتوانست از پاداش بزدگی که نمیدانست چیست و خبر آنرا ازدهان
یاقوت شنیده بود صرف نظر کنند!

چلنگر بدون اینکه بکاری دست بزنده و با آن حرارت روز های قبل را از
خود نشان دهد ساعتها بر روی سکوی داخل دکانش نشنه بود و در اطراف این قضبه
فکر میکردو نمیتوانست تصمیم قاطعی بگیرد.

نزدیک هر دو آفتاب سروکله یاقوت برای گرفتن خبر پیدا شد.
وی از یک یک چلنگران سؤال صبح خود را تکرار گرد و به ردگانی گرفت
باو جواب منفی دادند.

– تا اینکه به انتهای بازار رسید خواست مراجعت کند ولی بیادش آمد جنب
کار و انسای مالداران دکان کوچکیست که صبح آنروز با صاحب آن صحبت کرده و
مانند یکران دستورات کافی باوداده است
وی بدان سوردست

چلنگر به حض مشاهده یاقوت قلبش فروریخت گوئی جنابنی مرتفع شده
که از دیدن او وحشت کرده است دست و پاپش را گم کرده و در همانحال بزد یاقوت
که قدم در آستانه در گذشته بود رفت.

– ها آیا توهمند سایر همکاران ت جواب منفی خواهی داد؟
چلنگر دستهاش را بهم مالید و من من کرد.
یاقوت از دیدن قیافه ناراحت او خس زد که باید خبری باشد و این مرد از
گفتن آن وحشت دارد و یا اینکه مرد دارد.

یاقوت لعن آمرانه ای پیش گرفت و گفت:

– حرف بزن احمق از قیافه مضطربت پیداست که اتفاقی افتاده زود آنچه
هست باز گو والا دستور خواهم داد ترا بزنندان بیندازند.
چلنگر مکاهی پشت سرش کرد و سپس با بیان ارزانی گفت:
آری آنچه در چستجویش هستید نزد منست.
یاموت گریبان اورا محکم چسبید و مردک بینوا را که از نرس لردیک بود گالب

بی کد بانتهای دکان کشید و گفت:

- پس چرا مردد هستی و نیجه واهی بطور صریح ما جرا را تعریف کنی؟

مرد چلنگر قضیه رفتن بخانه‌ای واقع در محله بشیک تاش و باز کردن ذنبیر
های دست و بای اسکندرخان و دونفر دوستاش را با آب و قابی تمام برای یاقوت
شرح داد.

یاقوت بتنه‌ی پرسید:

- چه وقت با آنجار فتی؟

- قبل از ظهر

یاقوت از شنیدن این کلام مشت محکمی بسر او گرفت و گفت:

- ای خامن قبل از ظهر با آنجا رفته‌ای و حالا خبرش را بمن میدهی.

- قربانیت بگردم فرصت نیافتم.

- بدیخت نشانی خود را بتو و سایر همکاران داده بودم این بها قابل قبول
نیست و باید بکیفر بررسی.

بعد پرسید:

- آیا نام کسان برآکه در آنجا بودند میدانی و با از گفتن آن بیم داری؟

چلنگر که از ترس میلرزید و دستها را روی سینه اش گذاشته بود

با سخن داد:

- چرا اگر مجال دهید همه چیز را خواهم گفت.

یاقوت فکر تازه‌ای بخاطرش رسید.

فوراً دستور داد چلنگر دکانش را بیند.

وی پیش خود حساب کرده بود که دکان او برای سوال وجواب در اطراف

این قضیه بسیار مهم مناسب نیست و باید درجای دیگری از او بازجویی کند.

چلنگر با دستهای لرزان دکانش را بست خواست شاگردش را مرخص کند. ۱۰۱

یاقوت مانع شد و گفت:

- وجود او هم برای مالازم است.

- یاقوت آندو را با خود بقرار اول خانه فابو سرای که در جدا گانه‌ای

داشت برد

همان شب آنچه جو هر آغا را از جریان قضیه مطلع ساخت.

دیگر خواجه‌های حرمسرا بعض دریافت این خبر با وجود بکه دخورشان و
مقامش نبود شتابان بقرار اول خانه رفت

وی قبول از دو برداشتن باچله‌نگر از یاقوت ہرسید که آیا محل چهاردار دوستاش را پیدا کرده است.

یاقوت اشاره به چله‌نگر نمود و جواب داد:

- از این مرد چله‌نگر باید ہرسید که امروز صبح در خانه‌ای واقع در محله

بشهیک تاش زنجیر نازی باشد سه نفر زندانی فرادی باز نموده است

جوهر آغا نکاه تندری چله‌نگر انداخت و بندی خطاب بیانات گفت،

ای احمد گنیف این قضیه صبح امروز اتفاق افتاده و تو حالا بسراخ من

آمدی‌ای ۱۰

یاقوت بادست یا یکی گفت:

- خبر قربانی سکردم، این گناه اذای بسرد خباتکار است که تا اینساعت ما

را در بی خبری گذاشته بود و با این‌که قبلاً او امر مطاع شمارا بود ابلاغ کرده و او

را بـــاعده‌های چنانچه دلخوش ساخته بودم معهداً وی بـــما خبات نموده و بطور یکه ملاحظه می‌کنید موقعی این خبر را مدد که امید موافقت خیلی ضعف است.

- خلقان بکبر یاقوت اگر موافق بـــستگیری آنها شوم دیگر امکان بـــنگ

آوردن شان امری ممکن نظر هم نموده اند و آنها نشانه هست.

بعد طرف مرد چله‌نگر بیشتر رفت مشت محکم بـــینه او گرفت و سپس با دو

دست گلوی او را گرفت و دیرا بـــیک تکا شدید روی ذمین انداخت.

یاقوت برای آنکه بـــشستی در همل کرده باشد خنجر را از پر شالش گشید و طرف

مرد چله‌نگر دوید و از جوهر آنها پرسید:

- آیا اجازه می‌فرمایید اورا بـــزای خباتش بـــسانم.

- ای احمد خرفت فکر می‌کردم تو از همه زرنگتر و باهوشتر هستی ولی حـــالا

می‌فهم که سخت اشتباه کرده بودم و تو موجب شدی که شکار برای دوین بـــار از چنگم بـــدر رود.

یاقوت بالحنی ملتسانه گفت:

- جان من در اخبار شماست.

- گفتم خاموش باش و فعلای این مرد و پنهان تن از فلامان را با خودت بـــ محله بشیک

تاش بـــیر و بهمان خانه ایکه این مرد نشانیش را میداند حلله کن و بـــون قتل و خونریزی آنست تن زندانی فرادی را دستگیر و آنها را در اصطبل پشت فرادل خانه زندانی

کن و در تمام این‌دست بـــاید کسی از مأموریت تو آگاه نشود.

یاقوت خنجر را در جایش قرارداد و گفت:

- اما تصور نمی‌رود بدون قتل و خون‌ریزی موفق بدهست کبری‌انها بشویم
- ولی خیلی دلم بخواهد آن‌های زندانی بقتل نرسند و من بدهست خود
بکشاندا خنده کنم.
جوهر آغا همان حالت خشم و حسناهایش را پیدا کرد خون چهره‌اش صعود
نمود و هشتمانش شکل دیگری بخود گرفت دست‌باش را تکان داد و از
باقوت پرسید:

- آیا اذاین سوال کرده‌ای که نام اشخاص در آنخانه را میداند پانه؟
- خیر فربات کردم با اینکه او را در دکانش مورد بازجویی قرار دادم
معلمات چوهرکوت چیز دیگری از او ندیدم و قول داد بمحض خروج از آنجا همه چیز
را بین بگوید.

جوهر آغا بطرف آنقدر بیش رفت و گفت:

- حرف جون، ای مرد خیانتکار سی کن با گفتن نام بک یا دونفر از کسانیکه
علاوه بر آن سه مرد بکه ذنوب از دست و پایشان باز کردن بخاطر بیاوری و جان خود
را اذاین مهلکه نجات دهی والا پابک کلوله بزندگیت خاتمه خواهم داد.

چلنگر در آنحال که امین خلوت سلطان و دیپس خواجه‌های حرمسرا را در
مقابل خود میدید آنچنان ترس سرا باش را گرفت بود که احسان میکرد قادر به کلام
نیست و گلویش خشک شده.

جوهر آغا وقتی سکوت او را مشاهده کرد فریاد کشید.

- اورا شکنجه کنید نابعرف آید.

باقوت جلو دوید و گفت:

- اگر اجازه بفرمایید پس از مراجعت از مأموریت اورا تحت بازجویی با
شکنجه قرار دهیم.

- نه از نگاه‌های دشمنی اینست که این مرد بی‌دامت که چیز‌هایی میداند ولی اذای برآز
آن داشت دارد و باید فوراً در حضور ما شکنجه‌اش بدمعی نامهای خاموشی را از
لبانش بردارد.

باقوت مجدداً خبرش را یرون کشید و توک تیز آنرا بزیر ناخن‌های دست
چلنگر انداخت.

فریاد مرد تیزه روز برخاست و گفت:

- مهلت بدهید تا نام یکی از آنها را که چندین بار هنبیدم بخاطر بیاورم.
جوهر آغا، بالغوت را عقب لاد و با تظاهر شنیدن نام آن شخص هشتم پنهان

چلنگر دوخت.

مردچلنگر درحالیکه خون از زبر ناخنها دستش باری بود گفت:
- یکی از آن اشخاص بنام ۰۰۰

- چرا لال شدی..

- آن میگویم اجازه بدهید.. ظا.. ظالم.. پاشا.. بله ظالم پاشا... تنها مردی
بود که علاوه بر آن سه نفر زندانی در آنجا حضور داشت و من
دستور میداد.

جوهر آغا از شنیدن نام ظالم پاشا سر راست گرفت و گهای گردنش متودم
شدو زیر لب تکرار کرد: ظالم پاشا !!

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس اذیاقوت پرسید:

- آبا تو بگفت این مرد اطمینان داردی که دروغ نمیگوید.. و عامل اصلی فرار
آن نفر ظالم پاشاست?
- آری، قربالت گردم، تعجب ندارد او هم مانند دیگران خامن است و باید
بسزای عملش برسد.

- امامن بستخن میتوانم باور کنم که ظالم پاشا در اینکار دخالت داشته و نقشه
فرار سه نفر زندانی را طرح کرده است و از طرف حق بانست، او از دست نشانده‌های
سعادت آفاست که طرف توجه سلطان منوفی قرارداد است و من نتوانستم او را بر کنار
کنم و راستش را بخواهی از او خبانت و با کارشکنی علیه خودم مشاهده نکردم و همچو
بنغم خطور نمیکرد که از خامن از آب درآید.

چلنگر که اندکی قوت قلب یافته بود گفت:

- نام او را از زبان دونفر زنی که در آنجا بودند شنیدم، آنها در باز کردن
زنجیر دست و پای مردان بمن کمک میکردند و ظالم پاشا که همان مرد طرف صحبت
آن بود دستور میداد.

جوهر آغا که لحظه بلحظه بر حیرت و تعجبش افزوده میشد پرسید:

- دو نفر زن، ۱۱۰

بعد پرسید:

- آبا آندو نفر زن را شناختی که استان چه بود؟
- خیر.

پاقوت گفت:

- قربان فرازابن سه زندانی عجیب است و ظالم پاها بشهائی دست باش
کار نزد است و مطمئن) پشتیبان قوی اورا و ادار بخیانت بجهنابعالی نموده . آبا
مسکنت این الگیزه از طرف زنان حرمرا باشد ۱۰۰
- خاموش باش و بحرمرای خلیفه بزرگ جمارت مکن . که ذمانت را
قطع خواهم کرد.

یاقوت بر خود لرزید و سکوت کرد

. جوهر آغا در طول اطاق شروع بقدم ذدن گرد . مانده بود تغیر که چکار
کند آیا هماندم دستور احضار ظالم باشара بدهد . و همینکه با آنجا رسید با یک
گلوای کارش را بسازد . یا فعلا دست نگهداش و منتظر نتیجه مأموریت
یاقوت باشد .

آخرالامر یاقوت را گفت که با هنگر و شاگردش و چند تن از خواجه های
قوی به بشکنیش برود و نتیجه را فوراً با اطلاع دهد .

یاقوت بدنبال مأموریت خود رفت
اما خیالش ناراحت بود و چندان امیدواری نداشت که موفق بستگیری زندانیان
فراری شود .

وی با خلاق دروش خشن جوهر آغا آشنا بود و میدانست اگر دست خالی بزد
او باز گردد چاش در امان نخواهد بود .

یاقوت بمحله بشکنیش رسید و بر اهنگی مرد چلنگر راه خانه ایکه میع
آن روزی با آنجارفته بود در پیش گرفت .

هنگامی که با آنجار رسید یاقوت نظرات خود را بدو دسته تقسیم کرد .
یکدسته را در اطراف خانه گماشت و بسته دوم دستورداد بترتیب وارد خانه
شوند و اینکار باید از طریق دیوار خانه صورت بگیرد .

دستور او بزودی بوقوع اهراء گذاشت شد .
در آن موقع تنها کسی که در خانه وجود داشت غلام منحصر بفرد جبله بود که
بعد از رفتن اسکندرخان و دوستانش بخانه جبله وی در آنجا به نگهبانی
مشغول بود

اولین نظر از مأمورین یاقوت بکمل رفقایش خود را بالای دیوار گشید .
اما ناگهان آجر زیر پایش لفڑید و نتوالت خود را نگهداش ، تعادلش را
دست داد و بداخل خانه سقوط کرد .

بدنبال فریاد او که بصحن حیاط افتاده بود پنهان از آجرهای لبه دیوار نبز
افتد و هر وصاگی ایجاد کرد.

غلام مامور حفظ خانه ببرائت برخاستن این صد اهارکه از آن میان ناله های مأمور
یافت ادامه داشت هر آسان از اطاقش بیرون دوید.

وی هنگامی بالای سر آن غلام رسید که وی بزمت خود را از زمین بلند
گرده بود.

غلام از دیدن او یکه ای خورد و بیدرنگ بسویش پرید و با خنجر یکه همراهش
بود آن مرد را که از درد پا و بست قادر بایستادن نبود اذبای در آرد.

درست در این اتنا دو مین نفر بالای دیوار رسیده بود و از مشاهده این وضع
پسوردرا بروی حریف انداخت.

مارزه خونینی میان آندو در گرفت.

غلام جمیله با وجود یکه از ناحیه کتف بشدت مجروح شده و خون از آن جاری
بود معمنا شجاعت و از خود گذشتگی عجیبی بکار برد و دومین خصم نیرومندش را
با اوی ملحق ساخت و در صدد فرار برآمدزیرا دیگر طاقت بایستادن نداشت و از طرفی
صدای خش خشی که از بست دیوار بر میخاست وی را مجبور به فرار نمود.

قبل از حر کت از آنجا کوش بصدای آنطرف دیوار داد و از بچ بچ دو نفر
شستش خبر دارد که سومین نفر قصد بالا آمدن از دیوار را دارد.

وی در نگ را چایز ندانست و بطرف اطاقش دوید شمعدان را برداشت و داخل
دالان شد اطرافش را نگاه کرد و با وجود یکه ضعف بر او راه یافته بود معملا نجات
خوبش را در خروج از خانه میدانست.

بانهای دالان که رسید جلوی در کوتاه و تغته ای که با زنجیری ضخیم بسته
شده بود توقف کرد زور بازو اش را بکار انداخت تا در را باز کند ولی هرچه کوشش
نمود نتیجه ای نگرفت

یاس و نامیدی وجودش را فرا گرفت و هیولای مرک دو برا بر ش ظاهر شد
نگاههای مضطرب بش را باطراف انداده میله آهنی زنگ زده می که کنار دیوار
روزی زمین افتاده بود توجهش را چلب نمود.
لبغندی حاکی از امید بر لیانش نقش بست.

میله آهنی را برداشت یکسر آنرا بالای در انداده دست دیگرش را بطرف
مالین کشید و با نیروی کمی که از اهرم بوجود آورد بقدیم شدید بود که در را از جای

تکان داد و نهنه بالای آن با صدای بلندی شکست.
وی سرعت بامیله آهنی ضرباتی باطراف نهنه شکته وارد آورد و بالندازه
خروج هیکل خود راهی باز کرد و خوبشتن را داخل کوچه انداشت.
فضای تاریک کوچه که فقط چند چراغ موشی در فواصل دور از یکدیگر دیده
میشدند پرده استواری بود برای فرار او از چنگ مأمورین یاقوت
وی درجهت دیگر کوچه شروع بر قتن کرد.
هر مقدار راهی که میرفت می ایستاد و پشت سرش را نگاه می کرد و دوباره
میدوید و هنگامیکه خود را در خارج محله بشیک تاش یافت کنار دیوار نشست.
مرقیای صورتش را پاک کرد و پس از چند دقیقه استراحت مجدداً برآمد.
نفرات یاقوت بعد از دونفریکه بدست غلام جمیله بقتل رسیدند بقیه وارد
خانه شدند و اولین کاری که کردند در خانه را گشودند.
یاقوت مانند فانی وارد خانه شد و همینکه هشتم بعده دو تن مأمورین
خود افتاد آه از نهادش بسرآمد و دستور داد فوراً داخل اطاقها را جستجو
کنند.
جستجوی آنها بی نتیجه ماندو در عرض یاقوت را متوجه ساخت مانند دیوانه ها
از این اطاق بآن اطاق میدوید و پشت سرهم فرمان میداد و مأمورینش را از اینسو
با آنسو میکشید.
وقتی بکی از مأمورین راه فراد خصم را پیدا کرد همه با آن طرف دویدند.
یاقوت از شنیدن در شکته که ضرب شستی از جانب حریف بشمار می رفت
جز سکوت چاره ای نداشت تکلیف خود را نیمیانست آیادر کوچه پس کوچه ها تعقیب
خصم پردازدیا مراجعت کند.
چند تن از مأمورینش را مأموریت داد که در کوچه های اطراف
گردش کنند.
آنها بس از ساهنی برگشتهند و باو خبر دادند که از خصم کمترین الی
 وجود ندارد
بانفوت وقتی راه تعقیب خصم را مسدود دید دستور مراجعت داد.

قتل مر موژ

با قوت با ترس و لرز و شکستی که نصیبیش شده بود وارد قراول خانه

ناپسرای شد.

چلنگر و شاگردش را بدست نگهبانان سپرد و خود بمقابلات جوهر آغا دارد.

جوهر آغا در آنحال در دفتر کارش قدم میزد و در فکر طرح نقشه ای بود که

به گونه ظالم پاشا را از میان بردارد و سرای خیانت او را کف دستش بگذارد.

وی در آنحال بهجی چیزی که نمیکرد جز شکستهای بی در بی یکی دوشخبر

که موقعیت او را ساخت متزلزل ساخته بود و بیم آن میرفت که مقام و منصبش دستخوش
شود، بعدی گردد و بیکباره او را از پای در آورد.

جوهر آغا با م وجودیکه بقدرت و نفوذش کاملاً اطمینان داشت و مشکل ترین

سائل را نادیده میگرفت اما از فرار آنسه نفر زندانی مضطرب بود.

اما فقط یک چیز او را امیدواری میداد و آن نامه هالیجناب چهار پاشا بود

که بخط خود دستور قتل بر نس کمال الدین را داده بود و ازین لحظه از جانب چهار پاشا

ماراحنی نداشت و بلکه او را بشتبان خوبی برای خود میشمرد.

وی در این اتفکار خوطه ور بود که با قوت با رنگ و روشنی پریده جلویش

نمایم شد.

ها، با قوت سه نفر زندانی کجا هستند؟

با قوت شمشیر از کمر گشود و دودستی آنرا جلوی جوهر آغا گرفت و با بیانی

بر زان گفت:

- قربانیت بگردم، حقیر را بدست خود گردن بزنید زیرا توفیقی

نامضی نشد.

جوهر آغا لگدی بشکم او زدو گفت:

- ای بیعرضه سالوس با این شکل و قیافه میغواهی خود را بیگناه جلوه دهی

نمیتواند کرد و از تو صرف نظر میکنم. فوراً خودت را بنیقچی معرفی کن.

با قوت بیانی اداافتاد و در حالیکه میگریست گفت:

- حاضر هستم بدست شما گشته شوم اما مرا پسخوانه نفرستید که در آنجام رک

مشتبا کی خواهم داشت.

- ای مدحت ترسو . . برخیز . . فکر و بگری بحالت کرد و ام .
جوهر آغا فورد دستور آوردند قهوه داد . . و در بر ارجمند از حلقه
در آمد و باقوت بکی از فنجانهای قهوه را بسم مهلهکی آلوده کرد . . و بدمت خوب
فنجان را بیاقوت داد و گفت :

- اینهم مرک آرام و بدون عذاب که آرزویش را دارد .
باقوت که میدانست جوهر آغا از تصمیم خود باز نخواهد گشت و هرگونه
التماس و زادی در او اثری ندارد فنجان قهوه را لاجرمه بدهانش دیگر . . و بسرمه
بیرون دو بد تا هنگام مرک در اطاق امین خلوت سلطان نباشد .
وی قبل از آنکه از راه روی چلوی اطاق جوهر آغا بگذرد . . حالش دگر کوچه
شد و روی ذمین درفلتید .

در همانحال که غلامان جسد نیمه جان باقوت را از آنجا بیرون میبردند
جوهر آغا در هکر طرح نقشه قتل ظالم پاشا بود و آدمکشیهای بی در بی او کشتن
انری در درویه این خواجه خونخوار نداشت و وی همچنان برای اذیان بردن دشمن
خود و تعکیم بابه های مقام و منصب از هیچ گونه جناحتی درین نیسکرد .

* بلکه مثله دیگری که برای جوهر آغا لایحه مانده بود وجود آندو نفر زن
با ظالم پاشا در آنخانه بود
وی هرچه بعزم خود فشار و اراده آورد که آندو نفر زن چه ارتباطی با فراز
نفر زن ای ای دارند تبعه فی نکرفت و آخرالامر مصمم شد از ظالم با
انتقام بگیرد .

نردهیک بنیمه شب که قصر و حرمسرا را سکوت فرا گرفته بود، جوهر آغا
کشن ظالم پاشارا بیش خود کشید و بلا فاصله دستور داد نسقی را بحضورش بیاور
و هیچکس حق ورود باطاق اورا ندارد .

طولی نکشید که نسقی وارد دفتر کار جوهر آغا شد .
وی از دیدن او نیمی بر لبانش راه یافت و خطاب با او گفت :
- امشب مأموریت بسیار مهمی دیگر است و آن قتل ظالم پاشاست که
بدست تو صورت بگیرد .

نسقی از شنبه نقتل رئیس گارد منصور سلطان یکه خود را لبانش را بطبع
درآورد نایابی بگوید .

جوهر آغا بالعن آمرانهای که کمتر اتفاق میافتد در برخوردهای با اش

آنرا تغییر دهد مجدداً اب بسخن گشوده گفت.

- سکوت کن و در برابر دستوراتم لب فرو بند که حاضر بشنیدن کلامی خلاف آنچه که نظر من است نهستم و همین امشب باید بی چون و چرا دستورم را اجرانه ای خود من نیز در آن وقوع حضور خواهم داشت.

نقچی سکوت کرد . . و در دل بیعاقبت وحشتناک جوهر آغا که هر روز خوی وحشیانه اش شدت می بیافتد و همه از تند خوی او بعنای آمده بودند پیمناک شد.

نقچی که در کار و حرفة خود تجربه ذیبادی داشت دل بدریا زدو گفت:

- اگر خنم را حمل بر گستاخی ننماید میخواهم چیزی بعرض برسانم
- بکو برای شنیدن آن حاضر مم

نقچی اضافه کرد:

→ کشن ظالم باشا کاری بس دشوار و خطور ناکست و بانفراتی که وی در اختیار دارد مشکل بنوان براو آسانی دست بافت مگر آنکه نقشه قتل خبلی دقیق و معنمانه طرح شده باشد.

جوهر آغا خنجرش را از کمر گشود و آنرا در برابر چشم ان نقچی گرفت و اطمینار داشت که اگر تواند تا قبل از سپیده دم خنجرش را در سینه ظالم باشا جای دهد بجای او خودش را خواهد کشت و از قدرت او هیچگونه وحشی ندارد.

وی برای آنکه نقچی را در مأموریتش استوار سازد با وتنده کر شد که فرمان خلیفه بزرگ در اینمورد بطور محرمانه صادر شده است و جز او کس دیگری از آن اطلاع ندارد .

در حالیکه روح سلطان معطفی خان از تصمیمات جوهر آغا خبر نداشت و این خواجه خونخوار بسبب ضعف و سنتی سلطان از مقام وقدرت خود نهایت استفاده میکرد و بهر کس ولو از رجال امپراتوری کمترین سوءظن میبرد او را بنحوی ازانعه محو و نابود میساخت و بعداً بطریقی که سلطان را خوش آید اقدامات خود را باطل اعلام او میرسانید و بدین ترتیب بروی جنایات خود سر پوش میگذاشت .

نقچی از بیان چند کلمه ای که گفته بود سخت نادم بود و میترسید خود گرفتار خشم و غصب جوهر آغا شود.

جوهر آغا خنجرش را در جای مخصوصش گذاشت و خطاب بنقچی گفت:
- ظالم باشارا در همین اطاق خواهم کشت که مکان امن تریست زیرا هیچیک

نگهبانان او حق و رود باینجارا ندارند و بجهالت و برآ بدام خواهم انداخت
نقچی آمادگی خودرا در اجرای اوامر او اعلام داشت.

جوهر آغا بدقت اطاق خودرا دارسی کرد و پس از مطالعه در نقشه خوداطاق
مجاور را برای مخفی نمودن نقچی و شاگردانش در نظر گرفت و بنقچی گفت
- این اطاق مخفی گاه خویست برای تو و شاگردان تو و بعض اینکه صدای خنده
مرا شبی باشد از مخفی گاه خارج شوی و بیدرنگ از پشتسر ظالم پاشارا بضرب
خنجر از پای در آوری.

وی برای دلخوش ساختن نقچی و برآ وعده داد که در پا بان مأموریت قسمی
از دارالی ظالم پاشارا باو و شاگردانش خواهد بخشیده.

نقچی از شنبین کلام آخری جوهر آغا بر قی اذهشمان چنانست کارانه اش ماطع
گردید و این خلوت سلطان را مطمئن ساخت که حتی بلک لحظه بظالم پاشا مهلت
خواهد داد و او را بطریق بقتل میرساند که کمترین فربادی از حلقوم او
خارج شود

در طول مدتیکه جوهر آغا بنقچی دستور قتل ظالم پاشا را میداد و جزیات
نقشه خودرا برای او میگفت پشت در اطاق مردی استاده و در نهایت ترس و لردا
صحبتیای آندورا بخوبی میشنید.

کلام آخری جوهر آغا که بیان رسید وی شنا بان از آنجا دور شد و بملقات
ظالم پاشا رفت.

دیگر کارد مخصوص تازه از سرکشی شبانه خود در قصر مراجعت نموده بود
که خواجه ای را بانتظار خود دید.
وقتی از او مستوال کرد منظورش از آمدن باینجا چیست؟
خواجه پرسید:

- آیا در امان هستم؟

- بگو هیچکس مرا حتم تو نخواهد شد.

- ولی راز بکه میخواهم بگویم جان خودم را هم بخطر میاندازد.
بعد ادامه داد و گفت:

- تا چند دقیقه دیگر جوهر آغا شما را بدفتر کارش دعوت خواهد کرد و با
نقشه ایکه کشیده است شارا بدهست نقچی و شاگردش که در اطاق مجاور دشمن
میباشد بقتل خواهد رسانید.

ظالم پاشا از قبیلین این خبر هیجان آورد و هزار بیت و حیرت نهاد زیرا المیتوانست
پنهود بقیه لاله که جوهر آها باین سرعت برآز هدست بودن او در نجات سه لاله
زدایی تصریحیه آگاه شده است اما
وی به کفر فروخت و با خود گفت:

- چه کس این راز را ناش نموده و اورا بحقیقت امر واقع ساخته جر
که پس کس دیگری ببود که با وطن خون فرم! اما
ظالم پاشا چند دلیله بهین حال باقی بود و هر چه بمنظر نخواز آورد که
برایش مامیت قضیه روشن شود موافق نشد و بالاخره به کفر رسانید که لکنند موضوع
آمدن این خواجه و اینطور با صراحت اورا از لاله جوهر آها آگاه نبودن خود
دام جداگانه ای باشد.

وی با لعنی تردید آمیز از آن خواجه که دو در رویش ایستاده
بود پرسید:

- آیا تو خودت از دهان جوهر آها شنیدی که تصدیکشتن مرا دارد؟
- آری قربانی گردم، تمام مدتی که وی با ناقی چی محبت میکرد و با دستور
میداد من پشت در را بسته و بسته آندو گوش میدادم حتی نسبتی در لفافه او را
لا اجرای چنین لشکری بر حلزونداشت ولی جوهر آها بر او خشم گرفت.
ظالم پاشا مجدداً پرسید:

- آیا نمیدانی هلت تصمیم او در کشتن من چیست؟

- خیر قربانی گردم، وی هادت بکشتن اطرافیان و صاحبان قدرت دارد و
میخواهد هر کس بهر عنوانی که هست اورا از بین بیند و اگر صفات نام را با تردید
میبدید این شما و این جوهر آها و تباخند دلیله دیگر بیفایم او بشما خواهد رسید
آنوقت خواهید تمیید که چه خدمت بورگی بشما انجام داده ام.
ظالم پاشا در حالیکه لبخندی تلغی بر لبانش نقش بسته بود گلام اورا نفع
گردود گفت:

- اگر اطلاعات دیگری در اختیارت هست برایم بگو و اقام خودت را
دریافت کن.

خواجه خنده موزدانه ای گرد و پرسید:

- قبل از تصمیم جوهر آها در کشتن همادی چنان اثبات ذکری انجام داد و آن
یافوت بود.

- یافوت ۱۱۰.

- بله؛ همان کسیکه تمام روز را در بازار چلنگران گندانید تاریخ پایانی از سه نفر زندانی فراری بدمست آورد.

ظالم باشا از شبden این سفن ناگهان بعود آمد و پرسید:

- بعد پیش شد... آبا در ماموریتش توفیقی حاصل کرد؟

- موفقیت او همین بس که نقشه قتل شما کشیده شد.

خواجه که معلوم نبود این اطلاعات ذیقتیت را از کجا بدمست آورد و اینکه قدم بقدم همه جا در تحقیب باقوت بوده است بشرح دستگیری چلنگر و شاگردش پرداخت و در پایان ماموریت آخری باقوت را در دستگیری سه نفر زندانی باطلام ظالم باشا رسانید.

ظالم باشا مضطربانه پرسید:

- آبا آنسه نفر زندانی را دستگیر نموده؟

خواجه با همان لبخند موزی باشد جواب داد:

- خیر قربانیت بگردم، خاطر آسوده دار که با آنها گزندی نرسید و هیچ کدام اشان در خانه نبودند.

- تو از کجا باین اسرار واقف شدی؟

خواجه با همان لحن پاسخداد:

- شما آنس را در این دستگاه پیدا کنید که خبر چنین نباشد و برای این و آن جاسوسی نکنده، کیست که سر از کار دیگران دنبیاورد و برای روابط نامشروع برنسها با سوکلبهای حرم اطلاع نیابد.

ظالم باشا یکوقت متوجه شد که با یکی از خواجه های معیل و موذی رو برو است و اگر فرصت باوده وی برای این از جوهر آغا خطر را کتر خواهد بود چه او دریائی از اسرار است و تا آنها که برای ظالم باشا روشن بود خواجه معیل همه چیز را در اطراف او میدانست.

ظالم باشا فکری بمفرش خطور کرد... فوراً دست بجیب برد مشتی سکه طلا کف دست خواجه ریخت و وقتی دید پشمانت اوهنوز بدمتش دوخته شده و انتظار سکه بیشتری را دارد بالعن معجب آمیزی گفت:

- مثل اینکه انعام بیش از این مقدار باید باشد...

- و خیلی بیش از آن مقدار که شما نصوص میکنید...

- خودت بگو تا فی المجلس نرا از مال دنیا بی نیاز کنم.

خواجه که هشمان ریز و فرورفتہ اش را بسکه زد کف دستش دوخته بود و

بخت سر هم بلکه چشمانش را بهم میزد فکری کرد و سپس سر بوداشت و گفت:

- پنجهزار سکه طلا... آیا جان شما ارزش این مقدار را ندارد؟

- بیش از اینها باید بتوبدهم و فعلایا سه هزار سکه طلا تحویل بگیر و بقیه آنرا فرد امیح در بافت کن.

'خواجه که از خوشحالی روی پابند نبود سکه های زر را بجیش ریخت، دستها بش را بهم مالید و گفت:

- قربان وقت را تلف نکنید زیرا من کنست فرستاده جوهر آغا سر بر سدوا اگر مرا نزد شما بینند همه چیز را در ک خواهد کرد و آنوقت است که بمن مظنون شده و چنان را بخطیر خواهد انداخت.

ظالم پاشا که از سخنان این مردم محیل ناراحت شده بود و اورا عنصر خطر ناگی بیشترد همانجا نقشه از بین بردن او را در مغز خود طرح کرد.

وی چند لحظه‌ای سکوت نمود و سپس او را مخاطب قرارداد و گفت:

- تشویش نداشته باش که کسی را اجازه ورود باز هم باشیست و همین حالا با اتفاق با اطاق مجاور میرویم و در آنجا سه هزار سکه‌یی که قول داده ام بتوخواهم پرداخت ولی ذنوار اذ این بابت با کسی حرفی نزنی که سر خود را بیاد خواهی داد.

- اگر انباشد سبب من دریافتی اذ اسرار است.

- آرام باش که وقت شنیدن حرفها بست را لدارم زیرا بهمان الداره که تو از ماندن در اینجا وحشت داری من نیز نگران هستم.

ظالم پاشا این بگفت و تا انتهای اطاق رفت پرده را پس زد و دری را که در پشت آن گوار داشت کشود و در حالیکه بادست اشاره بداخل اطاق امینود بخواجه گفت:

- داخل شو که فر صحت کمی باقیست.

خواجه در حالیکه این خند کریمی بر لبانش نقش بسته بود داخل اطاق شد. بدنبال او ظالم پاشا قدم بدرون اطاق گذاشت لحظه‌یی ابتداء و سپس دور را بست و بنزد خواجه رفت و بی آنکه حرفی با او بزر نه با کمال شفاقت و بی رحمی مشت محکمی بصورت او نواخت و گفت:

- ای مرد سالوس و ریاکار با اینکه بمن خدمت کرده‌ای اما وجود کثیف و خطرناکت خیال را ناراحت کرده است.

خواجه عقب غلب رفت و از پشت گف اطاق افتاد و در همانحال که خون

از بینی و دهانش چلور بود نگاه سپاهه افریدا ظالم پاشا دوخته و حالت وحشیانه‌ی
بخود گرفت.

وی نی الموردست بخنجر کوتاه نوک برگشته‌ی برد و آنرا از پرده‌ی
بیرون کشید و بسرعتی عجیب چون مرغ سبکبالی از زمین برخاست و بسوی
ظالم پاشا پرید.
ظالم پاشا که از سرعت عمل او در حیرت شده بود طبائجه‌اش را کشید و خواست
بطرف او شلیک کند.

ولی خواجه نخست خود را که از حال طبیعی خارج شده و چشم‌اش را نیون
گرفته بود بچالاکی خود را بیان دوپای او انداده و ظالم پاشا را اپشت بر مین
زد و خنجرش را بالا برد تا در سینه‌ی خواجه جای دهد.

ظالم پاشا که بمراتب اذای بیرون‌مندتر بود با دسته طبائجه ضربت معکسی
برخواجه وارد ساخت و لوله آنرا زیر چاهه اش گذاشت و گفت:
- ای وجود کثیف و ریاکار از چنک من جان بدر نتوانم برد.

خواجه مکار با این ضربت سست گردید و خنجر از دستش بر مین افتاد.
ظالم پاشا فرموده شرد و با یک نکان اورا بطرقبنی الدافت خواست
بضریب گلوه یا با خنجر کارش را بسازد اما بهتر دید اورا خله گند تا اگری اذخون
دیگری در آنجا باقی نماند.

وی طبائجه را بر مین انداد و پنهانه‌های نیرومندش را بگلوی خواجه گذاشت
و آنرا نشارداد.

مرد تیره روز که بخاطر دریافت سه هزار سکه طلا جان خود را بمنظر الدافت
بود چندان مقاومتی از خود نشان نداد و هس از چند لحظه دست و پا زدن
جان داد.

ظالم پاشا ناتوانه از روی جسد او برخاست دستی بلباسش کشید فینه فرم
رنگش را که بگوشه‌ای افتاده بود بسر گذاشت چند دقیقه روی صندلی افتاد تا حال طبیعی
خود را باز یابد.

بعد وقتی احساس کرد که دیگر آثار اضطراب و آشفتگی در وجودش باقی
نماید از اطاق خارج شد و همینکه پرده‌را اغلق (د پکی از منشیان جوهر آهارا
با نظار خود دید).

وی بمحض دیدن او بالعن آمرانه‌ای پرسید:
- چکار داری؟

- قربان امین خلوت سلطان شارا بدلت خود دعوت نموده‌اند تا در امر

بسیار مهم بیشودت پیرداد آرد.

ظالم پاشا سرشد را تکان داد و گفت:

• بسیله خوب از جانب من اطلاع بدء تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد.
منشی چو هر آما از نزد او بیرون رفت.

ظالم پاشا وقتی تنها شد بقیه خنبد بطوریکه اگر کسی او را مهدید
که در خلوت میخنبدید بیش خود حس میزد که رئیس گارد سلطنتی دبواه
شده است:

وی بلا ماسله آجودان خود (حیدرخان) را فرا خواهد و با او دستور داد چهار
تن از نگهبانان قوی میکل و در عین حال مورد اطمینان را آماده نگهداش و منتظر
دستور بسی او باشد.

حیدرخان که هیشه خود را رهین منت ظالم پاشا میدانست و لبیت با او
صیبیت زیادی نشان میداد در تسبیح شد.

- اگر امر مهمی دد بیش است اجازه دهید از باران ولسا دار
استفاده نمایم.

ظالم پاشا که در انگار خود هوطه ور بود چو ابداد:

- البته هر آهان باید از دوستان و ناداران انتساب شوند و آنچه می بینند و
انجام می‌دهند نزد خود نگهداش و تو خودت را همانی آنها را بهده خواهی داشت
و غلادوت را نلف نکن که لرستی برآیان باقی بیست.

حیدرخان از نزد او خارج شد و بنا ماسله چند دقیقه چهار تن از صیبیت‌ترین
نگهبانان را که در خارج از محیط قصر هم پیاله‌های او محسوب می‌شدند انتساب و با خود
بنزد ظالم پاشا آورد.

رئیس گارد منصور سبحن دیدن آنها تا حدی آرامش خود را باز بالات و خطاب
با آنان گفت:

- طبق اطلاعی که بدست آورده ام چو هر آما امین خلوت سلطان شاه قتل
مرا کشیده و هم اکنون دموتم کرده که بلافاصله نیروم اذابن نظر که اگر دعوت او
را لمپیله بیر فتنم وی بهانه‌ای برای بدگوئی از من لزد خلیله بزرگ بدست مهاره
بن‌آهار دهوتش را قبول کردم و این همای هستید که باقی‌آکاری خواهد تو است چنان
مرا از مرک حنس نجات دهید.

حیدرخان قدم پیش گذاشت و پرسید:

- آبا با پس چو هر آثارا پیدرنکه بقتل بر سایم ۱۰

- نخیر، او را بحال خود بگذارد و بطور بیکه وی از عملیات دما آگاه نشود
نقشه او را هفتم گذاردید.

ظالم پاشا جزئیات نقشه جوهر آها را که ازدهان آنرا خواجه مکار شنیده بود
برای حمیدخان و چهار نفریارانش شرح داد و آنها را چلوتر از خود بسارت
جوهر آها فرستاد و بعد خودش برای ملاقات امین خلوت آماده گردید.

وی با وجودیکه ترتیب کار را طوری داده بود که از هر لحظه جان او از
خطر نجات می‌یافت ممکن است آنرا داشت که مبادا جوهر آها ناگهان نقشه قتل او
را انجام دهد و حمیدخان و همراهانش اتواند دفع خطر اذاؤ بگذراند
ظالم پاشا برای احتیاط علاوه بر طبقه خنجری هم زیر لباسش پنهان کرد.
واز سارت گارد خارج شد و ب محل ملاقات رفت.

پیروزی حریف .

جوهر آها بدون اینکه در نقشه قتل ظالم پاشا تغییری داده باشد پشت صرهم
با طاق مجاور دفتر کارش سرکشی می‌کردد و دستورات صادره بستقچی را تکرار می‌نمود
و او را منذکر می‌شود که در انجام قتل تسریع نموده و مرابت شاگردانش را بهمde
داشته باشد که مبادا خطای از جانب آها سربزند و توفیقی در نقشه قتل
بدست نیاید.

بستقچی که باستادی و سرعت عمل خوبیش اطمینان کامل داشت، ریس خواجه
های حرمسرا را معلمی ساخت که بمعضی شنیدن صدای خنده جوهر آها چون شیری
گرسنه از مخفی گاه خارج شده و کار ظالم پاشا ریس گارد مخصوص را
بکسره نمایند .

جوهر آها از خوشحالی روی پابند نبود و در حالیکه دستها را پیش قلاب
گرده بود با خود می‌گفت:

- ظالم پاشا هر گرفکر نکرده است که جوهر آها چه چانور بست و چگونه
بر سردار و عملیات معنمانه ساکنین قصر آگاهی دارد و بواقع سزا آنها را گرفت
دستشان می‌گذارد .

وی آهسته در طول دفتر کارش قدم میزد و با خود فکر می‌کرد.

در این اتفاق با خبر رسید که ظالم پاشا داخل ساره شده و بین
طرف می‌اید.

جوهر آها فی الفور در اطاق مجاور را بهمه باز کرد و بستقچی گفت:
آماده انجام مأموریت خود باش.

و بعد در را بست و بجای خود برگشته
طولی نکشید که ظالم با شاراد دفتر جوهر آغازد و طبق آداب و رسوم
سلامی کرد و جوابی نشید و بی آنکه خود را بیازد با گوش چشم با اطراف اطاق نظر
سطعی انداخت و با نشانهایی که از اظهارات آن غواچه بخاطر داشت پرده اطلس سبز را
گوش اطاق جلب توجهش را نمود.

جوهر آغا روی صندلی که رو بروی در اطاق مجاور فرار داده شده بود
نشست و صندلی جلوی خود را که بشت با آن سمت داشت تعاون ظالم پاشان نمود.
ظالم با شا احتیاط را از دست نداد و صندلی را کمی بطرف چپ کنید بطوری
که طرف دست چپ جوهر آغا فرار گرأت و روی آن نشست.

جوهر آغا ازین حرکت او در تعجب شد و با خود گفت:
- مثل اینکه این مرد از نقشه قتل خود بوعی برده که صندلیش را تغیر
 محل داد .

ولی وقتی بزرگی و مهارت نسبی اندیشید و سخنان اطمینان بخش اورا
بخاطر آورد بخود نوید داد که وی نقشه فتل را بر سرت مر چه تمامتر امرا
خواهد کرد.

جوهر آغا بخود قوت قلبی داد با اینکه اگر نسل چی در گشتن ظالم باشنا با
 مقاومت غیر منظره او رو برو شود وی بیز بکمکش بشتابد و از فرار حربه
 جلوگیری نماید.

تا یکی دو دقیقه میان آندو سکوت بر فرار بود و هردو یکدیگر مینگریستند
ظالم با شا سکوت را شکست و پرسید:

- آبا امر مهمی پیش آمد که وجود من لازم شده است؟
جوهر آغا لبخند مخصوص بخودش را ظاهر ساخت و در حالیکه نکبه صندلی
داده و سر راست گرفته بود جواب داد:

- بله و شاید از اینکه شاراد دهوت گردام تعجب گرده اید، اما باقی دین
 موضوعی که با شما در میان است حیرت خواهید کرد که چگونه این دلیل از پرده
 بیرون افتد و ما هیبت اصلیتان را شناسانده است.

ظالم با شا اخوها بیش را در هم کرد و در جای خود نکانی خورد و گفت،
 - منظور تان را نمی فهم باصل قضیه پردازید و رعایت ادب را پنهنه.

جوهر آغا مکنی کرد و سپس گفت:
 - خود شما اصل قضیه را بهتر از من میدانید زیرا تمام شب را با آنها بر معاشر

وانتظار داویدن من و قابع دوشب تبلد ا هرچه داشم.

ظالم پاشا گفت:

- انتظار شنیدن سخنان لفانه دار شارا ندارم اگر مطلبی هست بگوید و

الامر خس خواهم شد.

جوهر آغا از روی صندلی برخاست و گفت:

- نام کسانیکه بیکمل آنها سلف زندانی را از قصر سیاه نجات داده اید

بگوید و خود را مخلاص کنید و چنان ابراهیم بدالید، من با بدمود اهلی حضرت
سلطان مأمور بازجویی اذدها هستم.

ظالم پاشا که بخوبه سوالات جوهر آغا بی برد بود اظهار داشت که
وی در اینصورت کثیرین اطلاعاتی نداد و اصولاً بدهوت او کسار پسندیده می
باشد است.

جوهر آغا برای انبات گفت خود قضیه رفتن چنانگر را بسطی کاه مه نفر
زندانی پیش کشید و تفاوتبهای از اد و چهاران باز کردن زنجیرهای دست و پا زندگان
داد و در پایان پرسید:

- آیا باز هم جای انکار برایت هست با آنکه پیشیات خود اعتراف
خواهی کرد؟

ظالم پاشا بالعن تن و آمرانه ای جواب داد:

- خان تو هستی که برای بهست آوردن مقام و قدرت دست پتوطه میزیم
و بیگناهان را بکشن میمی و با آدمکشی سی هاری که مقامت مخلوقاً بماند.

بعد پرسیده:

- آیا تو و چهل پاشا علیه پرس کمال الدین گه منجر پنهانید او همه
خطبات بست.

جوهر آغا از شنیدن سخنان تن و ظالم پاشا گه تحمل آن برایش مشکل بود
و لئک چهره اش برانروخته شد و رگهای گردش متورم گردید و آثار گینه وانتقام از
خلال تکاهای تنده آشکار شد.

وی خواست پاسخ شدید اللحنی بظالم پاشا بدهد و ای بخاطرش دید
مشاهده بسا او جراحت و قت نیجه دیگری نداشت و ممکنست نکته قتل را بهم بللد.

این بود که نورآ آرامشی در خود بوجود آورد تا بتواحد صدای خنده ای را که
شانه رمزیان او و نقیچی بود بگوش نسق چی برساند.

- در مین اتنا جسم سنگینی بشدت بدر اطاق مجاور خورد و بلا فاصله

قطعه گردید.

جوهر آغامتوحش شد بطوریکه ظالم پاشا از اضطراب آنرا درجه هاش مشاهده کر دولی بروی خود نباورد.

حال خوانندگان را بداخل اطاق مجاور میبیریم.

در خلال مدتبکه ظالم پاشا و جوهر آغا کرم صحبت بودند چربان تند و بی سروصدایی در خارج از محل ملاقات. بوقوع پیوست.

حیدرخان پس از آنکه از نزد ظالم پاشا بیرون آمد چهارتمن رفای خود را بطرف عمارت جوهر آغا بردا.

نژدیک عمارت که رسیدوی آنها را متذکر شد که حتی المقدور از کشن خودداری نموده و فقط حریف را از ادامه مقاومت و حمله بازدارند بطوریکه سروصدایی بلند نشود بسی هر پنج نفر بدون اینکه مانعی سر راهشان وجود داشته باشد داخل عمارت شدند.

حیدرخان اطاق مخصوص جوهر آغارا بطوری مبدالت ورقایش راستیقاً بسوی آنجا بردا با واسط راه را که شهدانهای متعددی بدبوراهای دو طرف آن نصب شده بود رسیدند.

صدای آمرانه آنها را مخاطب فرارداد و پرسید:

- کجا میروید..

حیدرخان که جلوتر از آنها حرکت میکرد ابتداء و بجانب صدا برگشت و منشی جوهر آغارا شناخت ولعن ملایسی پیش گرفت و جواب داد:
- از طرف سلطان مأموریت دارم بینامی برگیس گارد مخصوص بر سانم.
منشی جوهر آغا با قدمهای شمردهای جلو آمد بادی در غیب انداخت و بالعن آمرانهای گفت:

- ملاقات ظالم پاشا در این موقع که با امین خلوت سلطان از عمارت خارج شده‌اند امکان ندارد.

حیدرخان قدیمی بطرف او برداشت رو در روپش فرار گرفت و گفت:
- بینامیست از جانب سلطان که بایدهمین حالا به اطلاع رئیس گارد بر سانم والا هر نوع مستولیتی متوجه تو خواهد بود.

منشی جوهر آغا با لعن خشن تری جواب داد:

- مگر اشتبهی چه گفتم، بینامیستا بین بده تا په بوسانم و تو نک تو دد اینجا لزومی ندارد و بیندله خارج هو.

حیدرخان سر بجانب رفاقتیش برد و سپس دست بجیب خود کرد و نامه‌های
ساختنگی بیرون کشید و درحالیکه آنرا بطرف منشی گرفته بود گفت:
- این نامه را برگیس گارد مخصوص برسان.

منشی از همه جا بی خبر دست دراز کرد تا نامه را از او بگیرد ناگهان حیدر
خان دست او را گرفت و ویرا با حرکتی شدید بطرف خود کشید و مشت معکوس
 بشقیقه‌اش ذد بظور بیکه منشی بحال افسا افتاد.
و سپس اورا بر روی زمین کشان کشان بزربر بلکان که پناهگاه امنی بود بردا.

در آنجا اورا بدست رفاقتیش سپرد.
چهار نفر بسرعت از شالیکه بدور کمر پیکیشان بسته شده بود استفاده کرده و دست
و پای او را بستند و دستمالی در دهانش جای دادند.
حیدرخان خطاب برفاقتیش گفت:

- تا اینجا نقشه ما با موفقیت ادامه داشته و حال باید بداخل اطاقیکه نسقی
وشکرداش مخفی شده‌اند راه بایم.

در این اثنایکه آنها قصد خروج از زیر زمین بلکنان را داشتند صدای تردیکه خدن
گامهای سنگینی را شنیدند.
یکی از چهار نفر گفت:
- این صدای با از نگهبانان است.

حیدرخان همانطور که نگاهش بداخل راه را دوخته شده بود چواب داد:
- هر کس می‌خواهد باشد ما باید نقشه‌مان را اجزا کنیم زیرا جان ظالم پاها
در مرض خطر قرار دارد و اگر نرس بروجودمان راه باید مارا از انجام غولیکه
به او داده‌ایم بازخواهد داشت و از شما پهار نفر هر کدام مایل بهداشتی نیستد از
همین‌ها مراجعت کنید و هیچ‌گونه احتراصی هم نخواهیم کرد.
هر چهار نفر دست بر شانه حیدرخان گذاشتند و یکبار دیگر با او هم پیمان شدند
که تا آخرین قطره خون خود برای نجات ظالم پاشا از جنگال مرک نداشتی و از
خود گذشتگی خواهند کرد.

صدای گام‌های سنگین هردم نزدیکتر می‌شد.
حیدرخان و رفاقتیش در زیر بلکان مخفی شدند و بوآذات لیه دبواد چشم
براهرو دوختند.
طولی نکشید که سایه دو نفر کف راه را افتاد و سپس دو هلام جیش
ظاهر شدند.

دو غلام که مسلح بشمشیرهای آخت بودند طول راه رود رفت و برگشتند و
جلوی در اطاقیکه جو هر آغا و ظالم باشا مشغول صحبت بودند توقف نمودند.
حیدرخان آمده برقا پاش گفت:

- با قرار گرفتن این دو غلام جلوی در اطاق، هر گونه راه فرار را بر ظالم باشا
بسته اند و باید فدا کاری بیشتری از خود نشان دهیم.
هر چهار نفر آمادگی خود را اعلام داشتند و یکی از آنها پیشقدم شد که بمقابل
دو غلام جوشی بر دو با آنها دست و پنجه نرم کند.
حیدرخان که از ابتدای ورود آن دو غلام نزد خود نشای طرح کرده بود وی را
از رفتن بازداشت و رفقا پاش را بد و دسته دو نفری تقسیم نمود و آنها را بجان
هم انداخت.

و خود اینطور و انمود کرد که ذخم برداشته قادر بروی با استفاده نیست.
صدای برخورد شمشیرها در فضای راه رو بیچید و در همانحال حیدرخان از
پناهگاه خارج گردید و تلو تلو خود را در حالیکه دست بیمهلو گرفته و سرش با گین بود
داخل راه رو شد و بطرف دو غلام جوشی رفت.
دو نفر غلام به عجر دشیبدن صدای شمشیر چشم به اطراف انداختند.

یکی از آن دو چشم بحیدرخان افتاد داد و بدبیری نشان داد و گفت:
- مثل اینکه اتفاقی افتاده و این لگهبان ذخم برداشته است.
حیدرخان چند قدمیکه در دخل راه رو بیش رفت خود را بروی زمین انداخت و
وانمود کرد که قادر بر امر رفتن نیست.

صدای برخورد شمشیرهای آن چهار نفر همچنان در فضای راه رو شنیده میشد.
طولی نکشید که پکی دیگر از چهار نفر از پناهگاه بیرون آمد و کف
را هر والقاد.

دونفر غلام جوشی از دیدن این صدای هاج و واج مانده و بیکد بکر نگاه
می گردند.

آخر الامر یکی از آن دو بدبیری گفت:

« معطل چه هستی صدر نمی بینی دو نفر از نگهبانان اذ پای در آمده و صدای
برخورد خصمانه شمشیرهای هنوز بگوش میرسد
دربیش گفت:

- ولی مأموریت دیگری که حلظ و حر است این دواطاق است بهدهما و اگذار
شده و حر کت از اینجا ممکن نیست بگذار بگذار بگر را بقتل بر سانند

غلام اولی در حالیکه شیر آخته را از روی شانه اش بر میداشت بالغتر

مضطرب گفت:

- این خطر متوجه ماست و قبل از آنکه باینجا برسد و چو هر آها اطلاع باید
باید بینندگان آنرا رفع کنیم.

وی این پنجه و شنا باش با تهای راهرو دوید.

غلام دومی همچنان ایستاده و اورا مینگریست.

غلام دومی بی آنکه توجهی به حمیدخان که بودی سینه گف راهرو افتاده بود
داشت باشد از او گلشت و بنفر دومی هم نگاهی نکرد و بسرعت پشت راهرو مصلیکه

نراع ساختگی ادامه داشت پیچید.

اما هنوز لحظه‌ی نگذشته بود که بواسطه راهرو پرتاپ شد و بدیوار مقابل
خورد و بدنبال او دونفر بطریش حمله برداشت و شمشیر بر دیش کشیدند.

غلام دومی وقتی وضع رفیق را بینندگان دید فی الفور بکملک او شتافت و
همینکه از کنار حمیدخان هبور کرد بناگاه او مج پای غلام را گرفت و اورا بشدت
بزمین انداخت و خود بسرعت برخاست و اولین کاری که کرد شمشیر اورا از دستش
بیرون کشید و خودش را پلند کرد و بغلام اولی که او نیز خلص سلاح شده بود
ملعقت ساخت.

حمیدخان از پروردی که بست آورده بود سرآذ پا نمیشناخت و وقتی یکی از
او پیشنهاد کرد آندو غلام را همانجا بقتل بر سانند وی پیشنهاد او را رد کرد و متذکر
شد که ظالم پاها دستور داده است از قتل و خونریزی تا آنجاکه مقدور است
خودداری شود.

دست و پای دو غلام جیش را که بہت زده بآنها خیره شده بودند با بندپرده‌های
راهرو بستند و دست آخر چند ضربت با مشت بسرخان وارد ساختند و آندورا بحال
بیهوشی بربر پلکان کنار منشی چو هر آها که هنوز در حال افما بود خواهانند.

بدین ترتیب بدون اینکه قتالی رخداده باشد موافع سرده را برداشته آماده
مله باطاق مجاور را طلاق چو هر آها بودند.

حمیدخان که تمام شانهای داده شده را بعضاً خود داشت برای ورود بمعطفی گاه
نقچی باشی نمییری اندیشید و آن این بود که بانوک اینکشت امته ساضر باشد
لذ و پس از آن دعاش را بشکاف میان دودر گذاشت و با صدای خلده‌ی نقچی
را صدا کرد.

نقچی همینکه نام خود را هنبد چای هله و شبهدی برایش بالغی نماید

که صاحب مدا از محارم جوهر آخاست زیرا هر آخا کس دیگری از وجود او در آن اطاق اطلاع نداشت.

نقچی باور چین باور چین در حالیکه گوشش بگذشتگوی داخل اطاق جوهر آخا بود بطرف در رفت و آمده برسید:

- گپستنی.^۱

حییدخان با همان صدای خطه چوابداد:

- باز کن از طرف امین خلوت سلطان پیغام فوری دارم.

نقچی بگمان اینکه جوهر آخا از انجام نقشه خوبش منصرف شده و در این وقت تملک یکی از محارم خوبش را برای بیرون کردن او از مشغله گاه فرستاده اند گزی خشنود شد و آمده در را گشود و از میان دولنگه دوسر بیرون بر دولی هنوز درست نیافر حبیدخان را ندیده بود که ضربت معکومی بسرش وارد آمد و یکی از چهار نفر دهانش را گرفت و دیگری او را بیرون کشید.

حبیدخان برای بدایم انداختن شاگردان نقچی باشی خود بداخل اطاق رفت و آندورا بعلو خواهد.

شاگردان نقچی خود را باور سانیدند.

یکی از آندو برسید:

- آیا باید از اینجا خارج شویم.

حییدخان احتیاط را از دست داد و بخيال اینکه سرعت بیشتری بخرج دهد خنجرش را روی سینه یکی از آندو که از دیگر ایستاده بود قرار داد و بالعن تهدید آمیزی گفت:

- اگر حرکت کنی این خنجر را تادسته در سینه ات جای خواهم داد.

آن یکی که بشت سرفیقش ایستاده بود دست پکمر بر داشتگی شیرش را از نیام بیرون بکشد.

اما حبیدخان بدون قوت وقت بانوک چکه ساق پای اوی زد و از این طرف رفیقش را زده.

شاگردان نقچی برویهم افتاده و تاریختند بظودیایند حبیدخان یکی از آندورا با مشتی که بشیقه اش وارد ساخت از پای در آورد.

شاگرد نقچی چرخی بدور خود خورد و بزمین افتاد.

در همین موقع چهار نفر هراهاهن که نقچی را نزد خود لگه داشته بودند وارد اطاق شده و یکی از آنها بگمک حبیدخان شناخت و از روی غیظ هاگرد نقچی را که

در حال حمله ... بدن خان بود چنان لکمی پهلوی اوردگه شاگرد بدشت با سر ... بیواد آزاد در اطاق جوهر آغا خورد و خواست سربا ایستاده وضع خود را نسبت کم باره وای تعادلش را ازدست داد و برانر دردشیدی که بپهلویش عارض شده بود ... اروی زمین افتاد و هنگام افتادن بدبوار گشیده شد و بداخل درگاهی افتاد و سرش بدر اطاق مجاور خورد.

این درست موقعی بود که جوهر آغا تصمیم داشت صدای خنده خود را بگوش نسق چی برساند و به او اعلام اجرای نقشه قتل ظالم پاشا را بدهد. دی وقتی صدای خوردن جسمی را پیشتر شنید تعجب کرد وای ظالم پاشا در دل احساس خوشحالی نمود و با خود گفت:

— بدون شک حبیدخان^۱ و رفایش داخل اطاق شده و مشغول مبارزه با نسق چی و شاگردانش هستند و چقدر خوبست آنها را نکشند و همانطور زنده بگذارند تا این خواجه بدھبیت بدالد که حریف زورمندش تا چه سه بقدرت و نیرومندی خوبیش اطمینان دارد.

جوهر آغا دروضع کبیع کشته ای قرار گرفته بود.

وی نه میتوانست از جابر خاسته و سری به اطاق مجاور بزند و نه اینکه با خیال راحت سرجایش پنهان و از طرفی دلش بثور افتاده بود که ... لکن نسق چی گرفتار حادته ای شده والا قرار نبود سر و صدایی از داخل اطاق بلند شود.

پس از چند دقیقه که سکوت میان آن در ادامه داشت آخر الامر جوهر آغا تصمیم گرفت رمز فیابین خود و نسق چی را بهاد اعلام مادرد. وی بنا گاه و بدون مقدمه با صدای بلند خندهید ... خندهایکه مصنوعی بودن آن کاملاً آشکار بود وابداً موجب تعجب و حیرت ظالم پاشا شد زیرا دی انتظار خنده اورا داشت واین آخرین مرحله از نقشه قتل خود را هم ازدهان آن خواجه که بدلست او خنده شده بود شنیده بود.

جوهر آغا خنده اش را قطع کرد و چشم پرده چلوی در اطاق مجاور دوخته هر لحظه انتظار داشت که برده هف برخته و سر و کله نسق چی و دو نفر شاگردش پیدا شود.

کم کم دشت و اضطراب شدید سر زپای جوهر آغا را غرا گرفت و از خود پرسید:

— آیا نسق چی دچار حماقت شده و با از فرمان من سریعی نموده ... ظالم پاشا برای آنکه قدرت و شهامت خوبیش را نشان جوهر آغا دهد از روی

صله‌گی برخاست و با قدمهای شمرده و معکوسی به انتهای اطاق رفت پرده‌را پس زد و پس چشم بهیکل بدفواره جوهر آغا که بہت‌زده اد را مینکریست دوخت و در حالیکه لبخند حقارت آمیزی بر لبانش نقش بسته بود گفت:

ـ بیضم آیا نقچی زنده است یا مرد؟

وی این یکفت و در اطاق مجاور را باز کرد و نکاهی بدرون آنجا انداخت و هنده بار اسم نقچی را بروز بان راند و وقتی باسخن نشید بجوهر آغا گفت:

ـ مثل ایستکه اورا کشته‌اند.

جوهر آغا که کم مانده بود از خشم و عصباً نیت سینه‌اش شکافته شده قلبش بیرون بریزد نمیدانست در این موقع که نقشه‌اش را حریف خوانده و آنرا خشی نموده چه عکس‌العملی از خود نشان دهد.

ظالم باشا بطرف او پیش آمد و گفت:

ـ از اینکه نقشه‌ات باشکست رو بروشده و کمترین آسیبی متوجه من نشد خیلی صبانی بنظر میرسی.

جوهر آغا که کنترل اعصاب خویش را ازدست داده بود جواب داد:

ـ بله نقشه قتل ترا کشیده بودم و کار ندارم که از کجا و بوسیله چه کسی از آن مطاع شدی ولی بالاخره ترا از بین خواهم برد و از قدرت و نفوذت ابدا نبیترسم.

اینبار ظالم باشا بقیه خنده بدو گفت:

ـ پس از امشب باید مرا قبض خودم باشم که آسیبی از جانب تو بین نرسد ولی ابراهیم تو بخطاطر داشته باش که ممکنست جان خود را بر سر اینکار بگذاری.
ـ خاموش باش و یاوه گوئی نکن بزودی بر جسد خون آلودت قیقه خواهم زد.

ظالم باشا که پیروزی بزرگی بدست آورده بود سینه‌اش را جلو داد و با غروری بیماند گفت:

ـ سعی داشتی که بفهمی آن سه نفر زندانی را من نجات داده ام یا نه پس بدان که نقشه فرار آنها بدست من کشیده شد و شخصاً در خروج آنها از قصر سیاه دخالت داشتم. من چلنگر را بمعنی کاه آنها بردم من وسائل خروج شان را از اسلامبول فراهم کردم. و بالاخره من انتقام آنها را از تو خواهم گرفت تا بدانی با حریف نیرومندی رو بروهستی که از قدرت و تهدیدات تو باکی ندارد.

جوهر آغا که دیگر طاقت شنیدن کلمات نیش‌دار ظالم پاشارا ندادت دندانها بش

دا بروی هم ساید و در حالیکه بادست دردا نشان میداد گفت
- زود از اینجا خارج شو که دیگر نمیخواهم ریخت منحصت دا بیشم.
ظالم باشا قدم پیش گذاشت و قبل از آنکه از اطاق بیرون بروند خنجرش را
بdest کرفت و گفت:
- آرزومند روزی هستم که این خنجر را درینه استخوانی و سیاهت جای دهم
وطعم شیرین انتقام را از تو بازگیرم.
جوهر آغا میانطور که درجای خود ایستاده و نگاههای آتشین و ملواز
کینه اش را بظالم باشا دوخته بود گفت:
- حال خواهی دید که چگونه ترا بی سروصدای بقتل میرسانم، مرا جوهر آغا
میگویند و کسی هستم که پرس کمال الدین را با همه تفویذ و قدرتی که داشت بتبیین کار
فرستادم و کشتن تو در مقابله تبعید او و مانند کشتن بنده ذرخربید یست که مرک را آزادی
خود میدارد.
ظالم باشا سری تکان داد و قدم با آنها در گذاشت و هنگامیکه بیرون
میرلت گفت:

- بزودی یکدیگر را خواهیم دید.
وی بی آنکه توقف کند و کلام جوهر آغارا بشنود بسرعت در طول راه رو
براه افتاد و یکسر بعمارت خود رفت.

در آنحال جوهر آغارا اگر رک میزد لدخولش بیرون نمیریخت لیرا آنجان
خشم وجودش را گرفته بود که بیم آن میرفت از هدت غصب ناگهان خودش را
بقتل بر ساند.

هیچ چیز جز آدمکشی نمیتوانست خشم او را فرو نشاند تنه خون بود
خولی که در برابر اینجا ریخته شود واو از دیدن آن احساس آرامش نماید.

وی شنابان داخل اطاق مجاور شد. واژ دیدن نسقچی که گوشی اطاق بحال
افشا افتاده بود... خونش بجوش آمد، پیش از آنکه طپانچه اش را کشید و
آن بیچاره را در همانحال بضرب یک گلو لره که بمغزش خالی کرد. بقتلش رساید
بعد متوجه دو نفر شاگردان او شد. آندو دا هم کشت و مانند سک هاری پداخن
راهرو پر بد.

ناهند دقیقه آنجا ایستاد و ناگهان اینطرف و آنطرف دوید و همینکه منشی
خود دو غلام جیشی را زیر اطاق پلکان دید. آه از نهادش برآمد و با صدای
نازکش فریاد زد: بیایید و این سگهای کنیف را بکشید.

مدادی و هر آما در راه روپیچید و کسی بآن جواب نداد.
آخر الامر خودش از عمارت بیرون دوید و بقرار اولخانه وفت.
مه از دیدن دینگ و قیافه هول انگیزاو بلرژه درآمدند و بر جان خود

ترسیدند .

وی فرمان داد دو غلام و خواجه را به سفر بیندازند.
چندتن از خواجهها بکم قرار اولان سه نفر محکوم بیکناه را بدرون کیه
انداختند و از راهی که به سفر متوجه میشد آنها را خارج و شبانه بکنار صخرهها
بردند و در فمرآبهای سفر جای دادند.

در تعقیب خصم

درون یکی از اطاقهای طبقه فو فانی خانه جمیله سفره رنگبندی گشته شده
بود و در اطراف آن دوستان نجات یافته اش نشسته و در نهایت آسایش و آسودگی
خیال بخوردن و توهین مشغول بودند.
کربه کنار اسکندرخان نشسته وزانو بزانو بشگذاشته بود . . . و بی دهی
درجامش شراب میریخت.

جافارد نیز در گوش دیگر سفره کنار جمیله دل داده بود و در این میان فقط
خانخان تنکوتها سرگرم خوردن بود .

وی وقتی رنقا پیش را گرم معاشه دید . . خطاب بآنها گفت :
- در نوشیدن شراب افراط نکنید که سفری خطرناک در پیش دارد.
اسکندرخان که جام شراب را بلیانش برده بود جام را پائین آورد
و پرسید :
- خانخان آبا خیال داری کجا بروی که اینطور جمیلی و با حرارت
سخن میگویند ؟

خانخان خندید و جواب داد :

- آبا فراموش کرده‌ی که ماندن در این شهر برای ما زیان آور است و حال
سرت از باده ناب گرم شده و بکلام من توجهی نداری.
جافارد گفت :

- رفیق ما خانخان راست میگوید همین امشب بسوی سالویک خواهیم رفت
من در آنجا هدفی بس عالی دارم که دیر زمانیست اشتیاق رسیدن بآن مرا پخود
مشغول داشته است.

کربه کلامش را قطع کرد و گفت:

- همه ما در سیدن با آن هدف سویم هستیم و همانطور که گفته بینگام شب
که هوا کلا لا تاریک شد و سکوت شهر را فرا گرفت اینجا رانرخ خواهیم کرد.
اسکندرخان که اندکی از حال طبیعی خارج شده بود.. آخرین جام شرابش را
لایه ره سر کنید و آنگاه دست بر گردن کربه انداخت او را بشانه خود
نشردو گفت:

- خبیلی خسته هستم و احتیاج با استراحت دارم و الا با اینحال که رخوت
و سنتی وجود را اگرفته قادر بحر کت نخواهم بود.
کربه که آرزومند شنیدن این کلام بود نا ساختی باسکندرخان خلوت کرده
و جبران ایام جدایی از اورا بنماید دست بزریر بغل او انداخت ولی هیکل منگین
اسکندرخان را نتوانست از جای تکان دهد و خود او هم بعلت خستگی و سنتی که بر
او هیچ ره شده بود حال تکان خوردن نداشت.

- خانخان بر خاست تا بکمال کربه اسکندرخان را از کنار سفره
بلند کند.
دراین اتنا صدای ضربات شدیدی را که بدر زده می شد و صدا یش بگوش آنها میرسیده
را در سکوت اضطراب آوری فرو برد.
جا فاراد فی الفور شمعدان هارا خاموش کرد و فقط یکی از آنها را روشن کذاشت
و بعیله گفت:

- زود خودت را پیامین برسان و هر کس بود جوابش را بده و در وانه اش کن و
نگذار بوجود مایی بیرد.
جهیله فی الفور از اطاق بیرون دوید و قبل از آنکه وی بطیقه پایین برود
صدای باز شدن در بر خاست و بلا فاصله بسته شد
طولی نکشید که جهیله سراسمه خود را بدوستان رسانید و مضطربان گفت:
- جوهر آغا بسکان مایی برد است.

جهیله از جای پر بد و پرسید:
- آبا از مأمورین او داخل حیاط شده اند.
جهیله که بلکانهارا باشتاب طی کرده بود و نفس نفس میزد جواب داد:
- نه ولی غلام سپاهیکه مادر آنها نه کمارده بودیم با وضع رقت انگیزی مراجعت
کرده و صحیب اینجاست که از آن مهلکه گریغنه است.
جا فاراد و خانخان بدنبال جهیله از اطاق بیرون رفتند و پس از اطلاع از

چیکونگی امر بزد اسکندرخان که مستی از صرش پر بده بود برگشت و ماجرای او را باز گفتند.

کریمه پیشنهاد کرد که بیدرنک هازم حرکت بالونیک شوند ذبرا پیش از این توقف در آنجا بزبان آنها تمام خواهد شد و ممکنست در بای فلام را نا خانه جیبله پیدا کنند.

جمیله که داش بشورافتاده بود گفت:

- ولی در این موقع که از ظالم پاشا اطلاعی نداویم حرکت بالونیک عاقلاه نیست و باید تامیل کنیم نا ازاو خبری بما برسد.

جافارد در جوابش گفت که شاید ظالم پاشادرم و قبیتی قرار گرفته باشد که خروج او از کاخ امکان نداشته باشد و بین زودی نتواند با ماتماس بگیرد و این برهان نام خواهد شد.

اسکندرخان معتقد بود که بی خبر گذاشتن ظالم پاشا دور از انصاف و هوان مردیست و حتماً او باید هنگام حرکت آنها حضور داشته و کمک های لازم را بنماید. خانخان از جیبله پرسید:

- آبا وسیله‌هی در اختیار هست که بتوان با ظالم پاشا تماس گرفت؟

جمیله که گنارد رتکبه بدیوار داده بود جواب داد:

- وسیله همیشگی را در اختیار دارم اماده‌ایم موقع باربک و خطر ناله صلاح نیست ما براغ او برویم و من نظرم اینست که امشب را نامل کنیم شاید خود ظالم پاشا باین‌جا بیاید.

جمیله بدوستان خود اطمینان داد که هیچکس مراحم آنها نخواهد شد و در جای امن و راحت قرار دارد.

کریمه قبل از همه پیشنهاد اورا پذیرفت و برای آنکه آنرا قطعی بداند اسکندرخان را با خود با طلاق مجاور که وسائل خواب در آنجا مهیا بود برد و بی آنکه با کسی هرفی بزند دورا از داخل بست و بکمال اسکندرخان لباسهای اورا از تنفس بیرون آورد و پس از آن خود نیز هریان شد و در آن‌وش اسکندرخان جای گرفت.

اسکندرخان ابتدا نیخواست وی را بخود مشغول کند و خستگی‌ذا بهانه کرد ولی حرارتیکه از تماس با بدن کریمه روی بدن خود احساس کرد .. وی را منقلب ساخت.

رفتاره احساسات خفته در او بیدار شده بهیجان درآمد و آهته خودش را

روی سینه گردید گشید لبانش را بوسید و یکدست بزیر بغل او انداخت و با دست
دبکر نارهای موی اورا که باطراف مسودتش دیخته بود هقبزد و لبان ملتهب شد
بر گونه های او گشید.

کربیمه که هندهین ماه دوری از مشوق را بسته تحمل کرده بودو اینک از
را روی سینه اش میدبد حال خود را به چوجه نمی فرمید اش میخواست در قالب اسکندر
خان فرود ود.

المسای تنه ناشی از هیجان درونی کربیمه که هردم شدیدتر میشد نشان میداد
که وی درجه التهاب و عطشی فرار گرفته.

وی با پیانی ارزان در حالیکه سراسکندرخان را روی سینه اش میفرماد
آمده گفت:

- اسکندر نمیدانی ایندست از دوری توجیه دنچ بردم (نیجیکه) مرا واده
ساخت از زله کی پر تجهیل و راحت خود دست کشیده و برای رسیدن بتو همه نوع
مشقت و سختی را بر خود هموار کنم.

اسکندرخان سرماز روی سینه او برداشت در چشمان پر تمنای او خیره شد و
آنگاه گفت:

- منم احساس میکنم که ترا دوستدارم اما . .
- میدانم چه میتوانم بگویی.. ترا بخدا نگو و بگذار نشونم . (برانمیتوانم
ریح وهم خود را آشکار کنی و از هجران اوسخن بگویی.

اسکندرخان چشمان او را بوسید و گفت:

- نه کربیمه، بخدا اینطور بیست توتنهای ذلی هستی که بعد از ریحان در آخوش
جای گرفته ای و نمیدانم در چشمان توچه جادو بیست که مرا بی اختیار بسویت میکشد
در مقابل تو فنان اختیار را از کف میدهم و نمیتوانم برخ ویشن تسلط
داشته باشم.

کربیمه لبغندی که حاکم از شوق بود بر لبانش نقش بست دستی پیشانی او
گشید و گفت:

- ولی افسوس که با این چشمان جادویی هنوز موفق نشده ام تمام قلب نرا
صاحب شوم و تو بدیگری تعلق داری که اینهمه ماجرا بخاطراو بوجود آمده.
آه کربیمه . . اذ او سخن گفتی.. و قلب مرا جربه دار ساختی.

- باشد اسکندر بشق تو دلخوشم و تو این تنها امید و دلخوشی را اذ من
نگیر من هیشه ناز نده هستم همینقدر که مرا بپرسی و بر سینه مردانهات نشان دهی

جبات نازه‌می بمن بخشیده‌می.
اسکندرخان دست سینه بر جسته کریه نهاد. آنرا فشد و سراپا بش را
لرزه خنیفی گرفت
کریه نیز حالتی بدتر از او داشت. خودش را تسلیت در آغوش او

جای داد.
اسکندرخان دست یازدهای سفید ولطیف او کشید و بی‌آنکه از خود اختیاری
داشتند باشد پی دربی برباز و شانه‌های سفید و شهوت انگیزو بوسه زد.
کریه که در اوج هیجان قرار گرفته بود دیگر برایش امکان نداشت که
چلوی تمیمات خود را بگیرد برخاست نشست و پیراهن خواب را اذتن بیرون آورد
و لخت و عریان در آغوش اسکندر افتاد.

هنگامیکه دماغ آفتاب از پنجه اطاق بیرون نمی‌آمد.. اسکندرخان و کریه
در آغوش هم بحواله رفتند. بودند.

شم داخل شمعدان تمام شده بود.

صدای چند ضربه بدر اطاق ابتدا کریه را از خواب بیدار گرد.

وی وقتی دانست جمیله پشت در اطاق است برخاست فی الفور پیراهن شد و
پوشید؛ گوئی عطش شب گذشته هنوز در او باقیست. با لباس کنار اسکندر دراز
کشید و او را در آنحال که خواب بود چند بار سرو صورتش را بوسید و با تکاههای
حرمت باری چشم پچهره‌اش دوخت آرزو می‌گرد که ایکاش افتخار همسری او
را داشت.

اسکندرخان برانر بوسه‌های کریه از خواب بیدار شد. وقتی او را بالای
سر خود دید خمیازه‌ای کشید و همانطور که دستهارا بالا برده بود بدور گردان کریه
انداخت و سراورا پائین آورد و لبانش را بوسید و پرسید:
— یادیش را خوب خواهدی؟

— اسکندر هرگز شبی باین شیرینی تدبیده بودم خیلی لذتبخش بود.

صدای جافارد از پشت در اطاق بلند شد که گفت،

— اسکندر آیا هنوز درست و بیغیری برمیبری که قادر بپرخاستز

نیستی ۱۰۰

اسکندرخان خنده دید و جوابش داد.

— مطمئناً تورم شب خوشی را گلرانه‌ای و دلم بحال خانه‌خان می‌سوزد که تا
صبح با افکار خود هم آغوش بوده است.

— نه خالت آسوده باشد که او هم مانند مانها نبوده‌نوز از اطاق خود بیرون نیامده است.

صدای خانخان که از داخل راه رو شنیده بیش کلام او را قطع کرد و گفت:

— آ با بعد از آن شبها و روزهای سخت و طاقت فرسای زندان قصر سیاه انتظار داری سر خبر باشم. وابن او لین شبی است که با آسودگی خواهد بدم. باز هم خود را ناراحت نشان دهم.

جبله اطلاع داد که صبحانه حاضر است و هم در اطاقی که در همان طبقه بود برای صرف صبحانه گردآمدند و بکف کوپرداختند.

غروب دومین شبی که دوستان جبله درخانه او مخفی شده بودند دو همان اطاق شب قبل اجتماع نموده و وسائل سفر را تهیه میدیدند.

آنها تصمیم داشتند اگر تا نیمه شب از ظالم باشخبری نشد قبل از سپیده دم شهر را ترک گویند.

جبله در این سفر همراه آنها بود و از آنجامی که در طول مدت کوتاهی با آنها مأمور شده وجود ای دوستان را نمیتوانست تعامل کند کنتر حرف میزد و فقط در تهیه وسائل سفر با آنها کمک میکرد و تمام کوشش صرف این بیش که کسی از وجود دوستان درخانه او آگاه نشود و آنها بتوانند بدون برخورد بهانع و با خطری مخفی گاه را ترک نمایند.

چند ساعتی از شب گذشت بود که دق‌الباب درخانه جبله بصدادر آمد همه مضطرب شدند.

جافارد فی الفور خود را بجمله که در این وقت در طبقه تھتلانی مشغول انجام کاری بود رسانید.

صدای دق‌الباب هر دم شدیدتر میشد و حتی خود جبله که هیچگاه ترس و وحشت نداشت سخت ناراحت خود و علت آنهم وجود جافارد و دوستانش درخانه او بود.

جبله، جافارد را بنزد دوستانش فرستاد و خود در اطاق پذیراً گی که در همان طبقه فرار داشت با تھتلار گسب خبر و با دیدن نازه وارد نشد.

صدای گامهای شمرده‌ای در صحن حیاط برخاست.

خدمتکار جبله شنابان خود را بیانویش رسانید و وارد چهارباشا را باو

خبر داد .

جمیله از شنیدن نام جعفر باشا و آمدن او بخانه اش در آنوقت شب تعجب کرد و چند بار نام او را زیر لب تکرار نمود و همینکه صدای باشی او را پشت در اطاقش شنید بخود آمد و برخوبشتن سلطنت یافت و آماده پذیرانی اذاد گردید. طولی نکشید که جعفر باشا با هیکل لاغر و چهره استغوا بیش دد آستانه در ظاهر گردید.

جمیله چند قدم باستقبال اوردت.

جهفر باشا از دیدن او اظهار مرت نمود . عینک یک چشمیش را بالا و پایین برد و در حالی که لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود گفت :

- دستور بد هید دواطاقدا بینندنه و هیچ کس مرا حم ما نشود.

جمیله پرسید :

- آیا صحبت محترمانه است .

- بس اجازه بدهید بخدمت کار خود دستور بد هم .

وی این بگفت واز نزد عالی چناب خارج شد و دو پله یکی خود را بطبقه فوکانی رساید و همینکه دوستان مضری را خود را دید انگشت بروی لبانش گذاشت و آنها را دعوت بسکوت نمود و گفت :

- موقعیت خطرناکی پیش آمده و هیچ یک از شما حق خروج از اطاقان را ندارید.

جا فارد کلام او راقطع کرد و پرسید :

- تازه وارد کیست ؟

- همان کسی که بخونش شننده شد.

جا فارد سپند آسا از جای پر بد و گفت :

- جوهر آغا .. اینجا آمده

- خیر؛ هم دست خبانتکار او جعفر باش است.

همه باهم تکرار کردند جعفر باشا

اسکندرخان بمجرد شنیدن نام او طوفانی از خشم و انتقام وجودش را در بر گرفت از های برخاست دست پیبغده ششیرش گذاشت و با لعن قاطع و معکوس گفت :

- چه فرصتی الین مناسب تر که او را همینجا بقتل بر سانم

جمیله خطاب بجا فارد گفت :

- مرادب اسکندر باش که دست بعمل بیگانه‌ی فرند... والا تمام نقشه‌ها بمان خشی خواهد شد.

چنان‌که درحالیکه بازدی اسکندرخان را گرفته بود بعیله گفت: «زود بنزد او برو که توقف بیش از حد تو او را مظنون خواهد ساخت.

- ولی شاهم مراقب خود باشید

درابن‌موقع خان‌خانان مثل‌اینکه صدای پامی بشت دراطاق‌شنبده باشد باورچین پاورچین بدر نزدیک شد و سپس با دست بدوسنایش اشاره کرد که سکوت اختیار کنند.

و بعد خودش سرعت در را گشود و با هیکل مردی رو بروشد که مشغول قدم زدن در راه را و تماشای تابلوهای دیوار بود.

سابرین که چشم بخان‌خان دوخته بودند وقتی مشاهده کردند که او با کسی در داخل راه را و بروشده است... نرس و وحشت وجود شان را گرفت. چیله با قدمهای ریز و تند خود را بداخل راه را باداشت و از دین جعفر پاشا در آنجا یکه خورد... و در همان‌حال نگاهی بخان‌خان کرد و آهسته سرش را نگاندید و سپس با صدای گرفته‌ی گفت:

- شما عالی‌جناب چطور اینجا آمدید؟

چعفر پاشا همان‌طور که چشم بتابلوی زیبائی دوخته بود جواب داد:

- خیلی وقت بود که می‌خواستم تابلوهای نقیش خانه ترا از نزدیک تماشا کنم و چه فرصتی ازین بهتر.

چیله آب دهانش را فرو بردو گفت:

- حال بفرمایید پائین برویم مثل‌اینکه موضوع محظمه‌هی درمیان بودا

- چعفر پاشا بعجانب او بر گشت لبخندی زد و گفت:

- در همان‌مورد دارم فکر می‌کنم که برداشت کلام را طوری ترتیب دهم که تیجه نهایی را بدمت آورم هر دواز پلکان پائین آمدند و داخل اطاق شدند.

چیله با شاره عالی‌جناب در را از داخل بست و بنزد او رفت.

چعفر پاشا همان‌طور که ایستاده و دستها را بیش قلاب کرده بود گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردید که اینوقت شب با اینجا بیایم اما موضوع مهمی پیش آمد و مرد مجبور کرد از تودیدن کنم و اگر توجه بگفته‌ها یم داشته و بزرگ آمی مجمل، و آبرو مند خود علاوه‌مند باشی خیابی زود سه‌نام را خواهی فرمید و اطمینان دارم نصد غربب مرداند اشته و در صدد انتکار برخواهی آمد.

چیله که موضوع را درک گرده بود اضطراب و تشویش را از خود دور نمود
نبلی خونسرد در مقابل او استاد و هشم بقیافه زشت و احمقانه عالیجناب دوخت و
رسکوت فرورفت.

چهرباشا و قنی سکوت او را مشاهده کرد مجدداً رشنہ-شدن را بدست

زرفت و گفت:
یکباره بیگر متذکر میشوم که در صورت علاقمندی بزندگی و نفوذ و قدرت
ویش خواهی نوانست جواب همیع و روشنی بین بدهی و در غیر این صورت،

چیله سخنرا قطع کرد و بالعن محکمی گفت:

سخنان تمدید آمیز تانداز کنار بگذارد و باصل موضوع پردازید و خوب
پدانید که من دارای چه نفوذ و قدرتی هستم و با این کلامات تو خانی ترس و وحشتی
برخواهد واب.

چهرباشا آمیت روی صندلی نشست پاها بشرا دراز کرد و چند لحظه چیله را در آن داش

مرد و سپس گفت:

هاسوسان جو هر آها امین خلوت سلطان رد پای سه نفر زندانی که از
شنازین سلطان میباشند و بکملک چند نفر از زندان گریخته اند در خانه تو بدمست
آورده اند و این موضوع او را سخت خشکین نمود و بیم آن دارد که سلطان خلیفه
بزرگ را از قضا با آگاه سازد و فرمان تبعید ترا خواستار شود.

چیله قیافه تسبیح آوری بخود گرفت الله کی سرش را چلو برد
و پرسید:

چه کلمه سه نفر زندانی در خانه من ۱۰ واقعاً از شما محب است که بچین
خانه ای ترتیب افرداده و آنرا پذیرفت اید.

چهرباشا خنده معنی داری کرد و گفت:

آدم باشید چیله میدالستم انکار میکنید اما انکار تبعجه می ندارد و آنچه
شنبده بودم با هشان و گوشیان خود دیده و شنیدم و همان چهار نفر مردو زنی که
در طبقه بالا مخفی شده اند همانها می هستند که از قصر سه ماه نهار داده شده و نود ر
خانه خودت آنها را مخفی کرده اند.

چیله با وجود بیکه میدید مچش باز شده ورد پای چافا را و دوستالش را در
خانه او پیدا کرده اند و مهدتا خود را نهاد و همچنان برخوبش تسلط داشت.

وی در پاسخ چهرباشا اظهار داشت که این اتهامات با و چنین خصوصیت داشت
وی حاضر نیست کلامی دیگر در این خصوص بشنو.

چهار پاها از روی صندلی برخاست چند قدمی در طول اطاق‌هالا و پایین رفت
و آنکه رود روی چمیله قرار گرفت و ناگهان ششبر کوتاه‌شدا از نیام بیرون
کشید و نوک آنرا بینه چمیله گذاشت و گفت:

— جای مقاومت و یاداد و فریاد راه انداختن نیست .. و در اینجا آبرو و
نهود و قدرت من در خطر است و اگر نتوانم ترا و ادار باعتراف نمایم اطمینان داشته
باش که از قدرت و نفوذ در میان رجال و سران خارجی باکی نداشته و بدست خود
برند گیت خاتمه خواهم داد.

چمیله که تا آن موقع خونسردیش را حفظ کرده بود و قنی تیغه ششبر چهار پاها
را روی سینه خود مشاهده کرد ترس و وحشت سراپا نیش را گرفت و با لعن
مضطرب پرسید:

— منظور تان از این تهدید و ششبر کشیدن چیست؟

— چهارینکه ترا همراه خود بیرم منظور دیگری ندارم و اشتباه من اینجا بود
که تنک و تنها بدیدن تو آدم و هلنش هم این بود که از وجود سه نفر زلانی در خانه
تو اطلاع نداشت و با تمام ذریگی که در خود سراغ داری در اینجا خود را لودادی و من
باید منون خدمتکار تو باشم که مرا از راز مهی آگاه ساخت و وادارم نمودنا
در تعقیب گفت او خود با چشم و یا گوش بیینم و بشنوم و چقدر خوشحالم که در کار خود توابع
حاصل کردم.

چمیله بیندی گفت:

— پس من افریب دادی.

— آری آرام باش و صداقت را بیش از اندازه بلندتر نگن که هات
بغضه افتاده.

— ولی از تو بعد بنظر میرسد که دست بچین عمل شرم آوری بزنی و مرآ که
در دوستی باتو نابت قدم بوده ام تسلیم چوهر آغا نمایم.

چهار پاها در حالیکه بیندی بر لب گذاشت گفت:

— اهنجار و نفوذ خودم در معرض خطر قرار دارد که ناچارم ترا بدست امین
خلوت سلطان بسیارم و الاجهاد نمایم هم باینکار نداشته و هلنش هم تغیریست که
چوهر آغا دارم

عالیجناب مکنی کرد و سپس ادامه داد:

— بدون اینکه سروها ای راه بیندازی به اتفاق اذابنها خارج شده و با
کالسکه من بزرد چوهر آغا میرویم و بقین دارم که و قنی تعبت شکنجه های او را

گرفتی بخیانت خود اعتراف خواهی کرد و حالا حرکت کن که فرستت توقف در
اینجارا ندارم.

جبله گفت:

- آنها بیکه شما صحبت‌هایشان را در طبقه بالا شنیدند از دوستان نزدیک من
مستند و بشما اطمینان میدهم که هنگجه‌های جوهر آف‌اکلاهی مطابق دلخواهش از
دهان من نخواهد شنید.

جهفرپاشا بازوی چمیله را گرفت و اورا چلو انداخت و گفت:
- فراموش لکن که بطور عادی از اینجا بیرون میرویم و بخدمتکاران خود
باید بگویی که بزودی مراجعت خواهی کرد و اگر فکر می‌کنی که سه نفر ذنده‌انی بنام
شده درخانه تو از چنگم فرار خواهند کرد چندان مهم نیست زیرا بمجرد بیکه از اینجا
خارج شویم دستور خواهم داد دروازه‌های شهر را مراقبت کنم تا از خروج آنها
جلو گیری شود.

وی افزود:

- و بدون شک همین امتب که عازم مسافت هستند دستور بزرخواهند شد.

- پس توهه چیز را میدانی.

- بله و بقیه عرفهایمان را میگذاریم برای بین راه.

هر دو شانه بشانه‌هم از اطاق بیرون آمدند.

در داخل صحن حیاط هیچیک از خدمتکاران دیده نمیشد و گوئی اصلاحی در
آنجا وجود نداشت.

جلوی درخانه کالسکه مجلل بزدگی که چهار اسب قوی‌بان بسته شده بود جلب
نظر می‌کرد.

سورجی و غلام قوی‌هیکلی با هم گرم صحبت بودند و بمجرد بیکه صدای درخانه
بلند شد و جهفرپاشا به اتفاق چمیله از آستانه در گذشتند. غلام سیاهیوست پائین بریده
و سرعت خود را کنار کالسکه رسانید و در را گشود و بحال احترام تا کمر خم شد
و وظیله داشت تا مادام بیکه ارباب او بدرون کالسکه نرفته وی بهمان حال باقی
باشد خصوصاً اینکه زنی همراه اربابش بود.

جهفرپاشا بی‌آنکه لحظه‌ای در نکند اول چمیله را بدرون کالسکه فرستاد
و بعد خودش با بر رکاب کالسکه گذاشت و همینکه هیکل لامرش را بداخل کشید ناگهان
دستی گریبان اورا گرفت و با یک حرکت شدید ویرا گف کالسکه انداخت.
صدای خنده چمیله در فضای داخل کالسکه برخاست که گفت:

- عالیجناب آیا نکر کرده بود بد که نک و تنها الدام بدمتکبر خانه ای نوون
عمل احتمانه (بسته ۱۹)

جهنم باشها حرکتی بخود داد و همینکه خواست پرخیزد از خارج همان سوچی
که کسی جرخانهان نبوده با تفاوت خلام سواه پوست خود جمیله هیکل عالیجناب را
بیرون کشیده و پس از آنکه مثت محکمی روی نیمه قرمیش ڈند او را کنان کشان
بداخل خانه برده و درون سردابی هایش داده.

به نیال آنها جمیله و چافارد نیز بدرون خانه رفته.

چافارد در حالیکه اذیپروردی بر حرف خوشحال بود از جمیله پرسید:

- آیا هیچ نکر میکردم که باین آسانی از چنگ این باشای احقر و مردی
خلاص شوی؟

جمیله اور را متوقف ساخت و پس از بوسه همیشه از لبان چافارد ربود
حوال داده

- چرا نکر میکردم که باینها باو حمله خواهید کرد ولی وقتی از خانه ام خارج
شد امیدم مبدل یا سند و با خود گفتم که آنها ازحال و روزمن خبر نداشتند و سعی
در پنهان نکنند اشتن خود دارند.
چافارد گفت:

- این لقته می بود که من کشیدم و با لیر نک سوچی و خلام عالیجناب را بدام
الداختم و خانهان و خلام منصوص ترا بجای آنکه گماردم و خودم هم کف
کالسکه مغلق شدم و غیر از این هر لقته ای می کشیدم باشکست و برومیشد و چنان
ترا هم بخطر می انداخت چه با خود نکر کرده بودم ممکنست عالیجناب حتی برای
یک لحظه از تو جدا نشده و از تهدید خود دست برندارد والحق که پیش یعنی من
درست در آمد.

جمیله ناگهان بنکر خدمتکار خود افتاده که اسرار درون خانه او را نزد
عالیجناب ناش کرده بود.
وی باشتاب داخل همارت گردید.

چافارد نیز با ملحق شد و پرسید:

- چه اتفاقی افتاد که اینطور ناگهان مضطرب شدی؟

- هیچ درستجوی خدمتکار خانم هست که مارا لو داد.
چافارد خنده کوتاهی گرد و گفت:

- او هم بزای خیالش رسید و اگر حرفم را قبول نداری همراهم بیا تا
نشات دهم.

هر دو بطرف سردار همانها بیکه جعفر پاشا را در قمر آن زندانی نموده بودند حرکت کردند چلوی سردار خانه خان و غلام سپاه پوست ایستاده با تظاهر ورود آنها بودند و همیشه چشمچان بجای فاراد افتاد خانه خان بر سرمه: آبا آمدہ ای فرمان قتل جعفر پاشا را صادر کنی.

جاوارد خنده دید و گفت:

- در کشنن عالیعذاب احمق، خیلی عجله دارد و مثل اینکه ترا هم باید مانند اسکندرخان قدمن کنیم از منطقی گاه خارج اشود و اگر او الان اینجا بود بدون شک زندانی را بقتل رسازیده واقعه های بعدی مارا ازین مبیرد و کسی مثل کریمه مبتوازه اورا از اجرای عملیات پیگرانه اش بازدارد

جمیله قدم روی او لین پله سردار گذاشت

غلام سپاه پوست چلو دوید و شمعدان را سر راه او گرفت و همه بد بالش از پلکان بازین رفند.

به او سط پله ها که رسیدند بوی رطوبت مشتمل کننده ای بمشامشان رسید.

جاوارد خنده گفت:

- از سرعت عملیکه خانه خان و غلام در انتقال جعفر پاشا با اینجا بکار برده اند من بنو به خود در ته جب هستم.

جمیله ایستاد و از جافار دیر رسید.

- آیا صلاح میدانی اورا از سردار بداخل یکی از اطاقها انتقال دهیم؟
- نه بگذار درون سردار باشد و با اینکه بروزی اورا آزاد خواهیم کرد ولی این ضرب شست فقط برای ارعاب او بود که بداند با حریف نیرومندی رو بروست.

خانه خان بیان حرف او دوید و گفت:

- اورا آزاد خواهی کرد؟

- آری، صبر داشته باش همه چیز را خواهی فهمید و نقشه های ما باید در لهابت حرم و احتیاط عمل شود.

با این پله ها که رسیدند جافار اشاره بگوش سردار که در تاریکی فرورفته بود نمود و جمیله را با آنسو کشید و در پرتو نور شمعدان جسد بیجان کنیز را لشان او داد و گفت:

- ایجات تو و همه ما مدیون فدا کاری و تیز هوشی این غلام سپاه پوست است که بازرنگی خاصی از خیات کنیز آگاه شد و پس از قتل رسالتین او مارا در چریان

امر قرار داد و بدان ترتیب که مشاهده کردی نقطه نجات ترا کشیدم.
جسد کنیز پشت افتاده بود و محل اصابت خنجر که قسمت چپ سینه او فاژیر
پستانش را در بدنه بود و بالغه های خون دلمه بسته بخوبی دیده بیشد.
جمیله از دیدن این منظره رفت انگیز ابدآ خم با بر و بیاورد و زیر
لب گفت :

بهبچکس حتی بخودم هم نباید اعتماد کنم.
جافارد او را متوجه چهارباشا نمود که روی زمین مرطوب بحال افنا
ده بود.

ابن صحنه هنان شکفت انگیز بود که نصور آن برای جمیله امکان نداشت.
چهارباشا.. مردمقدر اسلامبول که بهترین کاخهای در اخبار داشت و در زندگی
پر تجملی میزیست اکنون بظاهر حالت و اشتباهی که مرتفع شده بود در تقریب
سودا بین نتناک افتاده و فینه قرمز رنگش همانطور که مشت خانه خان روی آن خورد
بود و تا روی ابرویش را گرفته بود دیده میشد.

جمیله از جا فارد تقاضا کرد قبل از آنکه چهارباشا بهوش بیاورد و برآ اسرداب
خارج و با همانجا بقائلش بر سازند زیرا در صورتیکه خیال کشتن او در میان بست
اورا در اینجا انداختن چندان صورت خوش ندارد.
ها فارد فکری کرد و سپس گفت :

- کشن اوصلا صلاح بست زیرا منظور ما که نجات دیغان از حرمسای او
میباشد ببیچوچه عملی نخواهد شد.
و اما فکر دیگری برای او کرده ام.

بعد دستور داد غلام سیاه چهارباشای بیهوش را از سرداد خارج گند.
بعن حیاط که رسیدند با اسکندرخان و کریمه رو برو شدند.
اسکندرخان که تا آساعت چهارباشارا ندیده بود از دیدن دیگر و قیامه او که
روی شانه غلام افتاده بود خشم بجوش آمد و بطرف او حمله بردا که انتقام خود
را از او باز کبرد.

کریمه خود را جلوی او انداخت تا مانع از دفن اد شود.
اسکندر، اورا کنار زد و بدنبال غلام سیاه که در این موقع داخل سرسران شده بود
دو بد ولی قبل از آنکه باش بسر سرا بر سر جا فارد و خانه خان راه را بر
او بستند.

جا فارد با ومه کر شد که اکر دست از اعمال بچگانه اش بر ندارد وی او را

ترک خواهد گفت.

اسکندرخان که سراپا بش را شعله های کینه و انتقام گرفته بود و هیچ چیز نمیتوانست

برسر راه او قرار گیرد شمشیر بروی جافارد کشید و با او حمله کرد.

خانخان خود را جلو آورد و گفت:

- اسکندر مگر دیوانه شده ای.

جافارد در حالیکه لبخندی لبانش را از هم کشوده بود گفت:

- بگذار هر کار داش میغواهد بگند

و بعد برای دفاع از خود و اینکه اسکندرخان را سراپا بش بشاند و باونابت
کند که بر تراز اوست و باید حرف شناختی داشته باشد شمشیر از نیام بر کشید و از همان
لحظه اول حمله را بطور بیکه چنبه خصلمه نداشت آغاز نمود

۴۱ اسکندرخان مانند آنکه با خصوصی سرست روبروست از روی خشم شمشیر
میزد و سعی داشت جافارد را مغلوب نموده و اورا از سر راه خود بردارد و با گشتن
جهنم پاشا انتقامش را از او باز گیرد.

چیزیه و کربه با حالتی متوجه در گوشی اینستاده و بثت سر هم بخانه ایان
میگفتند که میان آن دورا آشی دهد ولی خانه ایان هم چنان خونسرد اینستاده و ببارزه
آن دو مینگریست و گاهی مگاهی نیز میگندند.

جمیله و قنی وضع دا و خیم تردید از کربه تقاضا کرد که او میانجیگری کند
و از هنوزش در اسکندرخان استفاده نموده اورا از این عمل بازدارد
کریمه چلورفت و هنوز نام اسکندر از میان دولتش خارج شده بود که اسکندرخان
فریاد زده

- کربه برگرد والا ترا خواهم کشت من باید اتفاق ربعان را از جهنم پاشا
بست فطرت بگیرم.

۴۲ جافارد در همانحال که میگوشید اسکندرخان را از طوفان خشم بیرون
آورده و او را وادار نماید شمشیر را گزار بگلدارد در هین حال با اوی بلا پیش
سخن میگفت.

وی وقتی دید باین طریق موفق بغلوب نمودن او نمیشود ملایت را گزار
گذاشت و با تمام قدرت شروع ببارزه نمود

وی که در فن شمشیر زدن مهارت بسیاری داشت همان مر صراحتا بر اسکندرخان
تنک کرد که ظرف چند دقیقه اورا مجب نشاند و با این وجود اسکندرخان دست
المبارزه بر نمیداشت.

دوازین حال ناگهان پایی اسکندرخان بگودی با خوبی فرورفت و دیگر توانست
نمادل خود را حفظ کند و از بست بزمین افتاد.

جافارد فی الفور خود را باور ساید و نوک شمشیر را روی سینه اش گذاشت
خنده بد و گفت:

- آبا هنوز در فکر گرفتن انتقام هستی.
اسکندرخان که طبیعاً میباشد آتش خشم شعله و دتر شود، بی اختیار
خنده اش گرفت

کریمه بشتاب بسوی او دوید و مضطرب بازه پرسید:
- اسکندر آیا زخم برداشته‌می.

جافارد خنده کنان گفت:

- تشویش نداشته باش

کریمه خم شد زیر بغل اسکندر را گرفت و او را از زمین بلند کرد.
همه با تفاوت داخلن عمارت شدند.

جمیله آنها را بداخل اطاقی که در طبقه اول قرار داشت راهنمایی کرد و خطاب
آنها اظهار داشت که وی نیز باید همراه آنها سالونیک برود.
جافارد با او مخالفت کرد و متذکر شد که وجود او در اسلامبول ضروری
بنظر میرسد.

جمیله کلام او را قطع کردو گفت:

- آبا در این موقع که چهار پاشا را باین روز انداخته‌اید و قصد کشتن او را
ندارید چطور میخواهید من در اینجا بمانم
جافارد او را مطیعن ساخت که چهار پاشا قادر با حب رساندن باو نیست
و پس از بهوش آمدن سکوت خواهد کرد.

خانه اخان بیان حرف او دوید و پرسید:

- آبا تصمیم دارید همین امشب بطرف سالونیک حرکت کنید؟

اسکندرخان بتنده جواب داد

پس انتظار داری منصرف شویم.

همه خنده دند و خانه اخان مجدداً بسخن آمد و گفت:

- جمیله حق دارد مضطرب باشد زیرا هنوز تکلیف چهار پاشارا تعین نکرده
هر سماfort خود بخت میکنید.

